

مو نارنجی من

نویسنده: مریم صدر



مقدمه:

رها کن...

گیسوانت را...

از بند اسارت شکوفه های بهم پیوسته...

رها کن...

انهارا در میان این نسیم...

رها کن...

بسپارشان به دستان نوازشگرانه ی باد...

بگذار با اوازه ی نسیم...

برقصند و در میان باد...

پیچ تاب بخورند...

مونارنجی من...

موهایت را در این هوای عاشقانه...

برای من...رها کن...

مثل همیشه دلبرانه...

رهایشان کن...

_____ رایین -

صدای گوشیم برای باز پنجم بلند شد.

. چیه آرمین؟

+ سلامی مجدد جناب... یه وقتی به روی خودت نیاریا... چرا
نمیای... زشته بخدا... من به درک مثلا عروسی خواهرته...
- آرمین بس کن ترو خدا . اونا روی دیدن منوندارن+ مهمون دعوتی
دومادی ها . پاشو بیا دیگه.

- نمیخوام عروسش که یکی از بهترین روزای عمرشه خرابکنم.

صدای یک نفر از پشت خط نظرم رو جلب کرد:

کیه آرمین؟

+هیچکی عشق من، رایینه.

گوشیو بده من

+ باز اعصابت رو خورد نکنیا

نه بابا بده گوشیوالو رایین سلام داداشیاز داداشی

گفتنش لبخندی روی لبم اومد. سلام خواهری

خوبی؟ مبارک باشه ایشالا خوشبختبشی.

مرسی. نمیخوای تو عروسی تنها خواهرت باشی؟؟

. نه نمیام خودتم خوب میدونی پیام عروسی عزامیشه

داداشی ترو خدا بیا ، بیا بهت همه چیو میگم. اگه بیای

میفهمی. به روشونم نیار پشیمونن.

فقط به خاطر تو میام راستش ولی بیشتر از یکساعت

نمیتونم باشه؟

باشه داداشی. فعلا خدا حفظ منتظرتم.

- خدا حافظ خواهریراشین 21 سالشه از وقتی 15 سالش بوده

عاشق آرمین بوده.

آرمین هم سن منه و 25 سالشه.

من آرمین از 19 سالگی توی دانشگاه دوست شدیمو دوتایی

با هم دیگه شرکت زدیم که کارش دیزاین و چیدمان بود توی

هفته اول مشتری های کمی داشتیم.

بعد کم کم اینقدر از کارمون رضایت پیدا کردند که توی یک

ماه سرمون کلی شلوغ شد و کلی سفارش گرفتیم.

ارمین برای کار شرکتمون خیلی به خونه ما میومد و متوجه

نگاه های عاشقانشون می شدم.

یه روز آرمین اومد پیشم و با کلی ترس و استرسگفت راشین

رو دوست داره ولی میترسه که اون آرمین رو دوست نداشته

باشه. خلاصه با کلی دردسر و مخالفت خانواده آرمینمخصوصا

داییش بالاخره امروز عروسیشون هست.

کت شلوار خاکستری با پیرهن سفید پوشیدم و موهام رو کمی
ژل زدم و به سمت بالا مرتبشون کردم کفش و کمربند ست
مشکی و ساعت مچی استیل رو بستم و سویچ رو برداشتم.
از خونه زدم بیرون سوار مزدا 3 مشکیم شدم و عینک افتابیم
رو زدم بدبختی من یکی دوتا نبود که...
مامانم همیشه میگفت صدام خوبه و از همون 17 سالگی من
رو بزار فرستاد واسه ی تست خوانندگی. هی خدا...
18 سالم بود که یهویی خودمو وسطه یه مشت آدم دیدم یه
مشت خواننده و آهنگ ساز.
به لطف پدر گرامی از 15 سالگی گیتار و پیانو رو حرفه ای
بودم چون از 9 سازی کلاس هاش رو میرفتم.
از 15 سالگیم توی فرانسه (شهر پاریس) زندگی میکردم اون
هم بخاطر مشکلی که مامان داشت.
به خاطر یه مریضی که یادم نمیاد چی بود و دوستبام که
اینجا کار میکرد پزشک بود و گفت که به اینجا بیایم.
به خودم که اومدم روبه روی باغ بودم. ساعت تقریباً 8 رو
نشون میداد داخل رفتم زنا و مردا در حال صحبت و خنده

بودن و فقط آتنا متوجه من شد. آتنا دوست صمیمی راشین و خواهر
آرمین بود دختر بدی نبودولی سعی میکردم ازش دوری کنم.
چون جوری رفتار میکرد که انگار من رو دوستم داره و من نمی
خواستم با صمیمی شدن باهاش ضربه ی بدی به روحش
بزنم.

بهاش احوال پرسیدم و به سمت جایگاه عروس و دوما
رفتم راشین تا من رو دید پرید بغلم نم اشکو از چشمش
میتونستم ببینم.
بغلش کردم و گفتم:

_مبارک باشه خواهر نازم ایشالا خوشبخت بشی. بعد از اون با آرمین
سلام و احوال پرسیدم و به اونهم
تبریک گفتم.

- سه سال بعد - رایین -

امروز تولد 27 سالگیه، راشین سال بعد از عروسیش باردار
شد و بچش به دنیا اومد...

یه دختر به اسم رانا. سال پیش برگشتم ایران ولی اتفاقای این دو
سال...

- فلش بک -

. دو سال پیش شهاب یکی از دوستای توی ایرانمبهم زنگ زد. انگاری
برایش شرکتش مشکلی پیش اومده بود.

ازم خواست به مدت سه ماه برم و برای کارهای شرکتش
کمکش کنم.
من هم قبول کردم.

تصمیم دارم برم خونه ای که پدم به نامم کرده یود والان
دست سه نفر اجارش داده.

نمیتونم برم برای سه ماه پاشم برم هتل یا الکی خونه
بخرم ، بهتره برم و توی همون خونه ای که تو ایراندارم و
سه ماه رو همونجا بمونم. بعد از فرودگاه یه تاکسی گرفتم و به سمت
خونه راه افتادم.

یه چیزایی توی ذهنم بود.
رسیدم به خونه. زنگ خونه و درو زدم . یه دختر اومد دم در
موهای هویجی فر که دورش ریخته بود.

و یه شلوارک تا زیر زانو به رنگ صورتی و خال خالهای سفید
و یه بلیز سفید که یکم کج شده بود تو تنش پوشیده بود.
خیلی سعی کردم نخندم . دختره به خودش اومده بود و گفت:

بله؟

انگار یادش رفته بود چه شکلی جلوم وایساده.

گفتم : ماندگار هستم! گفت:خب ، به من چه کهماندگاری؟

اومدی بگی ماندگاریتبالاست که چی؟ ملت خل شدن!

سرش رو آورد بالا و تو چشمام گفت : خدا شفاتبده و دروبهم

کوبید.

نمیدونستم بخندم یا عصبانی باشم.

دوباره خواستم در بزخم که یهو در باز شد و دختری باچشمای

گرد نگاهم کرد.

دو جفت چشم دیگه هم از پشت سرش داشتن منوبا تعجبنگاه

میکردن!

دختره با همون وضع فقط یه مانتو بلند پوشیده بودکه دکمه

هاش هم کج و کوله بسته بود . گفت: شما .. اقایماندگارین؟

یهو گفت : وای ، ترو خدا ببخشید اقای ماندگارچیزی شده؟

اینجا چیکار میکنین؟

بعد یهویی انگار که چیزی به سرش بخوره ادامهداد : اصن از

کجا معلوم شما آقای ماندگار باشی؟ اقای ماندگاراین شکلینبودن.

بعد دوباره در رو کوبید.

یهو خندم رو ول کردم و زدم زیر خنده قرمز شدهبودم دختره

خل و چله. بعد از یکمی خنده زنگ درو زدم که دخترهاینبار از پشت آیفون گفت: پسره چلغوز گمشو تا به پلیس زنگنزدم بیانبرنت مزاحم.

و من دوباره پوکیدم از خنده.

یادم اومد برای قرار داد با بابام در تماس بودن.

این دختره عین خودم حاضر جواب و پرو بود هر چنداصن اینبار وقت جواب دادن نداشتم.

کلید رو از جیبم در اوردم که گوشیم زنگ خورد.

_سلام سیاوش جانم؟

+سلام رایین باید ببینمت_ باشه من تا سه ساعتدیگه خودمو

میرسونم.

+چی؟ سه ساعت دیگه؟؟ چرا اینقدر دیر؟؟_بابا من تازه رسیدم

بزار تکلیف خونمون مشخصبشه تا

ببینم چی میشه.

+اوکی فعلا...

_بای...

به سمت خونه رفتم و درش رو باز کردمبلند گفتم :

کسی نیست . اهم اهم

وایساده بودن اومدن و گفتن: بفرمایین.
چه هماهنگ...

یکی از اون دخترا که پشت حاضر جوابه وایساده بودموهای
مشکیش از شال به صورت کج بیرون زده بود.
و یه شال صورتی با مانتو سفید و شلوار مشکی پوشیده بود. گفت:
من برم شربت بیارم.

گفتم: زحمت نکشید ممنون.

گفت: زحمتی نیست و رفت.

پوووف یه لحظه صمیمی میشن یه لحظه پاچه‌میگیرن.
اون یکی دیگه یه مانتو شلوار مشکی پوشیده بود و فرق وسط
باز کرده بود.

چهره با نمک بود اما نه به بانمکی اون اولیه نمیشد.

یه شال سبز هم انداخته بود روی موهاش. اما دختراولیه یه صورت
گرد و لب و بینی کوچیک و چشمایدرشت رنگی. هویجی روی
صورتش هم دو یا سه تاکک و

مک ریز داشت بود که خیلی نازش کرده بود.

کل اینا تو دو سه ثانیه بیشتر طول نکشیده‌مون

اولیه گفت: بفرما بشینین.

و اونی که رفته بود شربت بیاره آوند و شربت ها رو گذاشت
روی میز و کنار اون دو تایدیگه
نشست.

گفتم: راستش من برای کاری به ایران اومدم و میخوام حدودا
۳ ماه رو ایران بمونم. و خب توی این مدت میخوام توی خونه
خودم باشم و تقریبا

یه ماه دیگه باید خونم آماده باشه یعنی اینجا.
به چشماشون نگاهی انداختم انگار بغض داشتنمو هویجیه گفت:
اقای ماندگار ما نمیتونیم جایی رو پیدا

کنم. راستش کی به سه
تا دختر که نه خونواده دارن نه کار درست و حسابی خونه
میده.

بغد یهو اخم کرد و گفت: راستی اصلا من مطمئن نیستم شما
جناب ماندگار باشین.

گفتم: پسرشون هستم... صاحب اصلی خونه. کارتشناساییم رو در
اوررم و بهشون نشون دادم.
سری تکون دادن و شال سبزه گفت: شما و پدرتون خیلی لطف
کردسن به ما خونه رو اجاره دادین.

اما حالا ما باید چیکار بکنیم؟؟ با پولی که ما داریم و فرصت کمی که شما دارین میگین خیلی مارو تحت فشار قرار میده. دختر مو مشکیه گفت:

نمیشه یکم فرصت بدین ؟ یک ماه خیلیم کمه. کی بهشا دختر مجرد و یتیم خونه میده؟ چونش از بغض لرزید... فکر یهویی به سرم رسید که اگه میگفتم زنده از ایندر بیرون

نمیرفتم. ولی قطره اشکی که از چشمای دختر سومیه چکید و زودپاکش کرد و چشمای. پر بغض دوتا دختر اولی باعث شد نظرمو بگم و شانسمو امتحان کنم.

گگومو صاف کردم و موهام و به حالت نمایشی به عقب فرستادم.

نگاهشون جلب من شد. گفتم: یه راهی هست!

سه تایی با خوشحالی گفتن: چه راهی؟

گفتم: من از امروز باید یه جایی اقامت داشته باشم و کار شما هم بیشتر از یکم ماه طول میکشه برای پیدا کردن خونگی مناسب. تا خونگی پیدا کنید پس....

سه تایی گفتن: پس چی؟

گفتم: میتونیم توی این مدت تو این خونگی با هم زندگی کنیم... یهوپی سه تایی با هم گفتن: چچی؟؟؟

گفتم: میدونم الان عصبانی شدین ولی من تنها راهیکه به ذهنم می رسید همین بود.

مطمئن باشین موندن من فقط اینه که جایی برای خواب و... داشته باشم و کاری با شما نخواهم داشت.

پول خوراک و برق و آب و گاز و.... هم هرچی شدن نصف_ نصف من از امشب باید اینجا بمونم و یکی از اتاقارو فقط برای کارم بر میدارم. به ساعت نگاه کردم.

دو ساعت دیگه باید شرکت سیاوش باشم.

گفتم: من دو ساعت دیگه قرار فوری دارم باید تا اونموقع وسایلامو توی یکی از اتاق ها بزارم.

کی داوطلب میشه اتاقشو با من تقسیم کنه؟ کسی جواب نداد، اوففف، من با این سه تا دختر روانی نمیشم.

گفتم: راستی خودتون رو معرفی کنید . من دایینماندگار هستم.
یهویی یکی از دخترا همونی که موهای مشکیشو فرق وسط باز
کرده بود گفت: +چقدر اسمتون و کلا همه چیتونشبه خواننده
ایرانیست که

توی فرانسه هم آهنگ فرانسوی میخونه و همفارسی...

گفتم : خودم هستم...

مونارنجیه گفت : شوخی بسه ، اگه تو اون خواننده هستی
منمالچینم...

گفتم: مجبور نیستین باور کنین که...

و ادامه دادم: کدوم یکی از شما ها اتاقتونو باهام تقسیم میکنین؟

مونارنجیه گفت: هنوز برای موندنتون رضایتندادیم.

گفتم: باشه اما باید تا کمتر از یکماه دیگه خونهتخلیه بشه . اومدم
از در برم بیرون که گفت: ونگفتیم که نمیتونین بمونین...

گفتم: تکلیف من رو مشخص کنید. برم یا بمونم؟؟.

یا میمونم و وقت بیشتری برای پیدا کردن خونهدارین و یا

میرم و باید تا کمتر از یه ماه دیگه خونه پیدا کنید...مونارنجی:

چطور بهت اعتماد کنیم؟

گفتم: هیچوقت آدمی که آبروش واسش مهم باشه کار خطایانجام نمیده.

بهبتون اطمینان میدم.

گفت: فعلا امروز لوازمتون رو توی اتاق دومی بزارینتا بعد تصمیم گیری انجام بشه. و این بود اولین خونهمشترک من با سه تا دختر که یکی از یکی دیگه خل و چل تر بودن...
وسایلم که شامل یه چمدون و یه کوله بود رو گذاشتم توی اتاق دومی که فهمیدم اتاق مونارنجیست...

پوف ، من تو خونه خودم هم باید عین مهمونا رفتارکنم ولی خب در حال حاضر خونه ی اوناست چون قرار داددارن.
یهو دختره اومد تو گفت: خوب گوش کن جنابماندگار برام مهم نیست تو خواننده ای یا هر کس دیگه ای فقط پاتو از حد خودت فراتر نزار. فعلا ما ساکن این خونه ایم پس ما هم قوانین خودمون رو

داریم ، توی اتاق من هستی فقط برای وسایلم شب ، تو هال میخوابی و وسایلمتم پخش اتاق نباشه.

ادامه داد: برای غذا خوردن و کار های دیگه هم آشپزخونه و هال و هر جا دیگه ای رو باید مرتب کنی البته وقتیمه خودت

باعث نامرتب شدنش میشی . خب امری ندارمعرضی نیست؟
من فقط داشتم نگاهش میکردم ، این دیونست واقعا!

پوفی

کشیدم و فقط گفتم : اوکی...

گوشیم زنگ خورد...

جنی بود یکی از طرفدارام . 17سالش بود، لبخندی روی لبم

اومد به فرانسوی بهش سلام کردم. _ سلام رایین+سلام جنی

چه خبر ؟ چیزی شده؟

_ نه دلم واست تنگ شده کجایی؟

+ایرانم خوبی

_ مرسی ، قراره ایران بمونی ؟ این جملشو

غمگین دار دار گفتم...

+نه سه ماه دیگه برمیگردم.

-باشه مواظب خودت باش...

+باشه به جیمز سلام برسون، راستی...! _ هوم؟

+حواست به رامین باشه خیلی تنهاست...

_ اومممم سعیمو میکنم

+ جنی اون دوستت داره اذیتش نکن.

_ باشه روز خوش بای.

+بای

جني از طرفدارايي بود كه همكلاسي برادر كوچيكمرايين در اومد و رايين ازم خواهش كرد اگر جني كاريخواست انجامبدم. اونم خواست شمارمو به عنوان خواننده موردعلاقش داشته باشه . اون تقريبا هر روز به يه بهانه اي زنگ ميزنهييا به يهصورتی به دیدنم ميومد... اين دختره ديونه تراز اين سه تا كلهپوكه...

بعد از گذاشتن وسايلام توي اتاق از اتاق بيرون زدم. براي بيرون رفتن از خونه بايد از جلوي اتاق اولي ردميشدم. صدايي توجهمو جلب كرد.

. چرا ادمعا كردی نميشناسيش؟

چيه؟؟. توقع داشتی پرم ماچش كنم؟ بگم وااايييين عاشقتمممم.

. نخير اما نبايدم باهاش اينجوري حرف ميزدی. سبرو بابا فكر کرده كيه خودشو ميگيره اينقدر.

با تعجب به حرفاشون گوش ميدادم... من خودمو ميگيرم؟؟؟
پوووف...

خدا اخرو عاقبت من رو با اسن شه تا دختر بخيركنه.

از در زدم بیرون.

با گرفتن یه تاکسی و بعد از اون دادن ادرس بهراننده ، توی نیم ساعت خودمو جلوی یک ساختمان حدوداً ۱۰ طبقه با نمای ابی . سرمه ای دیدم . بالای ساختمون بزرگ نوشته شده بود : شرکت آریان . وارد ساختمون شدم .

نگهبان از پشت درگاه سنگی بیرون اومد و پرسید:

سلام با

کسی کار دارین؟

گفتم: سلام خسته نباشین... ماندگار هستم ... باقای... یهویی پرید وسط حرفم و گفت: بله بله یادمافتاد جناب اریان سپرده بودن بفرمایین ایشون طبقه هشتم هستن... لبخندی زدم و به سمت اسانسور حرکت کردم.

نگاهی به وضعیتم از داخل آئینه انداختم. دستی بهموهام کشیدم و طبق عادت کف دستم رو روی تیشترتمکشیدم. (با صدای) طبقه ی هشتم... خوش آمدید... (از اسانسور بیرون اومدم.

به سمت تنها دری که توی اون طبقه بود و درش باز بود رفتم.

دختری با مانتو و شلوار ساده ی خاکستری و مقنعه‌ی مشکی پشت یک میز نشسته بود و با تلفن صحبت میکرد و همزمان چیزی رو با دقت تایپ میکرد. بعد از چند دقیقه تلفنش رو قطع کرد و تایپش رو متوقف و روبه من گفت: سلام. امرتون!؟
گفتم: ماندگار هستم... با جناب آریان کار داشتم.

هماهنگ

شده.

گفت: بله هماهنگ شده ایشون براشون جلسه یفوری پیش اومد و الان توی جلسه هستن.

لطفا بشینین تا جلسشون تموم بشه.

بعد به مبل تک نفره ی چرمی مشکی رنگ موجود در سالن اشاره کرد.
با تلفن یک شماره ی دو رقمی گرفت و بعد گفت:

اقای

میرزایی مهمون داریم لطف کنین برای پذیراییزحمتش رو بکشین. تلفنش رو که قطع کرد پشت سرش تلفنرنگ خورد و دخترک دوباره مشغول انجام کارهاش و صحبت شد.

بعد از ۱۵ مین سیاوش جلسش تموم شد و من وارد اتاقشدم.

اتاقی با دکور مشکی.

میز کار مشکی که جلوی اون میز مخصوص کنفرانس وجود داشت.
صندلی های چرخدار چرمی مشکی زنگ که یکپشت میز
قرار داشت و ۶ تا دور میز.

سه تا سمت چپ و سه تا سمت راست. سیاوش سرش رو از توی
کامپیوتر بیرون آورد و از پشت میزش بند شد.

سلام و احوالپرسی کردیم و دستش رو به گرمی فشردم.
نشستیم پشت میز کنفرانس و اون برام از همبرنامه هاش و پروژه
هاش گفت.

از اتفاقای این چند وقته و دشمنای شرکت و افتتوی کار همگفت.
خللصه کلی کاغذ و... هم تحویل داد.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۹ شب رو نشونمیداد.
نگاه خسته ای به شرکت ساکت و سیاوش که داشت کاغذ
های بهم ریخته ی روی میز رو جمع میکرد انداختم. اونم بعد از
گذاشتن دسته ی کاغذ ها روی میز خودش کیفشو.

برداشت در لپ تابشو بست و باهم از شرکت زدیم بیرون.
جلوی ماشین من خدا حافظی کردیم و هر کس سوار ماشین

خودش شد...

ماشینو یک ساعت بعد از اومدنم یکی از اشناهای بابا آورد شرکت.

راه افتادم. نزدیک خونه بودم.

سر راه یه بسته نون و پنیر و مربا و کره و یه سریخوراکی
خریدم. توی کوچه بودم. تاریک بود و به خاطر سکوت کوچه
صداها

هرچند کم واضح شنیده میشدن جیغ کسی باعث شدیهویبیزنم رو
ترمز.

دیدم مردی داره دست یه دختری میکشه سمت ماشینش.
نمیدونستم چیکار کنم. بایه جادوی عجیبی انگار مسخ شده
بودم. دستم رفت سمت دستگیره.
بازش کردم. پیاده شدم.

رفتم سمت مرده و غیر ارادی مشتی توی صورتش کشیدم.
دختره.... نگاهم به قیافه ی رنگ پریده و چشمایگریون
دختره گره خورد.

هق میزد و دستاشو بغل کرده بود. دوسه تا مشت کهبه مرده زدم
بیحال کنار ماشینش زانو زد.

تازه چهره ی دختر توی مغزم اومد.

اون... همون دختره بود....

نشستم توی ماشین.

خیلی اعصابم خورد بود. هم خسته بودم و هم وقتیتو چنین موقعیتی بودن حس میکردم راشین جای دخترمقابلمه و دیوونه میشدم.

با عصبانیت نشستم توی ماشین.

دختره عقب نشسته بود و از ترس به خودشمیلرزید.

لرزیدنش زیادی از حد بود و کمی ترس توی دلمانداخت.

ماشینو توی پارکینگ گذاشتم.

پیاده شد و دوتایی به سمت خونه راه افتادیم. در روباز کردم اما

قبلش بلند در زدم و گفتم: یا الله...

دختره رنگش پریده بود و هنوزم میلرزید.

یکی از دختراز اتاق اومد بیرون و تا چشمش بهمونارنجیه

افتاد گفت: نهال.. خوبی؟؟؟

رو به من با ترس گفت: سلام.. چیشده؟ گفتم: تو

کوچه بودم که...

یهو همون مونارنجیه که فهمیدم اسمش نهاله دادکشید:

نگو... بسه... بسه... چرا تموم نمیشه...

با تعجب و تفکر نگاهش کردم که دوستشگفت: ببخشید اون

حالش خوب نیست و اونو به سمت اتاقش برد..

همون لحظه یکی دیگشون از اتاق اوند بیرون وسلام

کرد. گفت: نهال و باران کجا رفتن؟

من که کلا رفته بودم توی شوک گفتم: تو اتاق دومیه.

سری تکون داد و رفت.

پوفی کردم. یادم اومد خرید هامو از توی ماشینیاوردم..

حواس نمیزارن که...

بعد از آوردن خرید ها یه در یخچالو باز کردم کهخالی بودنش

به تعجبم دامن زد...

یه بطری شیر... و چند تا دونه تخم مرغ...

مقداری پنیر و توی یک بشقاب چندتا دونه خیار وگوجه بود...

خرید هارو گذاشتم توی یخچال. قوطی مربا و عسلو قالب

های پنیر و کره و نون بسته ای و بطری ابمیوه. شیر و شیر

کاکائو و کلی خرت و پرت دیگه. صدای گریه میومد...

پوفی کشیدم و توی گوشه ای ترینقسمت

حال نشستم.

دختر سومی اومد توی حال گفتم: ببخشید... خانم... گفت: آوا

هستم...

گفتم: میشه لطف کنین یه رختخواب بهم بدین...

بله ای گفت و رفت: چقد زندگی چرت شده...
خبری از تخت خواب عزیزم نیست... مامانن...
رختخواب آورد...

دیدم از گشنگش خوابم نمیره...

لیوان یکبار مصرف رو برداشتم و توش شیرکاکائو ریختم و با
کیک خوردم... بعدشم اپن رو مرتب کردم و رفتم روی رختخواب
دراز کشیدم...

باهمون لباسها از خستگی خوابم برد...
نهال.

صبح از خواب بلند شدم... معدم از گرسنگی میسوخت.
به سمت یخچال رفتم.

درشو که باز کردم چشم هامو چند بار باز و بسته کردم.
اینارو کی خریده؟؟؟
شاید اون پسر سوسوله خریده.

به من چه اصن... از توی فریزر دو تیکه نون سنگدر آوردم
و چایی ریختم و با نبات شیرینش کردم. پنیر رو از توی یخچال در
آوردیم و برای خودم لقمه گرفتیم.
هیچی مثل خوردن پنیر با نون سنگ همراه بای چایشیرین

اون هم سر صبح ادمو سرحال نمیاره.

با صدای سرفه ای لقمه توی گلوم پرید.

اوا و باران که قزعا دانشگاه بودن پس...

ضریه ای به پشتم خورد و دست از سرفه کشیدم.

دو قلوپ چایی خوردم و صدامو صاف کردم.

برگشتم دیدم داره نگام میکنه. گفتم صبحتون بخیر.

گفت: صبح شما هم بخیر.

بعد گفتم: من که کلا قراره اینجا سه ماه زندگی کنم.

پس غذا و

خورد و خوراک و خونه کلا باید بشه نصف نصف تو یاین سه

ماه هم تصمیم گرفتم اجارتونو نگیرم. چایی برا شریختم و تعارف

کردم بشینه.

صندلی رو کشید و رو به روی من نشست.

تشکری کرد و ادامه داد: خلاصه داشتم میگفتم.

وقتی چند نفر همخونه بشن همه چیز تقسیم میشه.

گفتم: خب؟

گفت: خب نداره دیگه... باید واقعا مثل همخونه های واقعی

باشیم که اینجوری نه من اذیت بشم و نه شما معذب بشین.

باشه ای گفتم و بعد گفتم: باشه حالا بعدا مفصل صحبت میکنیم. من باید برم چون دیرم شده و با یه خدا حافظی دویدم سمت در که اتوبوس نره. تا رسیدم ایستگاه اتوبوس رفت. زدم تو سرم و گفتم: بدبخت شدم.

با صدای بوقی از جا پریدم. نگاهم رو به سمت ماشینی که بوق زد انداختم. همون پسره (رایین) بود.

گفت: میخو این برسو نمتون؟ گفتم: نه

ممنون الان اتوبوس میاد.

دیدم داره نگاهم میکنه...

ادامه داد: پس چرا از رفتن اتوبوسی که چند دقیقه پیش رفت داشتین پاتونو میکوبیدین زمین؟

زیر لب لعنتی گفتم و ادامه دادم: اره رفت حالا مشکلی نیست.

صبر میکنم با اتوبوس بعدی میرم. باشه ای گفت و رفت..

گفتم میمردی یه تعارف دیگه میزدی.

پام روی زمین با ریتم خاصی بالا و پایین میشد.

نگاهی به ساعت انداختم.

تا الان 15مین تاخیر. لعنتی

لعنتی لعنتی.

یه ماشینی دنده عقب اومد.

دیدم پرسرت. با تخسی گفت:

نیومد؟؟؟ گفتم:مفتشی یا بیای من؟؟؟

گفت:همخونت.پوفی کردم و نگامو به ساعت مچیمدو ختم و بعد
به خیابونی

که هیچ اتومبیلی توش رفت و امد نمیکرد.

گفت:بشین دیرت شد.

گفتم:دیرت نه... دیرتون شد.

خندید و گفت:بیا بشین دختر جون و بعد خندید و باخندش

رو مخم اسکی رفت.

با حرس در عقبو بازش کردم و نشستم.

گفت:راننده شخصیم یا تاکسی؟

بیا جلو بشین بابا نمیخورمت که.

با اخم جلو نشستم و راه افتاد.

ادرسو بهش دادم و گفت:حالا تو هم باید کمک کنیچون من

خیلی ادرسارو نمیشناسم.هی با اشاره بهم میگفتم.

اخرشم جلوی ساختمون ترمز کرد.

پیاده شدم و خدا حافظی و تشکر کردم و در جوابشفقط یه

لبخند مرموز نسیم شد.

با نگهبان سلام و احوالپرسی مختصری کردم و اسانسور روزدم.

وارد اسانسور شدم. و دکمه طبقه ی هشتم رو فشردم.

در داشت بسته میشد که پای یک نفر مانعش شد.

با تعجب به فرد رو به روم نگاه کردم.

نهههه! این اینجا چیکار داره.

لبخند زد و گفت: تعجب نکن محل کارمه.

پوفی کشیدم و با خونسردی الکی گفتم: به منمرتبط

نیست. اسانسور طبقه هشتم ایستاد و همراهها من اون هم از

اسانسوریرون اومد.

محل ندادم و وارد بخش خودمون شدم و در اتاقکناری اتاق

مدیر یعنی قسمت رسیدگی به پرونده ها و کارهایتایی و...

رو بازش کردم.

پشت میز نشستم و پوفی کشیدم.

یک ساعتی از اومدم میگذشت.

اقای میرزایی واسم چای آورد و با بیسکوئیت هایروی میزمخوردم.

داشتم یکی از کلربوک هارو بررسی میکررم که درزده شد. بفرماییدی

گفتم که اقای اریان وارد شد.

سلامی کردم که

گفت: رایین جان بیا داخل.

رایین اومد تو و اریان رو به من گفت: خانم ملکیجناب ماندگار

به مدت چند ماه توی اتاق شما مشغول به کارمیشن و

همکارو هم اتاقی هستین.

زیر لب گفتم: وای... همینو کم داشتم...

لبخند زوری زدم و گفتم: بله بله حتما و روبه رایین گفتم:

از همکاری با شما خوشبختم.

اریان روشو برای لحظه ای به سمت مخالف چرخوند و من در

اون فرصت چشم غره ای به رایین رفتم مه باعث شد برای

حلوگیری از خندش شصت شو دور لبش بکشه... نیمساعت بعدش

میز و صندلی جدیدی هم به اتاق ماوردن و

میزامون دقیقا کنار همدیگه قرار گرفت.

وای که چقدر حرص خوردم.

بچه پولدار قوزمیت. اه. وقتی اومد توی اتاقنشست کلی

شیطنت تو چشماش موج میزد.

داشتم چیزی تایپ میکردم.

اون داشت زیر لبی واسه خودش به فرانسوی وز وز میکرد.

اسکل...

آخرش کلافه گفتم:

جناب ماندگار اینجا محل کاره لطف کنین اواز نخونین.

با خنده گفت: مشککش چیع؟

گفتم: تمرکز بهم میخوره. گفت: تایپ کردن هم تمرکز میخواد؟

گفتم: متاسفم واستون واقعا که.

گفت: نمیخونم دیگه.

گفتم: خوبه. و بعد به کارم ادامه دادم.

از در رفتم بیرون و بعد خوردم یک لیوان ابخواستم وارد اتاق

بشم.

عصبانی بودم. با عصبانیت درو باز کردم که صدایاخی باعث

شد سرمو بیرم بالا.

. آخخخخ...

گفتم: وای چیشد؟؟؟.

همونجوری مه دماغشو گرفته بود گفت: هیچی. با صدایی که سعی

داشتم توش خنده ای مشخصنباشه

گفتم: وای دماغتون خورد به در؟؟؟نچ...

ببخشید عمدا نبود شرمنده.

با حرص گفت: خواهش میکنم اتفاقه دیگه میفته.

با لبخند نشستم روی صندلیم و به ادامه ی تایپم مشغول شدم.
اوووف بالاخره یک روز کاری مرخرف دیگه هم تموم شد، سوار
اتوبوس شدم و به خونه برگشتم.

رسیدنم همراه شد با رسیدن آوا و باران، باهم واردخونه
شدیم، ساعت تقریبا پنج عصر بود، خیلی گرسنم بود چون امروز
حتی حال ناهار خوردن همنداشتم.
آوا نیمرو درست کرد و برای عصرونه نیمرو خوردیم، بعد از
خوردن عصرونه، آوا و باران، به کافی نت رفتن تا برای تحقیق
هاشون اطلاعات جمع کنند. گفتند بعد از اون هم به کتابخونه
میرن.

ساعت تقریبا شش رو نشون
می داد که با خستگی، سرم رو از روی صفحه لپتاپ کنار
کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم
و چای تازه ایی ، برای خودم ریختم، که صدای کلیدو باز
شدن در باعث شد نظرم به همون سمت جلببشه. همون پسره
بود، با خستگی مشهودی واردخونه شد و بی حالدر رو بست.
بلند سلام کرد.

از توی آشپز خونه گفتم:

-سلام، کسی خونه نیست.

احوال پرسى كرد و به سمت گوشه ی هال رفت و كتش رو در آورد و روی رخت خواب هايی كه ديشب بهش داده بودیم گذاشت و كیفش رو هم کنارشون. گفتم:

-وسایلم توی هال پهن باشن مشكلی ندارى؟

گفتم:- گفتم كه اتاقم هست برای گذاشتن لوازمتون...

گفتم:

-اوکی پس، مشكلی ندارى؟

گفتم: نه

وسایلمش رو برداشت و گذاشت توی اتاقم.

منم چایی دیگه ایی توی فنجان ریختم و بلند گفتم:

-چایی ریختم، بیاین چایی بخورین.

بعد یهو یادم افتاد، كه شال سرم نكردم. به سمت اتاقم رفتم و بی توجه به اون كه سرش توی برگه یتوی دستش بود، شال مشكی رنگم رو روی سرمانداختم.

بعد از پوشیدن شالم، از اتاق بیرون امدم.

رفتم توی آشپز خونه تا چایی های سرد شده رو عوض كنم.

یه چایی دیگه ریختم و خواستم بزارمش روی اپن کهبا چیزی
که دیدم جیغی کشیدم

و از ترس فنجون چایی از دستم ول شد و صدایوحشت
ناکی از برخوردش با زمین ایجاد کرد.
گریم گرفته بود، موجود کثیف، جیغ زدم:
-جلو نیا وگرنه می کشمت.

یهو صدای نگران رامین امد..-چیشده؟ کجاست؟ گفتم:
کی؟ گفت: دزد دیگه...

میون گریه خنده بلندی سر دادم که گفت:

-چرا می خندی؟ گفتم: دزد کجا

بود؟ گفت: پس چرا داد کشیدی؟

یهو یادم افتاد، به جلوی پام نگاه کردم، داشت نزدیکتر می
شد. جیغ کشیدم:

-دزد نیست، یه چیزی بدتره، سوسک.....

پشتم خورد به کابینت، از روش پریدم که به سمتنیاد، که
سوزش وحشت ناکی تو کف پام حس کردم.
پریدم روی اپن، پاهام خیلی

می سوختن، هنوز داشت با تعجب نگاهم می کرد. اه سوسک سیاه
لعنتی، چندشبی خاصیت.

گفت: از سوسک می ترسی؟

با تکون دادن سرم تایید کردم و گفتم: -پَ نَ پَواسه خنده جیغ
کشیدم.

یهو با وحشت چشم هاش رو به کف پام دوخت، گفت:

-پاهات!

نگاهی به پاهام انداختم، حواسم نبود، شیشه رفته بودتوش،

پس برای همین می سوخت.

آخ که چقدر حواس پرت و سربه هوام.

آمد به سمتم و گفت:

-شیشه هم توش

رفته؟ گفتم: فکر کنم، آره.

خواست با دستش پامو بگیره که گفتم: -چیکار میکنی؟

گفت: می خوام ببینم پات چیزی نشده باشه.

گفتم: هه هه هه! دیگه چی؟ ترش نکنی!

گفت: چرا چرت و پرت میگی؟ این رو ببین! داره از کف پات

خون میاد.

.....

نیم ساعتی بود که دوتایی داشتیم، خورده شیشه‌های فرو رفته
داخل کف پاهام رو بیرون می کشیدیم.
چشم هام از گریه زیادی می سوخت.
حتی نمی تونستم راه برم، یهو حس کردم رویهوام،
جیغ کشیدم:- با چه جرعتی به من دست میزنی؟ بزارم زمین.
در حموم رو با پاش باز کرد و منو رو نشوند رویتوالت فرنگی
در بسته و از حموم بیرون رفت.
داد زد: بتادین و باند کجاست؟ با گریه
گفتم:

-توی آشپز خونه یه کابینت کوچیک و شیشه ایه تویاون
بتادین و... هست.

چند دقیقه بعد با قوطی بتادین و باند و گاز استیریلامد داخل
حموم. با کمکش خون های کف پام رو شستم و خواست بتادین
بریزه که داد زدم.

-نهههه می سوزه.
ولی اون بی توجه گفت:
-عفونت می کنه.

یهوی بتادین رو روی زخم هام ریخت.

هین بلندی کشیدم و دوباره اشکام ریختن، بعد از اون با گاز استیریل و باند بستشون.

گفتم: مرسی.

گفت: خواهش می کنم، چرا سر یه سوسک این قدر جیغ و داد راه انداختی؟ یهو یاد سوسکه افتادم و گفتم:

-وااای سوسکه!!! نکنه بره یه جایی که نتونم بکشمش!

با خنده گفت: کشتمش.

گفتم: آخیش مرسی داشتم سخته می کردم.

- رایین -

یک هفته از هم خونه شدنم با اون سه تا دیونه میگذشت. در تعجب بود که چرا اوناه هیچ کس رو نداشتند؟ نه پدری، نه مادری،

نه آشنایی، فقط خودشون بودنو خدای

خودشون. گوشیم زنگ خورد و دوباره جنی.

-سلام رایین!

+سلام جنی، خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

+ممنون چیزی شده؟

-نه می خواستم حالتو بپرسم، پس کی بر میگردی، دلم
واست تنگ شده.

+من معلوم نیست کی بر می گردم، تازه یک هفتهست امدم...
یه کم دیگه صحبت کردیم و بعد اون با ناراحتی خدا حافظی
کرد. پوفی کشیدم، تقریباً با اون سه تا دیونه صمیمی شده بودم، از
شرکت که داشتم بیرون می رفتم، سیاوش گفت:
-رایین یه امروز رو بیا خوش بگذرونیم، بریم خونهمن فیلم
ترسناک خریدم نگاه کنیم.

گفتم: فکر کنم دخترا امروز نیستن، بریم خونه من.
باشه ایی گفت و پشت سر من سوار ماشین شد و به سمت
خونه راه افتادیم.

درو که باز کردم دیدم یکی شون خونس، بلند گفتم: -یا الله... من
امدم. سریع رفت توی اتاقش و لباس مناسب تنش کرد و بیرونامد.
گفت: سلام

سیاوش از پشت سرم داخل امد و گفت:

-سلام

منم سلام کردم و گفتم:

-خب همدیگه رو که می شناسید! پس احتیاجی بهم معرفی نیست.

سیاوش گفت:

- شماها هم خونه این؟

دختره که تا اون جایی که من فهمیدم اسمش نهال بود،
جواب داد. - بله، متاسفانه ایشون مدتی رو قراره بامازندگی کنند.
گفتم: سیاوش امروز مهمونه ما هستش و قراره تاشام بمونه.
وارد خونه شدیم، ساعت تقریبا ۷ شب رو نشون میداد.

نهال گفت:

- خواهرام امشب نیستن، یعنی راستش تا دوهفته نیستن، از
طرف دانشگاه رفتن اردو.

آهانی گفتم و یه کم خوراکی آوردیم، گفتم:

- ما قراره فیلم ترسناک ببینیم تو هم با هامون میبینی؟
بعد با شیطنت، نگاهی بهش انداختم و گفتم: یا میترسی؟ با چهره
معمولی گفت: هه! ترس؟ از چی؟ ازیه فیلم که همش
گریمه و هیچیش تو واقعیت وجود نداره؟

و یعد خنده ای کرد که حس کردم مصنوعیه، و برایکم
نیارندن خندیده.

گفتم: پس بیا بشین نگاه کنیم.

باشه ای گفت و روی مبل نشست.

دی وی دی رو توی دست گاه گذاشتم و کنارش رویمبلنشستم،
سیاوش هم کنارم نشست، تیتراژ اول که شروع شد، یهو
سیاوش بلند شد و برق هارو خاموش کرد. صداینهال به گوشم
رسید، ترسون و با صدای لرزیده پرسید: چرا برقا رو خاموش
کردین؟ سیاوش جوابش رو داد و گفت:

-اینجوری هیجانش بیشتره.

فیلمش به معنای واقعی ترسناک بود و معلوم بود حسابی
روش کار شده چون که من هم با جدیت و ترسخیلی خیلی
کمی نگاه می کردم.

زیر چشمی به نهال که کوسن رو توی بغلش گرفته بود نگاهی
انداختم، محکم کوسن رو بین پنجه هاش، فشار میداد.
صحنه هاش علاوه بر ترسناک تر شدن، چندش هم شده بود. دیگه
ریسما داشت قالب تهی می کرد، به قسمت خیلی
هیجانیش رسیده بود که یهویی برق رفت.

رفتن برق همانا و جیغ بلندی که باعث شد، حس کنپرده
گوش سمت راستم پاره شده، هم همانا.
کلا هیچ کس جایی رو نمی دید،

موبایلم رو که کنارم گذاشته بودم، برداشتم و چراغقوه اش

رو روشن کردم.

کمی از جلو با کمک نور چراغ گوشیم دیده شد، سیاوش گفت:

-داداش تو این وضعیت من نمونم بهتره، سر راهمیه نگاه به

کنتور برقتون می ندازم، ایشالا که فقط فیوز نپریده باشه.

و بعد با خدا حافظی از من و نهال رفت. نگاهم به نهال افتاد، اسمش

رو که تو ذهنم می خوام تصور کنم، تا چهرش بیاد توی ذهنم، جای

دختری با موهای نارنجی،

درختی با برگ های سبز توی ذهنم میاد و باعث خندم میشه.

آخه این چجور اسمیه دیگه؟ نهال...

صداش منو از تفسیر اسمش توی ذهنم به دور از تفکراتم

کشید و باعث شد نگاهش کنم.

گفت: ب... برق... نمیاد..

گفتم: نترس، سیاوش رفت، دیدی که گفت قبلش یه نگاه به

کنتور برق می ندازه.

با صدایی که سعی داشت، توش اثری از شجاعت داشته باشه

گفت: م... من نمی ترسم.

خندیدم و گفتم: باشه. و با اخم روشو از منگرفت... یهویی برقا
اومد.

اینو از روشن شدن دکمه زیر تلوزیون فهمیدم وهالوژن های
روشن شوی بالای اوپن آشپز خونه.
سریع به سمت کلیدای برق رفت و همه خونه درکسری از
ثانیه چراغونی شد.

بعدشم رفت سمت آشپز خونه و گفت: غذا چی میخورینبرای
امشب؟

گفتم: هرچی دوست داری، درست کن.
باشخ ایی گفت که گفتم:

-نمیای ادامه فیلم رو ببینیم؟ با صدای مرتعشی گفت:

نه باید غذا درست کنم، ساعت هشت و نیم شبه.

باشه ایی گفتم DVD رو از دستگاه بیروم آوردم.

رفتم توی آشپز خونه و گفتم:

-کمک نمی خوای؟

گفت: نه باید اینارو بچینم تو ماهیتابه بعدشم بایدسالاد درستکنم
همین.

نگاهم به گوجه خیار های روی میز افتاد.

گفتم: می خوام خوردشون کنی؟ گفت: پ ن پ میخوام بزارم
خشک بشن، یادگاری نگهشوندارم.

گفتم: خیلی با نمکیا.

گفت: همه میگن.

پوفی کشیدم و چاقو رو از توی کشوی قاشق چنگال برداشتم
و مشغول خورد کردن گوجه ها و خیار ها شدم و صداشوشنیدم که
گفت:

-فکر نمی کردم که از این کار ها هم بلد باشی!

گفتم: چطور؟ گفت:

بهت

نمیاد! گفتم: چرا؟.

چون یه شخصیت

معروفم بهم

نمیاد؟ گفت: شاید....

فقط یک پوزخند زدم.

گفتم: کار گوجه و خیار تموم شد! کاری هم هستبگو انجامبدم.

گفت: اگر خواستی لیوان و قاشق بزار سرمیز.

باشه ایی گفتم!

- نهال -

بعد از سرخ کردن ناگت ها و سیب زمینی ها، اوناروتوی دو بشقاب تقسیم کردم.

برای خودم سه تا تیکه ناگت و برای اون شیش تاتیکه گذاشتم و کنارشون هم سیب زمینی ریختم. بعد از سرخ کردن ناگت ها و سیب زمینی ها، اونارو تویدو

بشقاب تقسیم کردم.

برای خودم سه تا تیکه ناگت و برای اون شیش تاتیکه گذاشتم و کنارشون هم سیب زمینی ریختم.

پشت میز نشست و بشقاب رو جلوش گذاشتمگفت:

-چرا اینقدر برای خودت کم غذا ریختی؟

گفتم: همین قدر بیشتر نمی خورم اگر خواستم هنوزتوی ماهی

تابه، چند تیکه هستش.

باشه ایی گفت و شروع کرد به خوردن.

غذا که تموم شد، مثل همیشه تشکری کرد و ظرفو قاشق و

لیوانش رو شست و از آشپزخونه بیرون امد. منمظرف های خودمو

شستم و بعد از مرتب شدن آشپزخونه،

به سمت اتاقم رفتم.

اون توی حال می خوابید و من هم که توی اتاقم مثل همیشه.
چراغ رو خاموش نکردم و آروم خزیدم زیر پتو و پتورو تا زیر
گردنم بالا کشیدم و چشمام رو بستم.
تا چشم بستم صحنه های فیلم آمدن جلوی چشمم، فکر
بهشون، حتی باعث لرزش بدنم می شد.
یک ساعتی میشد که سعی می کردم بخوابم و درحال مبارزه
با افکارم بودم. با اعصاب خوردی و خستگی زیاد، از در اتاق به آرومی
بیرون

امدم تا برم برای خودم، آب بریزم.
لیوان پر آب رو برداشتم و به سمت اتاق رفتم که صداییشنیدم.
-خوابت نبرد؟

جیغی کشیدم که لیوان از دستم افتاد و شکست.
گفت: توشکستن لیوان تبحر خاصی داری.
چراغ رو روشن کرد و به سمتم آمد.

وضعیت لباسام درست و حسابی نبودن، چون فکرمی کردم
خواب با همون وضعیت داغونم از اتاقم بیرونامدم. یه شلوارک تا
زیر زانو و با لباس آستین حلقه‌ای و موهای کهدورم پخش شده
بودند.

سریع خورده شیشه هارو جمع کرد و امد جارو زد و من شوک زده عین احمق ها نگاهش می کردم.

می ترسیدم برم توی اتاقم، گفت:

-چرا نمیری توی

اتاق؟ گفتم: دلم نمی خواد...

شوکه نگاهم کرد و گفت:

-یعنی می خوای تا صبح عین جن زده ها بشینیهمین جا؟ یا

نه میخوای چند تا لیوان دیگه بیارم همشو بشکنی؟ بعد یهو انگار

چیزی یادش امده باشه گفت: نکنه میترسی؟ جیغ کشیدم: آره می

ترسم،

می ترسم که چی؟ با بهت

نگاهم می کرد.

بعدش یهویی گفت: ترس نداره که عمویی، بیا بغل خودم بخواب.

با اخم بهش گفتم: یه کم بهت می خندم پرو نشو، بهاون حدی

نرسیدی که بخوای باهام شوخی کنی.

با شیطنت ابرو بالا انداخت و یک قدم به سمتم امد، و ااااا چش

شده این؟ مشکوک میزنه. بلند شدم و وایسادم که یک قدم دیگه

امد جلو، رفتم عقب،

آمد جلو، چشمامو رو بستم ولی سریع بازش کردم، سرشو کج کرد.
گفتم: بکش کنار.

گفت: من با هرکی بخوام شوخی می کنم.
گفتم: من هرکی نیستم، توهم هرکی هستی در حدینیستی
باهام شوخی کنی.

گفت: همه آرزوشونه به من نزدیک باشن، همهارزوشونه که
من بهشون یه نگاهی بندازم. توی دلم یهویی، یه چیزی فرو ریخت،
شاید یه احساس قدیمی، زل زدم توی چشم هاش و گفتم:
من همه نیستم، من نهالم، من آرزوی نگاه هیچپسری رو
ندارم، مهم نیست، کی هستی و چی هستی!
مهم نیست خیلیا. می شناسنت و دوست دارن، بکش
کنار.

واسم مهم نیست کی هستی تو واسه من فقط یه همخونه
یکهمکاری.

گفت: همچنین.

گفتم: کاملاً مشخصه.
کنار رفت، سریع رفتم توی اتاقم و در رو محکم بستم.
- رابین یک هفته از اون شب می گذشت، فکر کنم شوخی مزخرفی

بود، اولین دختری بود که منو می شناخت اما مثلکنه به من نمی

چسبید..

خیلی حرصم گرفته بود از رفتاراش، عین بچه ها اینیه هفته
رو همش کل کل می کردیم، یا توی خونه یا توی شرکت.
امروز این دیونه نیومد شرکت، اصن به من چه، هووف خود
درگیری پیدا کردم.

سوار ماشین شدم و به سمت شرکت یکی از رفقایسیاوش
رفتم، از طرف شرکت قرار بود نماینده بشم و توی جلسه اون شرکت،
شرکت کنم.

دوساعتی جلسه طول کشید بعد از اون به سمتخونه رفتم،
آروم کلید انداختم رو انداختم توی قفل و درو بازکردم، صدایجیغ
توجهم رو جلب کرد، گفتم لابدسوسک دیده و لبخندیروی لبم
آمد.

صدای داد بلند شد.

-ولم کن، عوضی، برو کنار، میگم ولم کن، کمکتورو خدا یکی
کمک کنه.

صدای از توی اتاقش می آمد، قطعا این صداها بهخاطریه

سوسک نبود، ترس توی دلم افتاد.

یه تیکه چوب کنار در ورودی بود، برش داشتم و آروم در
اتاقش رو باز کردم.

نا محسوس سرشو تکون داد و بیشتر. جیغ کشید، آروم پشت
سرش رفتم، چوب رو کوبوندم توی سرش.
آخی گفت و روی زمین افتاد.

نهال همونجا روی زمین نشست و تکیه داد به دیوار و زانو
هاشو بغل گرفت، اشک می ریخت و می لرزید، دیدم مرده که
بیهوشه، رفتم توی آشپزخونه ولیوانی آوردم و
توش آب قند درست کردم و به سمت اتاق رفتم.

وارد اتاق شدم که یهو نهال داد کشید، -پشتسرت...
یهو برگشتم که لیوان از دستم ول شد و سوزشیرو توی
بازوم حس کردم، خواست دوباره چاقو رو بزنه بهمن ولی من
سریع مچش رو گرفتم و دستشو به سمت بالافرستادم.
یهو حس کردم بی جون شد و به پشت روی زمین افتاد، نهال
ترسون داشت به حرکتی که کرده بود نگاه می کرد و چوب
توی دستش در حال له شدن بود.

کم کم دستاش لرزیدن و چوب رو روی زمین انداخت، بازوم
می سوخت و لیوان روی زمین خورد شده بود.

نهال آروم آروم به سمت عقب رفت و چسبیده به دیوار زانو زد، و زانو هاشو توی بغلش گرفت، زنگ زدم پلیس، ده دقیقه ای بود که نهال یه گوشه به خودشمی لرزید، آروم به سمتش رفتم و کنارش به دیوار تکیه زدم.

گفتم: نگران نباش، همه چی تموم شد.

صدای زنگ در آمد، پلیس اون مرد رو که دوباره بههوش آمده بود رو دستگیر کرد و گفت: جناب شما باید بهسوالات ما جواب بدین.

گفتم: خانومم حالش خوب نیست، فردا میام براینجام کارها. نمیدونم چرا گفتم خانومم شاید چون به نسبت مونگیر نده. پلیس قبول کرد و رفت.

رفتم سمت نهال، رنگش پریده بود و چشم هاش بسته بود، اشک ها روی صورتش خشک شده بودن. رفتم سمتش و گفتم: این مرد کی بود، اینجا چیکار میکرد؟

جوابی نشنیدم، خواستم دستش رو بگیرم که باگرفتن دستاش، انگار دست فرو بردم تو آتیش... صورتش رو سمت خودم چرخوندم که به صورت بیحالی به سمت راست افتاد، و هنوز هم چشم هاش بسته بودن.

ترسیده صدایش زدم: نهال... نهال چرا اینجوی شدیتو دختر...
تشک مخصوصش خوابش رو پهن کردم و بالش رو هم روش
گذاشتم... توی بغلم کشیدمش، داشت توی تب میسوخت، فکر
کنم تب
لرز کرده بود، روی تشک خوابوندمش، صورتش چقدر مهتابی
شده بود، آروم ملحفه رو روش کشیدم و به سمت آشپز خونهرفتم،
اول از همه تشت کوچیکی رو پر از آب کردم و پاشویش
کردم، بعدواز اون دستمال خیس رو روی پیشونیملتهبشگذاشتم.
یک ساعتی گذشت... به نظر می اومد حالش بهترشده باشه.
رفتم توی حموم و بعد از یه دوش ده دقیقه ایبیرون امدم و
زخم سطحی روی بازوم رو ضد عفونی کردم وبستم.
زمزمه هایی از توی اتاق توجهم رو جلبکرد... صدای نهال لرز
بدی داشت، توی خواب پرخاشگرانه دستاش
رو به این سمت و اون سمت تکون می داد و میگفت:
ولم کن، به من دست نزن عوضی، گمشو تو مثلداداشم می
مونی، ولم کن، نه... نه... ولم کن،
من دوستت ندارم، بابا... بابا... بابایید کمک به خدا مندخترم،
ولم کن، تورو عزیزت ولم کن...

از توی شوک بیرون امدم و سریع به سمتش رفتم، توی تب
می سوخت و می لرزید، زجه هاش تبدیل به زمزمه شده بودن.
-تورو خدا ولم کن، من و نشکون، من دوستت دارم، ولم کن. انقدر
حرفاش آروم شدن که دیگه نمی فهمیدم چی میگه،
توی همون حالت چنگی به لباسام زد و بی حال افتاد روی
دستم،

اروم گذاشتمش روی رخت خواب و گوشیم رو برداشتم و به
سمت هال رفتم، شماره ی بابا رو گرفتم، بعد از سهتا بوق
صداش توی گوشم پیچید.

-جانم پسر.

+سلام بابا...

-سلام بابا، چیزی شده؟ خوبی؟+خوبم، شما خوبی؟

-مرسی، شکر خدا...

+مامان و راشین ابنا خوبن؟

-شکر خدا، چیزی شده؟

+بابا شما یه دوستی داشتین، دکتر بودش، یادتونه؟

-اره، اره، مرتضی رو میگی؟

+اره آقا مرتضی، خونه هم میرن برای معاینه؟-اره بهش بگم شاید بیاد، چیزی شده؟

+نه من چیزیم نشده.

-برای دخترا اتفاقی افتاده؟

+اره....

بعد خلاصه کوتاهی از قضیه بهش گفتم....

-بابا جان تورو خدا حواست به اون سه تا دختر باشه، کسی رو

نداره، فکر کن مثل راشین.

توی دلم یه چیزی فروریخت، مثل خواهرامن؟ با اوندوتا که

برخوردی نداشتم، اما نهال، شاید حسم بهش

مثل حس یه برادر به خواهره...

-الو بابا جان پشت خطی؟

+اره پدره گلم چشم مواظبشون هستم.

-پسرم تا کی ایرانی؟ میاد دوماهه دیگه؟

+معلوم نیست، کارهای سیاوش خیلی بهم ریخته تراز اون

چیزیه که فکرش رو می کردیم.

-باشه، مواظب خودت باش.

یکم دیگه صحبت کردیم و بعد قطع کردم. باباگفتمیگه دوستش امروز بیاد خونه تا نهال رو معاینه کنه، خیلی نگرانیش بودم، هنوز دکتر نیومده بود و نهال دوباره شروع کرده بودبه هزیونگفتن... رفتم سمتش و آروم از لیوان آب کنارش چند قطرهها دست به صورت بی روح و بی رنگش ریختم، زمزمه می کرد.

-تورو خدا ولم کن، التماس می کنم ولم کن.

گریه می کرد و توی اون حال ضریان قلبم روی هزاربود و دستام عرق کرده بودن، از نگرانیش داشتم سکتهمی کردم، هق هق می کرد و زمزمه می کرد وزیر لب هزیونمیگفتصدای زنگ در باعث شد که به سمت در برم و درو باز کنم....

به سمت دررفتم و درو باز کردم، سلام کرد و پرسید.

-پسرم بیمارتون کجاست؟

به اتاق اشاره کردم، بعد از معاینه از اتاق بیرونامد، رو به من

کرد و گفت: پسرم حال همسرت اصلا خوب نیست.

می خواستم بگم همسرم نیست که یادم افتاد شایدبابا بهش

گفته باشه تا فکر بدی نکنه.

گفت: شوک بهش وارد شده و انگار زمزمه هاش ازیه رویداد

تلخه که قبلا براش اتفاق افتاده و اتفاق امروز باعثشده

دوباره برایش اون خاطرات تداعی بشه. سری تکون دادم که
گفت: فقط تنه اش نزار اون الان احتیاج داره یکی فقط همراهش
باشه تو می تونی آرومش کنی.

چشمی گفتم. بعد از دادن نسخه ی دارو خدا حافظی کرد و رفت.
رفتم توی اتاق و کنارش نشستم، صورتم رو برگردوندم که
نگاهش کنم، با چشم های بازش مواجه شدم، لبخندی جونیزد،
گفتم: بهتری؟

گفت: ممنون اگر نبودی نمی دونم چی می شد

گفتم: همخونه ها این حرفارو باهم ندارنا.. نهال
چشم هام رو که باز کردم، دیدم کنارم نشسته، تا نگاهم بهش
افتاد سرشو برگردوند و چشم هامون بهم گره خورد، وای خدا
حس می کردم وقتی نیمه هوشیار بودم یه چیزایی زیر لب
گفتم اما چی گفتم؟

نکنه فهمیده باشه؟ با صدای آرومی ازش تشکر کردم که
گفت: همخونه هم این حرفارو باهم ندارن.
هه همخونه...

یادش بخیر اون روزا همش دلم می خواست یهروز... بهش فکر نکنم
بهره.

گفت: چای می خوری؟

گفتم: اهوم مرسی... رفت و چند دقیقه بعد با دوتا فنجون برگشت،
تشکری کردم،

داشتیم چای می خوردیم که دستم به بازوی بستهدش

افتاد، با نگرانی مشهودی گفتم: بازوت؟

گفت: بازوم چی؟

گفتم: خیلی عمیق ضربه زده؟ خندید که مثل

همیشه لپاش چال افتاد.

گفت: نه خیلی عمیق نبود.

شیطون پرسید.

-چیه؟ نگران خواننده مورد علاقت شدی؟

اخمی کردم و گفتم: خیلی خود شیفته ای، تو خواننده مورد

علاقه من نیستی، فقط به عنوان همخونه نگران تشدم. توی کلمه

همخونه تاکید کردم.

خندید و گفت: باشه تو که راست میگی.

و بعد شروع کرد به خوردن چاییش بعد یهو انگار چیزی یادش

افتاده باشه، گفت: باید برین کلانتری...گفتم: چرا کلانتری؟

دگفت: دیروز که اون مرده آمده بود، زنگ زدم به پلیس و بعد از اون گفت باید بریم کلانتری.

منم گفتم حالت خوب نیس برای همینم گفتنفرداش یعنی امروز بریم.

گفتم: باشه الان حاضر می شم. لباسامو با یه شلوارو سارافون فیروزه ایی که سرش بلیز آستین بلند سفید بود و یه شال سفید عوض کردم، کوله ی تزئیند کوچولوی سفیدم نمایشی روی دوشم انداختم و کتونی سفیدم رو پام کردم و رابین توی حال بود، تیشرت سفید و شلوار سورمه ایی و ساعت مچی چرمی و گوشیشرو هم دستش گرفته بود.

بادیدنش قلبم فرو ریخت و دوباره اون حس قدیمی... چرا هنوز همراهم بود؟

بعد از پاسخ به پرسش های پلیس به سمت خونهره

افتادیم. ساعت 3 عصر رو نشون میداد از صبح فقط یه لیوان چایی خوردم. صدای رابین منو به خودم آورد.

گفت: بریم یه چیزی بخوریم؟

گفتم: حالا خونه هم چیزی پیدا میشه برای خوردن.

گفت: چقدر بداخلاقی تو دختر! جایی رو میشناسی که غذای

خوب داشته باشه؟؟

دوباره خاطراتم مرور شد_من_آوا_باران

صداها تو گوشم میپیچید! یه روز خودم میارمشه مینها.

باران که توی جوابم گفت: زهی خیال باطل، چراچرت میگی

دختر؟ جواب آوا که گفت: آرزو بر جوانان عیب نیست آخه تو

عاشق نشدی نشدی عاشق....

سرمو تکون دادم... حتی نمیخواستم فکر کنم و تویدلم

اعتراف کنم به عشق یک طرفه...

گفتم: بریم سرکوچه ساندویچی هست خیلی خوبه... باشه ای

گفت و به سمت خونه حرکت کرد.

با دهن نیمه بازوعین خنگا به ساندویچی روبه رو نیگامیکرد.

گفت: اینجا؟

گفتم: اوهوم...خواستم برم تو که گفت: نه نرو.

پوکر نگاهش کردم کهگفت: واقعا با چه عقلی اینجا ساندویچ

بخوریم؟ گفتم: مگه چشه؟

گفت: چش نیست گوشه. بین چقدر کثیفه!!.

گفتم: به خاطر قدیمی بودن مغارش قرار نیست کثیف باشه.

ادامه دادم: میخوای بیا نمیخوای هم که برو خونهمون نیمرو و املتو نوش جون کن.

بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم.

هنوز دو دقیقه از ورودم نگذشته بود که با صدای جیغو داد دختری برگشتم.

وای رایین جوون! خودتی؟؟ من یکی از طرفداراتم، صداقتشنگ منی تو. با پوزخند داشتم نگاهشون میکردم. با جیغ دختره چند نفری که

اونجا بودن مشغول به تماشای اونها شدن.

رایین با تشکری خواست از دختره فاصله بگیره، کهدختره با صدای جیغش گفت: وای باورم نمیشه؛ کی اومدایران؟؟

پس چرا من نفهمیدم.

رایین لبخند مضحکی زد و گفت: مرسی خانم شمالطف دارین من موقت ایران هستم به زودی برمیگردم.

رایین یهویی با چشمای گرد و حالت نمایشی رو بهمن

گفت: وای خانومی صبر میکردی باهم بیایم خب. بعد لبخندی به
دختره که داشت با بهت نگاهمون میکردزد و
به سمتم اومد.

وگفت: خانومی بشین رو یکی از صندلیا.
دختره که دیگه کلی کنف شده بود، سریع فلنگوبست.
غرغره‌های رایین باعث شد نگاهش کنم: اه اه دخترهی جلف با
اون صدایش، گوش نازنینمو کر کرد، آویزونه مزخرف.
آخه مادر من آبت کم بود، نونت کم بود. چرا منو بهزور
فرستادی خواننده شم... ای خدا...
دستمو زدم زیر چونم و نگاهش کردم.

سرش رو بالا آورد و گفت: چته؟ چرا زل زدی بهمن؟ آدم
ندیدی؟؟؟ گفتم: ادم دیدم اما از نوع (یک پیرزن غرو و در قالب
یکخواننده) راستش نه ندیدم.

پوفی کشید و گفتم: ساندویچ چی میخوری؟ گفت:
هرچی فقط نمیرم.

گفتم: آقای خودشیفته... بادمجون بم آفت نداره.
بهم چشم غره ای رفت که باخنده رفتم و دوتا بندری

نوشابه و.....سفارش دادم.وقتی برگشتم سرشتوی گوشیشبود.
با خنده گفتم:دلش تنگ شده؟؟گفت:

کی؟گفتم: دوستت...

گفت: من دوست نداشتم ، ندارم و نخواهم داشت.

گفتم: امکان نداره اونم کسی مثل تو؟گفت: باشه

تو راست میگی.

گفتم: میدونم نمیخواد بگی.

گفت: چقدر تو حاضر جوابی دختر.

خندیدم...

مرور خاطرات تلخ چرا پیش این مرد همه خاطرات تلخ تداعی
میشه؟؟جوابشو خودم هم میدونستم ولینمیخواستم قبول
کنم...

گفت : خانواده ات کجان؟ باران و اوا و خواهرات؟خیلی معمولی

گفتم: فوت کردن و اوا و بارانم مافقط دوستیم

ولی از خواهر بهم نزدیکتریم.

اهانی گفت وچشم به چندتا ادمایی که اونجا بودندناذاخت.

چند دقیقه بعد ساندویچ ها رو آوردن انقدرگرسنمبود نفهمیدم

چه جوری در عرض ۵دقیقه ساندویچ و تموم کردم.

سرم و بالا اوردم دیدم رایین با چشمای گرد درحالی که با
تعجب لقمه را میجوید داشت نگاه میکرد. لبخند مضحکی زد و
گفتم: نگاه داره؟

بعد نوشابه رو یک نفس سر کشیدم و نصفه شوخوردم.
یه ابروش و داد بالا و گازی از ساندویج زد و گفت:

هوف

میخوریش؟

بلند گفتم: چیی؟

گفت: میگم میخوای ساندویچ منم بخوری؟ گفتم:

نه من سیر شدم.

گفت: تعارف نکنا به نظر میاد خیلی گرسنه باشی.

برو بابایی گفتم و بقیه نوشابه رم سر کشیدم چند دقیقه بعد اون هم
ساندویچش خورد و باهمزدیم بیرون. تا خونه خیل راهی نبود.

گفت: چرا سوار نمیشی؟ گفتم:

نمیخوام!

گفت: سوار شو چرا بچه بازیت گرفته؟ گفتم:

بچه عمته بچه سوسول.

گفت: چرا رم

میکنی؟ گفتم: مگه

اسبم؟ گفت: لابد دیگه.

گفتم: برو بابا مزخرف.

گفت: چته سوار شو بریم خونهبی توجه به اون راهمادامه دادم.

گفت: الووووو

دیوونهسوار ماشین شد و دنبالم اروم راه افتادنهال بیا بشین

چته بچه؟

گفتم: میخوام پیاده برم زوره مگه خوب؟ صدای

مردی پشت سرم بلند شد:

اقای محترم خجالت نمیکشی مزاحم ناموس مردممیشی؟

رایین داشت با چشمای گردشده نگاهش میکرد.

منم عین ماست داشت بهش نگاه میکرد. مامورپلیس گفت: خانم

شما بفرمایید تشریف ببرین. منخودم

با اینجور ادما باید برخورد کنم.

ته دلم گفتم: وای رایین چه حرصی میخوره منهیچی نمیگم.

چندتا ادم جمع شده بودن.

رایین از ماشین پیاده شد و گفت: اقای پلیس چیمیگین؟ به

من این حرفا میخوره.ایشون نامزد منه.

پلیس با دیدن رایین گفت: شما،جناب ماندگار؟رایین گفت:
خودم هستم.

با شنیدن این حرف کلی ادم دورش جمع شدن...

پلیس اومد به سمت من و گفت:جناب ماندگار راست میگن شما
نامزدشونین؟

یکم فکر کردم بگه اره؟ بگم نه؟ ابروی اون بد بختچی

میشه؟

یهویی بی اراده گفتم : بله نامزدشم...

.داشتم برگه های دانشجو هامو صحیح میکردم....

یکی از برگه های خالی حواسمو به خودش جلبکرد....

به هیچ کدام از سوال ها جواب نداده بود....

فقط زیر سوال آخر نوشته بود: «نه بابام مریض بوده، نه

مامانم، همه صحیح و سالمن شکر خدا. تصادف همنکردم،

خواب هم نموندم، اتفاق بدی هم نیفتاده. دیشبتولد عشقم

بود. گفتم سنگ تموم بذارم براش. بعد از ظهر یهدورهمی

گرفتیم با بچه ها. بزن و برقص. شام هم بردمشنایب و یهکباب و

جوجه ترکیبی زدیم. بعد گفت: بریمدر بند؟ پوست

دست مون از سرما ترک برداشت ولی می ارزید.

مخصوصن

باقالی و لبوی داغ چرخیده‌های سر میدون. بعدش بهونه کرد
بریم امامزاده صالح دعا کنیم به هم برسیم. رفتیم.

دیگه تا

ببرمش خونه و خودم برگردم این سر تهرون، ساعت شده بود
یک شب. راست و حسینی حالش رو نداشتم درسبخونم.
یعنی لای جزوتم باز کردم، اما همش یاد قیافش میافتادم
وقتی لبو رو مالیده بود رو پک و پوزش. خنده ام میگرفت و
حواسم پرت می شد. یهویی هم خوابم برد. بیهوش شدم
انگار. حالا نمره هم ندادی، نده. فدا سرت. یه ترم دیگه آوارت
میشم نهایتش. فقط خواستم بدونی که بی اهمیتی و این چیزها
نبوده. یه وقت ناراحت نشی.»

چند سال بعد، تو یک دانشگاه دیگه از پشت زد رویشانهام. گفت:
«اون بیستی که دادی خیلی چسبید»... گفتم: «اگه لای برگه ات یه
تیکه لبو می پیچیدی برام بهتصد می دادم بچه...»
خندید و گفت: «بچمون هفت ماهشه استاد. باورتمیشه؟...»
عکسش را از روی گوشیش نشانم داد. خندیدم.

گفت: «این موهات رو کی سفید کردی؟ این شکل نبودیکه....»
نشستم روی نیمکت فلزی و سرد حیاط. نشستکنارم. دلم
میخواست برایش بگویم که یک شبی هم تولد عشقم بود
که خودش نبود، دورهمی نبود، نایب نبود، در بند
نمود، اما مزاد هصالح نبود.....»

فقط سرد بود.... خداییش ترسیدم که بگم نه
چون بعدش باید میرفتم کلانتری و منم که کسی نداشتم مجبور
شدم.

همون بهتر که گفتم نامزدشم.

با کلی بدبختی با رایین برگشتم خونه.

رایین گفت: من خسته ام میرم بخوابم.

باشه ای گفتم به سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و

دستم و روی سرم و گذاشتم و به سقف خیره شدم.

چقدر این دوره مزخرف و درعین حال شیرین بود....

تجدید خاطرات اون چند سال ولم نمیکرد. توی ایندوهفته همش

تو ذهنم بود مطمئن بودم که اینعشق تموم نشدنی نیست

میدونستم این عشق گرفتار ترممیکنه.

گوشی رو برداشتم و هدفونم و برداشتم تو گوشم گذاشتم.

اهنگ مورد نظرمو پلی کردم انقدر زیادش کردم که صدای
هیچ چیزی و نشنوم صدای آرام بخش. بعد از دوسالاین
اولین اهنگی بود که خونده بود.
اشک ریختم و گوش دادم
تکرار شد یک بار دو بار سه بار...
برای دفعه چندم بود؟

هی تکرار شد هی تکرار شد. اخرای بار دوم بود کهبه دیوار کنارم
تکیه دادم و زانو هامو تو اغوش کشیدم.
مثل همیشه جای اون زانو هامو بغل کردم و گریه.
بعد از دوسال باورم نمیشد گریه کردم!؟ رایین با صدای
نامفهمومی از خواب بیدار شدم.

چیزی مثل صدای گریه.
صدا از اتاق نهال می اومد.
اروم به سمت اتاقش رفتم. در زدم... کسی جوابنداد...
برای بار دوم در زدم...
بار سوم...

جوابی نشنیدم اما صدا باز هم به گوشم می رسید.
ترسیدم یکی.. نمیدونم چرا ولی یهو در رو بیاختیار باز

کردم و وارد اتاق شدم...

توی رختخواب نبود...

اونطرف تر کنار کنار دیوار توی تاریکی محض شبچشمم

بهش افتاد...

زانوهاشو بغل گرفته بود و اروم تکون میخورد...

سمتش رفتم...

صداش زد: نهال جوابی نشنیدم... نزدیکتر شدم و باتردید دستمو به

سمتش

بردم... اروم تکونش دادم که با وحشت سرشو بلندکرد و با

چشمای گرد توی چشمام زل زد...

- نهال -

با برخورد دستی به شونه هام با وحشت سر بلندکردم و

چشمم به رایین افتاد...

داشتم با چشم های گرد شدم نگاهش میکردم که چیزی

گفت: گنگ نگاهش کردم... صداشو نمی شنیدم.

چند بار دیگه حرفشوزد و من فقط گنگ و با همونچشمهای

گرد شده از ترس نگاهش کردم. یهووی صدایدلنشینش رفت... یهو

اهنگ قطع شد... باخشم هندزفری هارو از گوشم کشیده بود...

گفت: چرا هرچی صدات میکنم این لعنتیو تا اخرزیادش کردیو نمیشنوی؟

خوشت میاد همش یکس نگرانت باشه؟
با صدای گرفته و پر بغضم گفتم: ببخشید...گفت: از دست تو...

اخه چرا اینقدر سر به هوایی؟؟؟

گفتم: نمیدونستم نصفه شب هم باید حواسم به اطرافم باشه.
گفت: من بعد بدون.

ادامه داد: اصلا فهمیدی صدای گریه چقدر بلند شده

بود؟؟؟ گفتم: گریه؟؟؟

وایی خدااا چرا اینقدر دارم ضایع بازی در میارم؟ گفت: اره دیگه

گریه... چرا داشتی گریه میکردی؟ اهنک چی گوش میدادی؟

خواست هندزفری رو توی گوشش

بزاره که سریع سیمشو از گوشیم کندم...

گفت: چرا همچین میکنی؟

گفتم: هی...هیچی...ا...اصن...تو چیکار...دا..داری..که..که

منچی گوش...می..میکنم؟؟؟ گفت: تو یچیزیت هست...

زیر لب گفتم: عاشقم... سر بلند کرد و تو تاریکی برقنگاهش منو
مجدوب خودش

کرد....

توی چشمام خیره شد و
گفت: عاشقی؟ گفتم: بگذریم...

گفت: یه حسی بهم می‌گه خیلی الان دوست داری دردو دل
کنی... غم توی چشمات موج می‌زنه...

گفتم: همه ادما دلشون درد و دل می‌خواد...

ادمش پیدا نمیشه... و خنده‌ی مزخرفی کردم...

گفت: فکر کن ادمش پیدا شده... دوست دارم زندگی‌تو بدونم...

اگر خودتم دوست داری تعریف کن... گفتم: تابه حال برای کسی از
زندگیم نگفتم...

گفت: حالا میتونی بگی...

گفتم: هیچی از زندگیم به کسی نگفتم...

گفت: خو حالا بگو...

چی میگفتم؟؟؟

اصلا چی داشتم که بگم!

گفتم: یه روزی بهت میگم... نمیتونم بگم الان...

گفت: خودت میدونی... الان بهتری؟

چقدر تندتند درده میشن! اصلی تر صدا بیرون رفت...

خیره شدم به بیرون رفتنش...

قدم هاش مثل همیشه درعین خستگی محکم بود...

بدو بیراهی به افکار مضحکم گفتم که صدای من روبه خود ماورد...

گفت: بیا اینو بخور صدات بدجور گرفته...

لیوان ابی که سمتم گرفته بود رو گرفتم کمی از شاب خوردم.

گفت: همشو بخور دختر لج نکن...

بی صدا لیوان اب رو یک نفس سرکشیدم. گفتم: مرسی!.

گفت: عجیبه این دختر حاضر جواب عجیب امشب حرف گوش

کن و اروم شده... مظلوم بودن بهت نمیاد...

مثل همیشه پررو گفتم: من حرف گوش کنشدم... هنوزم

همون دختر حاضر جواب هستم و خواهام بود... مظلوم نیستم...

خندید و گفت: حالا شد... حالا هم بخواب فردا باید بریم

شرکت... خب دیگه من رفتم خوابای خوب ببینی! و چشمکی زدو

رفت!

خیره سرش پسر... پسر هم انقدر شوخ... همیشه که من

صدای درونم داد کشید آه بسه نهال... اینقدر تکرارش
نکن... دوباره بغض کردم و سرم رو روی بالشت گذاشتم... اروم اشک
هایم روی گونه ای ملتهبم میریخت... چشمام گرم شد و خوابم برد...
صبح با صدای رایین از خواب بلند شدم.
---نهال---

نهال پاشو دختر ساعت هفته...

با گفتن ساعت عین جن ها از خواب پریدم بی توجه به اون به سمت
دستشویی بعد از اون نمیدونم چطوری لباسپوشیدم و
نفس نفس زنان سمت کیفم رفتم که صدای رایینمن رومتوقف
کرد...

گفت: چرا انقدر عجیب غریبی تو؟ چته؟ گفتم: صبحبخیر... واسه
چی؟ مگه چیکار کردم؟؟؟

گفت: یه گام گفتم ساعت هفته چرا جن زده شدی؟ گفتم: خو دیر
شه من با یر هفت و نیم اونجا باشم...

گفت: بیا صبحونه بخور بعد میریم...

گفتم: نه دیرم میشه خواستم به سمت در برم که چشمام
سیاهی رفت با صورت رفتم تو دیوار اخی گفتم و بینیم رو بادت
گرفتم....

صدای خندش او مد بعد گفت: چیشدی؟؟؟
دید صبحونه لازمی؟ بیا بشین انقدر لچ نکن... صبحونتو بخور قول میدم سیاوش

چیزی نگه بهت... بابی میلی نشستم و دو تالقمه بایکلیوان چایی خوردم

گفت: بخوردیگه گفتم: سیرشدم مرسی....

گفت: اولین کسی هستی که می بینم داری توی خونهی خودت با تعارف غذایی خوری...

گفتم: کم کم عادت می کنی حالا.

کیفم و برداشتم و به سمت دررفتم که گفت کجا؟ و ایسامیام.

گفتم: خب مگه جلوتو گرفتم؟ من دیرم شده، مثل تو که رئیس

نیستم دیر برسم و اسشون فرقی نکنه.

گفت: اینقدر تیکه ننداز خیلی مزخرفه دونفر وه که مقصدشون

یجاست و می تونن باهم برن جدا جدا برن. گفتم: من اتوبوس الان می

ره لطفافردین بازیو بزار کنار جناب دیر شده.

گفت: همینه که هست باید بیای. و ایسا تا بیام..

گفتم: پس باش تا بیام و ازخونه زدم بیرون، پنج دقیقه بود که

داشتم راه می رفتم بارسیدنم اتوبوس رفت. وای نه خدا

جییییغغغ.....

خواستم ماشین بگیرم که یهو صدای بوق ماشینشو بعد از اون
ماشین وقیافه ی شیطونش معلوم شد
گفت: دیرتون نشه خانوم! اتوبوستون رفتن؟ آخی!

عیبی

نداره.... گفتم: برو بابا.... گفت: شوخی کافیه سوار شو دیرمون شده.
به ناچار سوار ماشین شدم.... کل راه سکوت کرده بودیم.
اتفاقای این چند روز عین یک خواب بودن.... خوابی که شاید توکل این
یک سال اصلا فکر نمی کردم تعبیر بشه!

رسیدیم شرکت، تشکری کردم و داخل اتاقم رفتم....
بعد از گذاشت وسایل هام به سمت اتاق سیاوش رفتم
و در زدم.... بفرماییدی گفت.....

رامین هم توی اتاقش بود.... روبه سیاوش سلامی کردم و گفتم
:بابت تاخیر شرمنده.. امیدوارم دیگه تکرار نشه.

راستش خواب

موندم. گفت: مشکلی نیست... ایشالله دیگه تکرار نشه....
باگفتن با اجازه از اتاق زدم بیرون.
وای خدا کلی کاریخته سرم....

---رامین---

بعد از انجام کارهای شرکت ساعت ۴ با خستگی به سمت نهال
رفتم و دوتایی سوار ماشین شدیم؛ و به سمت
خونه حرکت کردیم.

دوست داشتم حرف بزنه...
رفتارای ضد و نقیضش باعث میشد درباره زندگیش کنجکاو
بشم... این دختر چی داشت که ذهن منو مشغول خودش کرده بود...
از یه طرف خنده هاشو بی خیالیاش و حاضر جوابی بودنش..
از طرفی هم گریه های دیشبش و...
پوووف خیلی عجیب و غریبه...

نگاهی بهش انداختم دست زیر جونه برده بود و داشت به بچه
های شادی که توی پارک اونطرف خیابون جیغ و داد میکررن
نگاه میکرد...

پیشنهادی که یهویی به زبون اوردم باعث شد خودممازش
تعجب کنم...

گفتم: موافقی بریم کافه؟ توی راه برگشت به خونهاکافه ی بزرگی بود
که تعریفشو از سیاوش شنیده بودم.

اولش با تعجب گفت: چی؟؟؟بعد

معمولی گفت: حوصله ندارم.

گفتم: حوصله نداری یا فکر میکنی قبولکردنش کار اشتباهیه.

گفت: اخه دلیلی نداره همش میریم کافه ورستوران...

گفتم: دلیل داره...

گفت: چه دلیلی؟ گفتم: اول اینکه خواننده مورد علاقتمو دوم این که دلیل دومرو توی کافه میفهمی...

گفت: پس مهمون من...

باسه ای گفتم و جلوی کافه نگه داشتم...

با ورودمون مخلوط عطر قهوه و سیگار توی مشامپیچید و

لبخند روی لبم آورد...

---نهال---

با ورودمون به کافه بوی خوش قهوه با مخلوط بویسیگار

بینیم رو نوازش داد...

عاشق این بوی خوش رایحه بودم... با ورودمون و برداشته شدن

عینکش از صورتش سیل جمعیتبه سمتش هجوم آوردن...

با حسرت نگاهی کردم به ادمایی که اغلبشون دخترهای

همسن و سال خودم و یا شاید کوچیکتر از نبودن...
هوووو هرچی بخوام بهش فکر نکنم باز همیشه...

جزئی از
زندگی من شده...
نشستیم....

پیشخدمت به سمتون اومد و منوی کرم رنگ بابرگه های
گاهی رو دستمون داد...

بدون نگاه بهش گفتم: هات چاکلت....

رایین هم هات چاکلت سفارش داد... از بچگی معاشق بوی قهوه
بودم ولی اصلا نمیتونستم بهش دهن بزدم و این باعث مسخره
کردنم توسط خلیاشد...

با چیزی گه رایین گفت رفتم توی شوک...
گفت: اوردمت اینجا درد و دل کنی.

گفتم: چی؟

گفت: اوردمت حرفای دیشبتو بزنی.

گفتم: شما کی باشی؟ گفت: خواننده
مورد علاقت!

پوزخندی زدم و گفتم: برو بابا دلت خوشه.

از کجا میدونی خواننده مورد علاقمی؟ جو نگیرت!
گفت: باش منم گوشام مخملیه.

بدون جواب موشکافانه نگاهش کردم.

گفت: چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

گفتم: میخواستم مطمئن بشم گوشتات طبق گفتم مخملیه.

گفت: مزه نریز...

گفتم: الان هدف چیه؟ پاشدیم اومدیم کافه عین اینبچهسوسولا.

گفت: اهل کافه نیستی؟

گفتم: تنها جایی که موقع تنهاییام میرم کتابفروشیه نه کافی

شاپ. گفت: چه ربطی دارن اینا دو چیز. متفاوتن.

گفتم: ربطی ندارن.

ادامه دادم: اما من از کافه خوشم نمیاد. بوی سیگارو عطر تلخ

قهوه اش رو کنار بزاریم، جوونا حس میکنن که چیخب هر

دقیقه میان واسه وقت پر کنی.

ترجیح میدم برای پر کردن وقتم برم کتاب بخرمبخونم یا

برم کتابخونه قهوه رو توی خونه هم میشه خورد.

گفت: خیلی عجیبی... هرکسی بجای تو بود همه جاروپر

میکرد که با کسی مثل من همخونست و حتی شایعهپراکنی

میکرد. گفتم: چرا باید چنین کاری بکنم؟ تو و من فقط یک همکار
ویک همخونه هستیم.

کار شخصی تو ربطی به ایران او مدنّت نداره حوصله در دسترس ندارم.
گفت: در عین بچه بودن عاقلی.
گفتم: بچه عمته.

همون موقع سفارش هامونو آوردن که صدای پسری تو جهم رو جلب
کرد.

کنار میز وایساده بود و خطاب به رایین گفت: رایین خودتی: چطوری
رفیق؟ رایین با یک تای ابروی بالا رفته اش و تعجب نگاه می کرد به
پسرانداخت و گفت: ممنون!! رفیق؟!

پسر گفت: خیل بی معرفتی البته 10 سال دوری همکم چیز نیست.
رایین یهو لبخند رو به صورتش دعوت کرد و با خنده او به
صورت سوالی گفت: امیر علی؟!

پسره لبخند زد و گفت: خوبه پس اون حافظه یماهیت اونقدر
ها هم دست و پا گیرت نشده. خودمم.

رایین بلند شد و به گرمی دستش رو فشرد.
گفت: بشین.

با لبخند نشست و رو به من گفت: ... خوشحالم که دیدمتون.

من پوکر زل زدم بهش.

رو به رایین گفت: مبارک باشه! بی خبر؟ هرچند که اصلا منویادت هم نمیومد.

رایین گفت: چی مبارک باش؟

پسره که فهمیده بودم اسمش امیر علیه رو به رایینمجله‌دایگرفت و گفت:

اینجارو بین شانسی سر راه چشمم بهش افتاد و خریدم. با تعجب به مجله زل زدم. عکس رایین بود کنارش نوشته شده بود: (این هفته با خواننده‌ی مشهور کشورمون و نامزدی جنجالی او) رایین گفت: این چیه؟ واقعا با چه اطمینانی این حرفوزدن. امیر علی گفت: بابا اینارو ولش کن نوشته صفحه.

10 نگاه

بکن. رایین

چشمش

گرد شد و

و رو به

من

گفت: نه!

ل

بیا اینجار

وبین.

خم شدم که چشمم به امیر علی افتاد که داشت بالبخند
بهمون نگاه میکرد.

سرفه ای مصلحتی کردم و نگاهمو به صفحه دوختمکه...
وااااا ای اینا دیگه چین؟ عکس من و رایین توی اونرستورانه. عکس
من کنار ماشین رایین و چند تاعکس هم از رایین.

وااااایییی. محکم به پیشونیم کوبیدم و گفتم: یعنی چی؟ این چه
فاجعه ایه دیگه؟!

اینو چسبوندنش به من که چی؟

رایین با پوزخند گفت: الان من باید شاکی باشم کهبه خاطر
یه کمک دوستانه و یه همخونگی ساده باید برامشایعه بسازن
که با یه دیوونه نامزد کردم.

گفتم: چی؟ دیوونه؟ دیوونه منم یا

تو؟ گفت: بسه حوصلتو ندارم.

گفتم: برو بابا. امیر علی با خنده گفت: بسه کوچولوها دعوا نکنین.

بلند شد و گفت: خب دیگه من برم فعلا رفیققدیمی!

رایین یهو گفت: شمارتو بده راستی.

گفت: آره آره بنویس.

بعد از گفتن شمارش خدا حافظی کرد.

ما هم چند دقیقه بعد از کافه بیرون زدیم.

وارد خونه که شدیم رایین با خشم روی مبل نشستو

گفت: لعنتی، خبر حتما داره پخش میشه. اه

من که واسم مهم نبودو حتی خوشحال هم بودم گفتم: آروم

باش حالا کسیو نداری واست کاری انجام بده؟ یهو گفت: چرا هست

سیاوش!!

گفتم: خب زنگ بزن بهش.

گفت: صبر کن و بعد شماره ی سیاوش رو گرفت.

_ الو سلام سیاوش

.....+

_ سیاوش خبر رو شنیدی؟

....+

_ آره آره، یکاریش بکن.

.....+

_باش دمت گرم، فدات داداش. بعد از خدا حافظی با سیاوش
گوشیش رو روی مبل پرت کردوبه سمت اتاق من رفت.
بلند شدم رفتم توی آشپزخونه و خواستم از کابینتبالا جعبه
ی دستمال کاغذی رو بردارم.

خودمو بالا کشیدم انگشتم خورد بهش. اه لعنتیدستم نمیرسه.
صندلی رو آوردم و گذاشتم کنار دیوارو روشوایسادم و
دستمو درازش کردم.

صدای رایین توی سکوت باعث شد هل شم و...
حس کردم روی هوام چشمامو محکم بستم.
.....رایین.....

با بهت داشتم به نهالی که موهاش کل صورتم رو پوشونده
بود، نگاه میکردم.

انگار اصن موقعیت رو نمیفهمیدم. همیشه در دسردرست
میکنه و با کارهاش حرص من رو در میاره.

سریع نشست روی زمین و سرشو پایین انداخت.

گفت: ببخشید. بعد سریع رفت تو اتاقش

وا.. چش شدیهو؟ خب مگه چیشده؟ پیش میاد دیگه!

ولی نمیتونم منکر این بشم که قلبم تند تند میزنهنوز.

چشمامو بستم و سرم رو تگون دادم.

پووف...

فکرم درگیر چیزای زیادی بود... خبردروغ نامزدی منو نهال...
کارای سیاوش... دیدن امیرعلی... و... و دفتری کتهوی اتاق
نهال دیدم... پووف باصدای زنگ گوشیم به خودماومدم... _جانم
بابا+سلام پسر

_سلام بابا... چیزی شده اتفاقی افتاده؟

+عزیزم مادرت حالش بد شده داره میره بیمارستان.. چی؟ براچی؟
+خبر. نامزدیت هممون رو شوکه کرد... چرا به مانگفتی مگه ما
خانواده ی تو نیستیم، مادرت الآن بیمارستانه از بساشک
ریخت.

_دادزدم پدر من بخدا دروغه... مامان چش شده؟

خدا این خبرنگارا رو لعنت کنه...

بابا گفت: پسرم آروم باش، چرا اینجوری میکنی؟ گفتم: خبری شد

بهم اطلاع بدین بعدا صحبت میکنیم.. خدافظ..

صدای بابا پیچید: خدافظ میرم؛ حواست به دختراباشه

باباجان....

چشمی گفتم و بعداز قطع کردن گوشی اون رو رویمبل

پرتش کردم..

صدای نهال او مد: خیلی اوضاع
داغونه..! نه!؟ گفتم: تقریبا آره...

نهال

همه ی مشغله های هجوم آورده به ذهنم یه طرف... سیروان یه
طرف... دارم سخته میکنم.. حتما تا الان خبر به دستش رسیده... یاد
اون روز

افتادم.. فریادایی که سرم کشید.. کتک هاش..

خسته شدم.. اصلا اون مگه چیکارمه؟.. بغض به گلو مچنگ می

زد.. صدای زنگ خونه ترس توی دلم انداخت..

رایین با تعجب روبه من گفتم: باران و آوا مگه دوروزدیگه برنمیگردن؟
باترس سری به نشانه ی آره تکون دادم.

که گفتم: چرا ترسیدی؟

گفتم: ازت خواهش میکنم برو تو اتاقم و بیرون نیا..

گفتم: چرا؟

گفتم: خواهش میکنم... . باشه ای گفتم و رفت تو یاتاقم بهش

گفتم: هرچی شد بیرون نیا باشه؟ گفتم: سعیمو میکنم

شالم رو مرتب کردم و به سمت در رفتم... همینکه در باز شد

،سپرواز باصورت سرخ و عصبانی جوری دررو بازکردو
صدایوحشتناکی داد.

گفتم: آروم چته باز رم

کردی؟ گفت: چطوری هرزه خانم؟

گفتم: هرزه تویی و اون دخترای دورت..

گفت: خفه شو.. واسه من دم درآوردی بازما بهتر ونمیری.. میری حالا

واسه بچه سوسولا هرزگی میکنی؟ گفتم: خفه شو_ پسره ی عوضی

فکر کردی کیهستی، صداتو واسه من میری بالا؟

گفت: جالبه.. کی هستم آره؟ مگه نگفتم نیای

خونهمن؟ هاان؟ مگه نگفتم هرچی میگم چشمتو

بشنوم؟ گفتم: خفه شو عوضی.. حالم ازت بهم میخوره..

گفت: گمشو وسایت رو جمع کن.. برو هرزگی بسهامروز زنخودم

میشی؟!!

دادزدم: برو بابا چی میگی؟ تو نمیتونی منو مجبور بهکاری بکنی..

گفت: حالا میبینی وبعدهولم دادکه روی زمینافتادم...

جیغ کشیدم وسرم به گوشه ی میز برخوردکرد.. دروبست و به

سمتم اومد.. گفت: اون پسره ی لاشی کجاست کهنامزدش

شدی؟ رایین

تا وارد اتاق شدم به سمت دفتر خاطراتش رفتم...

از صفحه اولش شروع کردم به خوندن...

نوشته بود: امروز من و آوا و باران رفتیم با سیروان بیرون.. سیروان

گفته بود دست کشیده از دوستاش..

گفته به زودی با خانواده اش میان خواستگاری باران... من خیلید

سعی کردم که باران رو متقاعد کنم که سیروان آدم خوبی

نیس! اما نشد که نشد.

با صدای جیغ نهال دست از خوندن برداشتم..

میگفت: زن.. تو رو خدای نداشتت زن.. بی وجود زن.. سریع

دفتر و سر جاش گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.. مردی

پشت به من بود که فقط دستاش دیده میشد نوانگار که موهای....

موهای نهال توی دستش بودن_ یهو مغزم

لود کرد... چییییییییییی؟؟؟؟؟؟؟ موهای نهال توی دستش بود..

داد زدم چیکار میکنی عوضی؟

موهای نهال و ول کردوگفت: نامرد جونتم کهاومد....

گفتم: شما؟؟؟ گفت

: نامزدشم

چی؟ نهال نامزد داشت؟! امکان نداره گفتم: مدرک گفت: چی؟

گفتم: از کجا مطمئن باشم که تو
نامزدشی؟ گفت: مشخصه

رو به نهال گفتم: این پسر

کیه؟ گفت: مزاحم زندگیم

پسر سیلی توگوشش خوابوندو

گفت: خفه شو! مزاحم منم دیگه آره؟ گمشو وسایلتو جمع کن
با من میای خونه من. فکر میکنی تهدیدهای منالکین؟ اشتباه فکر
میکنی. بعد نهال

رو هولش داد که به سمت من اومد.. یهویی جلوی پام افتاد.

نهال با صورت خونی بلند شد و گفت: مشکل تو و امثال تو اینه که

به دخترا فقط به چشم یه وسیله یا یه کلفت نگاه میکنین.

توهیچ مسئولیتی در قبال من نداری هرچی هیچی بهت نگفتم در

عوضی...

این آقا نامزد من نیست و خبر فقط شایعه بوده.. توهمنامزدم

نیستی و نخواهی بود..

حالا هم گورتو گم کن و از خونه ی من وجود نحسترو ببر

بیرون و دیگه هم این طرفا پیدات نشه. پوزخندیزدو گفت: بهم

میرسیم نهال خانم..

نهال گفت: شرت کم و بعد با بیرون رفتن اون پسر درو بست.

روبه من گفت: چرا اینجوری زل زدی به من؟ گفتم: هیچی

باز رم کردی؟ گفت: همینه که هست..

صدای گوشیم باعث شد به پوزخندی اکتفا کنم و تلفن رو

جواب بدم. جنی بود.

_بله

+رایین...

اسمم رو که گفت بغضش ترکید. _چیزی شدی؟ +تو.. تو

نامزد کردی؟.

_نه چطور؟

+خودم خبرش رو شنیدم!

_خبر دروغ بوده..

+مطمئن

_او هوم مطمئن..

+حالت خوبه؟

_آره تو و رامین خویین؟

+من خوبم چرا حال رامین رو از من میپرسی؟

_خودت میدونی چرا

+من دیگه برم رایین..مواظب خودت باش عزیزم
_هی از زیر حرف زدن درارتباط با این موضوع فرار نکن+خدا حافظ
_خدا حافظ

هووف حوصله داشت سرمیرفت ازاین همه اتفاقاتی مزخرف.
_____نهاد_____

از اومدن سیروان به خونه دو روزی میگذشت... تو یاین
دوروز من و رایین شده بودیم جن و بسم الله. یا همدیگه رو
نمیدیدیم یا اگر میدیدیم همش در حال کلکل
بودیم.

با صدای زنگ خونه به خودم اومدم. در رو باز کردم کهاوا و
باران وارد خونه شدن.

کلی همدیگه رو بغل کردیم و بعد از دو هفته رفعدلتنگی کردیم
واسشون از همه چیز تعریف کردم و اونا فقط نگاهم کردن....
اونا عم از سفرشون و کل کل کردنشون با دو تا از همکلاسی
های دانشگاهشون گفتن

منو سیروان هم روزی تو دانشگاه کل کلداشتیم....
هه.... فکرشم نمی کردم روزی اونسیروان مهربون و آقا بشه ملکه
عذاب زندگیم

با صدای در هرسه مون که مشغول خوردن چای بودیم سرمونو
به اون سمت چرخوندیم و با رایین چشم تو چشم شدیم
با دیدن ما گفت سلام ، و رو به باران و آوا گفت رسیدن بخیر
و به سمت اتاف من یا بهتر بگم ، اتاق دو تامونرقت
و بعد از عوض کردن لباس هاش با یه تیشرت آبی و شلوار
سورمه ای به حال برگشت و جلوی تلویزیون نشست و کنترلرو
دستش گرفت

و بعد از کمی بالا و پایین کردن شبکه ها ، رویشبکه سه
مکث کرد بعد از یکی دو مین فوتبال شروع شد.....

یهویی گفتم ااااا یادم رفت امروز فوتبال داره بازی بین
پرسپولیس و استقلال بود..... باران و آوا گفتن خوب
معلومه استقلال برندس!

رایین پوزخند صدا داری زد
و گفت

آخه بچه ها رو چه به فوتبال به خاله بازیتون برسین
گفتم : جهت اطلاع بگم من فوتبال دوست دارم رایین گفت : منم
جهت اطلاع بگم خاله بازی بیشتر بهت میاد

...

گفتم: اونش رو خودم بهتر تشخیص میدم
و زیر لب گفتم بچه سوسول بدصدای بد قیافه پیروو همینجوری
به سمت آشپزخونه رفتم که صداشو شنیدم:
فکر نکن نشنیدم بهم گفتم بچه سوسول بدصدای بد قیافه پیرو.
گفتم: خب شنیدی که شنیدی گفتم که بشنوی... گفت: خودتم
خوب میدونی که خواننده مورد علاقتنه
سوسوله نه بد صداست نه بد قیافت...
همینطور که با ظرف تخمه و چیپس یه سمت مبلمان میرفتم، گفتم:
اون که بله خواننده مورد علاقه من اصلا قابل مقایسه با
شما نیست جناب، بعدشم بهتره جای جواب دادن بهم
فوتبالتو ببینی و سکوت کنی چون منم میخوام ببینم....
زیر لب دیوونه ای نثارم کرد که آوا و باران هماومدن و
نشستن جلوی تلویزیون....
چای هم ریختم پ یه سری خرت و پرت دیگه هم از کابیت
برداشتم و برعکس اون سه تا که روی مبل بودن، روی زمین نشستم
آوا گفت: نیگا چجوری بازی میکنن! برین کنار بزارین باد
بیاد.... معلومه استقلال برندست

من و رایین همزمان گفتیم: نچ معلومه پرسپولیس برندس! بعد
نگاهی به هم انداختیم و غیر ارادی و دوباره همزمان گفتیم: تو
پرسپولیس هستی؟

و دوباره به شکل مضحکی دو تامون باهم گفتیم: آره!

هممون

باهمدیگه زدیم زیرخنده که باران که حواسش به تلویزیون نبود.
گفت: اه حواسمون به سمت تلویزیون جلب شد.

اه این چه وضعه بازیه... پاس بده.. اههه درستشوت کن..
حالم بهم خورد... آها.. آها... پاس بده به Mensha آره آره
همینه.. برو جلو جلوتر... (همه ی اینارو بلند بلند میگفتم)
با حرکت طارمی من و رایین داد کشیدیم گل... بارانو آوا بالب و لوچه
آویزون به تلویزیون نگاه میکردن. اینبار
چیزی شبیه حرفهای من و رایین داشت با حرص میزد...

بازی 1__6 به نفع پرسپولیس تموم شد و آوا و باران ناراحت
زل زده بودن به تلویزیون...
داشتم تو آشپزخونه واسه خودم قرمیدادم..

قرمزته..جوووونعجب

بردی.

1__6هاهاها دوتاگل Mensha زد،بقیشم طارمیجونم

همینجوری که داشتم خوشحالی میکردمسیب زمینخوردم
وسرخ کردم...بشقاب هارو برداشتم وسالادوماست وبطری آب و
نوشابه روبهمراه قاشقچنگالرومیزگذاشتم.

برنج کشیدم وروش زعفرون ریختم..قیمه روتو دوتاظرف

ریختم وباسیب زمینی تزئینش کردم

وصدا زدم:آوا..باران..جناب ماندگار..باگفتن فامیلیشیا دروز

اولی افتادم که اومد درخونمون ولبخند روی لبمنشست...

همشون اومدن توی آشپزخونه بادیدن غذاهرسهتایی همزمان

چشم هاشونو بستن و بوکشیدن..

رایین گفت:غذای مورد علاقم..

گفتم:میدونستم درست نمیکردم.نگاهم کرد کهخندیدم وفهمید

شوخی کردم. رایین توی چنددقیقه خالی ازبرنج رو تحویلیم داد

وگفت:برنج بازم هست؟؟

زیرلب اوهمی گفتم وبشقاب رو گرفتم.دو کفگیرریختم.

تشکری کردو بشقاب رو ازم گرفت.آوا و بارانزیرلب تشکری

کردن وگفتن خسته هستن و میرن بخوابن.

بعدش هم شب بخیرگفتن و رفتن..یکی دومینبعدهش هم

رایین غذاشو خورد و

گفت:دمت گرم باباعجب دستپختی داری!برعکسخودت

دستپختت محشرهگفتم:حالاخوبه من یه چیزیممحشر

هست!تویه فکری به حال

خودت بکن که هیچ نکته ی مثبتی درخودت نداری.

بعد چشمامو واسش چپ کردم وبشقابای خالی روتوی

ظرفشویی گذاشتم....

گفت:من ظرف هارو میشوم.

گفتم:باشه!

هه فکرمیکرد مثلا میگم نه توروخدا نشوروااین حرفآی امخبیث!!!

غذاهای باقی مونده روتوی یخچال گذاشتم و میزروجمع

کردم...چراغ های توی هال رو خاموش کردم و بهرایین شب

بخیرگفتم.....

سرم به بالش نرسیده خوابم برد.سوز پاییزی لرزبهتنم

انداخته بود...از سرما بیدارشدم....

گقوم میسوخت...بیخیال رفتم وازتوی یخچال بطریآبم

رو برداشتم و سرکشیدم... آخیش چقدر خنک بود..
از سرما بلندشدم، پس چرا الآن اینقدر گرمه؟ به سمت اتاقم
رفتم خیلی دیگه گرم شده بود..

زیربلیزم یه لباس پوشیده بودم.. بلیزم رو درآوردمشلوارم رو هم
بایه شلوارک
عوض کردم... آخیش.. چقدر گرمه... هووف.. سرم خیلی سنگین
بود.. سرم به بالش نرسیده خوابم برد...

_____رایین_____

صبح بعد از خوردن صبحانه اومدم شرکت سیاوشرفته بود یه
شرکت دیگه جلسه
به ساعت نگاهی انداختم نهال هیچوقت دیر نمیرسید ولی
الآن ساعت ده صبح بود.
دلم گواه بد میداد ولی سعی کردم بی توجه باشمحتما تایه
ساعت دیگه میومدم. هووف... ساعت 12 شده وهنوز نیومده....
سیاوش چند دقیقه پیش رسید شرکت...
بهش چیزی نگفتم که نهال نیومده.. کاملاً غیر ارادیه سمت
اتاق سیاوش رفتم و بهش گفتم:
میرم خونه.. اونم باشه ای گفت و بعد از خدا حافظیا شرکت

بیرون زدم..

خیلی سریع سوار ماشین شدم.. باران و آوا حتما تا عصر دانشگاه بودن. سرراه دوپرس چلوکباب گرفتم و به سمت خونهرفتم... واردخونه که شدم بلند سلام کردم.. جوابینشنیدم.. دراتاقش هنوز بسته بود... صداش زدم: نهال خونه ای؟؟!! غذاها رو روی اپن گذاشتم

وکیفم روروی مبل انداختم به سمت اتاقش رفتم...

در زدم.. یه بار.. دوبار.. سه بار..

گفتم شاید رفته باشه بیرون و بعد ازاون وارد اتاقشدم...

نهال توی اتاق بودو موهای نارنجیش بالش روپوشونده

بود... صورتش مهتابی و بی جون بود.

دیشب کمی سرد شده بود... شاید.. شاید

سرماخورده... شایدم... اه رایین بس کن شاید شایدکردن رو..

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم.. داشت توی تبمیسوخت.. پتو

روکنار کشیدم تابتونم بلندش کنمکهبادیدن اون همه ظرافت دستم

خشک شد.. چشمبستم

وسرموتکون دادم...

رایین حواستو جمع کن توکه اینجوری نبودی بهسمت کمدمش

رفتم ویه شلواروبلیزو مانتو بیرون کشیدم...
با کمترین تماس ممکن به بدنش و کمترین نگاهکردنی لباس
هارو تنش کردم..

موهاشو خیلی ناشیانه باکش کنار بالش بستم وشال دو رویش
کشیدم..

با سختی سوویچ و دسته کلیدو از روی اپن برداشتموبه سمت در
رفتم..به سختی توی ماشینگذاشتمش وبه سمت بیمارستان
حرکت

کردم...نفهمیدم چجوری به سمت بیمارستاندویدم..به محض
ورودم به بیمارستان پرستاری بهسمتم اومد.
پرستار سریع من روبه سمت اتاق راهنمایی کرد.

وارد اتاق شدم وتن بی جونشو روی تخت
بیمارستانسپردم..دکتربالاسرش اومدومشغول معاینش شد..
_نهال_باحس سوزشی توی مچ دستم چشمبازکردم.. پرده های
سفیدرنگ واتاق سردوبی روح پیش چشم بهمفهموند کھتوی
بیمارستانم.

پرستارکه چشم های بازم رودید...لبخندی

بهمزدوگفت:بهتری عزیزم؟؟

لبخندی روحی تحویلش دادم وبه آرومی سرم روبه معنای
(آره)تکون دادم.

گفت:شوهرتو جون به لب کردی تو دختر بنده خدا 4ساعته که
نگران چشمش به دره...

شوهر؟ ترس توی دلم روونه شد... نکنه.. نکنه سیروان باشه که
خودشو شوهرم معرفی کرده! بغض گلومو احاطه کرده بود. زمزمه
کردم: شوهرم؟

گفت:آره الان میگم که بیدار شدی وبدون اینکه بهمن اجازه ی
حرف زدنی بده از اتاق رفت بیرون.

دست آزادم رومشت کردم.. عرق سرد کف دستمناشی از
استرسی بود که با حرف پرستارتوی دلم رخنه کرده بود..
صدای در باعث شد سریع ملحفه روروی
سرمبکشم.. صدایی باعث شد متعجب بشم.

_ چرا قایم میشی؟ بهتری؟

خجالت زده ملحفه روازروی

سرمکنار کشیدم. گفتم:سلامگفت:سلام، نگفتی! بهتری؟
ممنونی گفتم وادامه دادم: ببخشید فکر نمی کردم متو باشی!
راین گفت:پس کی میخواستی باشه؟ دوس پسرت؟ خیلی

سریع نگاهمو توی چشمش کشوندم.

وتیزگفتم: من دوس پسندارم ونخواهم داشت..

گفت: آره توکه راست میگی...

تازه حس کردم گلوم میسوزه و درد میکنه.. چونصدامو کمی

بالابردم متوجهش شده بودم.

آروم تراز قبل گفتم: کافرهمه رابه کیش خودپندارد. گفت: توهیچ

حالتی دست ازکل کل کردن برنمیداری.

گفتم: مدلمه.

گفت: مدلتو عوض کن..

گفتم: کسی مجبورت نکرده تحمل کنی.. اصن.

اصن...

به ساعت روی دیوارکه ساعت 17:30 رونشونمیداد، نگاهیانداختم

و

گفتم: مگه الان نباید شرکت باشی؟ پس اینجاچیکار میکنی؟

گفت: از صبح که ساعت از 10 گذشت وبی خبرنیومدی شرکت

نگران شدم. وتاساعت یک تحمل کردم. وقتی دیدمنیومدی اومدم

خونه و

تو روتوی اون وضعیت دیدم و آوردمت اینجا...

یهویاد دیشب افتادم، لباسام... واییییی...نگاهی بهلباسام

انداختم..یه مانتو شلواربود...

گفتم:تو...توچیکارکردی؟با تعجب گفت:چیکار

کردم؟گفتم باچه حقی به من دست زدیی؟؟با

پروپی تمام گفت:با چه حقی؟

گفتم : مگه چیکارت کردم؟گفت : خیلی پروپی ، منوتو اون وضعیت

اسفناک دیدی حالامیگی چیکارم کردی؟؟؟.

گفت : آخه دیوونه من اگه میخواستم ازت سواستفاده کنم تو

اون موقعیت تابلویی که داشتی انجام نمیدادم، کاریت داشتم

تو همون خونه ای که هستیم انجام میدادم.

من که ده ساله وضعیت بدتر ازتورو دیدم چرا بایدکاریتداشته باشم؟

نکنه با خودت فکر کردی با اون حالی که تو داشتینگرانت

نبودم و به هیچی جز سلامتیت فک نمیکردم.صورتشسرخ شده بود

وبا حرص نگاه میکرد.

راست میگفت غم توی دلم افتاد و به خودم تشرزدم:

_ معلومه که نگات نمیکنه با این قیافه ای که توداری ، کی

نگات میکنه که رایین دومیش باشه؟؟؟

زیر لب ببخشیدی گفتم و سعی کردم با گذاشتنآنجم روی

چشمام چشم های اشکیم رو از نگاهش نهی کنم..
گفت : این دختر لوسه چقدم زود قهر میکنه. گفتم:
ما کی دوست بودیم که حالا قهریم؟
گفت : از خداتم باشه که خواننده مورد علاقت دوست داشته باشه.
گفتم : خواننده مورد علاقم دوسم داشته باشه؛ اما شما خواننده
مورد علاقه من نیستی. با پوزخندی نگاهش کردم.
گفت : خیلی تخسی ، انگار نه انگار مریضی و بدحال، نچ نچ نچ
، بین حالا چجوری پر جوابی هم میکنه اصلا منرفتم ، فعلا بعد
همین طور که دستشو به صورت بایبای تگون میداد،
پشتشو به من کرد و از در رفت.
پسره ی اسکول ، یه تختش کمه
خواننده مملکت وضعش اینه چه توقعی میشه ازبقیش داشت.
چشمم رو به دیوار مخالف در دوختم وبا لبخند بهقاب عکس
زوار در رفته ی روی دیوار که عکس منظره یقشنگی
داخلش خودنمایی میکرد، دوختم.
با صدای در دوباره چشمم به سمت در کشیده شد. بادیدن سیاوش
با چشمای گرد شده نگاهش کردم.
به خودم اومدم و سلامی زیر لب گفتم. نگران سلامکرد

و گفت: بهتری؟ چت شد تو یهو گفتم:

ممنون جانم آریان گفت: نگفتی

، خوبی؟ تشکری کردم،

گفت: جون به لب شدم وقتی از رایین شنیدم که بیمارستانی. گفتم

: نگرانی شما بی مورد جناب آلی، عر آدمی ممکنه

مریض بشه، ولی به هر حال، ممنون از لطف.

خواهش میکنم رو از زبونش شنیدم و بعد با خدا حافظی رفت.

صدای فریادی، درست جلوی در اتاق باعث شد شوکه بشم.

یهو در باز شد و سیروان تو چهارچوب در نمایان شد.

چشمهام گرد شده بود و داشتم نگاهش میکردم... تپش قلبم

وحشتناک بالا رفته بود... دستام سرد و لرزون شده بود. سسکه ای

هیستیریک از روی ترس به جونم افتاد... ته

دلم خدا خدا میکردم یکی سر برسه...

پرستار با پای چشمی کبود به سمت در اومد و گفت: مردک

وحشی، دیونه... برو بیرون با چه حقی وارد اتاق بیمار میشی؟

با اون صدای نکرش فریاد کشید: به تو ربطی نداره زنیکه

اومدم زنمو ببرم...

به سمتم اومد که توی خودم جمع شدم...

یاد اون شب وحشتناک... یاد. وحشی گریاش.... بهخودم
میلرزیدم.... بغضم سعی در خفه کردنمداشت... صدایی از
گلووم خارج نمیشد و با چشم های گشاد فقط نگاهش میکردم
و به خودم میلرزیدم.... سردرد. به سراغماومد.... وحشیانه به
سمتم خیز برداشت و کشیده ایبه صورت بی
جون و سردم زد.... کشیده، شوک میشد. برام به خودماومدم و
فریاد بلندی از ترس کشیدم...

پرستار دوباره سعی کرد اونو دورش کنه اما کشیده بعدی
مهمون گونه ی پرستار بیچاره شد....

یکی دوتا از عوامل بیمارستان به سمت سیرواناومدن و سعی کردن
بگیرنش

سیروان دوباره به سمتم اومد و داد زد: مگه نگفتم میای خونه
ی من؟ با چه حقی با اون عوضی اومدی بیمارستان؟؟؟.

گفتم: ب... به... بتوجه...

خواست کشیده ی بعدی رو مهمون صورتم کنه که چشم
بستم... نزد... نزد؟.

نفسم بالا نمیومد با ترس چشم هامو باز کردم و بادیدن

صحنه ی رو به روم دلم آروم گرفت ...دست هایمردونه ای دور
مچ دست های کثیف سیروان چفت
شده بود....لبخند بی جونی روی لبمنشست....نفسم بالا
نمیومد چشمام گشاد شده بود....
رایین افتاده بود به جون بی جون سیروان و داشت می زدش
حس کردم همون ی ذره اکسیژنی که تا الان به زورتوی ریهام کشیده
بودم هم دیگه نیست.چشمام روی همافتادن و
حس سقوط روی زمین و سیاهی محض....— — — رایین — — —
با افتادن نهال روی زمین و صدای وحشتناکی که پیچید توی
اتاق پسره رو محکم روی زمین هول دادم و از بینمداشت
خون میومد.عوضی بین چه بلبشویی راه انداخت.
با دیدن نهال به سمتش رفتم و صداش زدم
:نهال....نهال....بی هوش بود....پرستار. اومد سمتم.
وضعیت نهال و چک کرد و رو به من گفت
: خانمتون به علت شوک نفس کم آوردن و بی ه شدن
گفتم : چه وقت توضیح دادنه یکاری کن.
نهال رو از اون اتاق پر تنش بیرون بردن و سیروانهم
حراست بود . خون روی زمین ریخته بود و مستخدمها داشتن

پاکش میکردن....

دستی توی موهام کشیدم و رفتم بینم نهال چجوریه

....

نگرانش بودم....

صدای دکتر توی گوشم میپیچید..

_خانمتون شوک شدیدی بهشون وارد شده و اینباعث شده که بی هوش بشن ولی این مشکل بزرگ ما نیست مشکل اصلی اینه که ایشون وقتی غش کرده از روی تختافتاده و بخاطر ضربه ای که موقع افتادن به سرش خوردهباعث شده این بی هوشی طولانی تر بشه...خوشبختانه ضربهخیلی محکم نبوده و شاید ایشون بین سه یا چهار روز و یا شایدم بیشتر بی هوش بمونن.دستشوروی شونم زد و دور شد.

کلمه ی اول دکتر حس عجیب و جدیدی به وجودم تزریق میکرد.صدای دکتر توی گوشم می پیچید : "خانمتون"چرا اینقدر به فکر نهال بودم برای خودمم سوالشده بود ولی جوابی براش پیدا نکرده بودم.

صدای جیغ یه دختر باعث شد رومو به سمتش برگردونم.

باران با چهره ی رنگ پریده و چشمهای اشکیوایساده بود و
آوا بازو شو چسبیده بود. به سمتشون رفتم صدای آوا اومد : آقا رایین
چیشده؟ خواهرمن چش شده؟
آروم و با صدایی که حس کردم خیلی گرفته روبهشون گفتم:
حالش خوبه نگران نباشین...
ادامه دادم : نمیدونم بشناسین یا نه ... پسری بهاسم سیروان
اومد اینجا و داد و بیداد راه انداخت.
باران دوزانو روی زمین افتاد و آوا با جیغ سعی کردم محکم تربگیرتش.
باران گفت : سیر... سیروان... او... اومده این جا؟؟ و بعد زد زیر
گریه ... گفتم : میشناسیش؟؟؟
آوا گفت : بسه، تو رو خدا دربارش نگو حال باران خوب
نیست. باشه ای گفتم و کمک کردم باران رویصندلی
بشینه.... باران زد زیر گریه.... دوباره گفتم : آروم چیزی
نشده.... یکمی
تب و لرز کرد اوردمش بیمارستان اما بعدش باشوکی که با
دیدن سیروان بهش وارد شده بود نفس تنگی گرفتو از بی
جونی بردنش از تخت افتاده پایین و ضربه به سرش وارد
شده و بی هوش شد....

دکتر گفته تا سه یا چهار روز آینده به هوش میاد.

آوا رفتبو با لیوان یکبار مصرفی که حاوی آب بود لهسمت باران اومد و بزور نصف لیوان رو به خوردش داد. باران هم لحظه ای گریش بند نمی اومد..

گفتم آروم باش تا بریم به نهال یه یه سری بزیم تابینی حالش خوبه... باشه؟ سرشو. مظلومانه تکون داد و بلند شد وگفت بریم....

آوا بازوی باران رو گرفت و به سمت اتاق نهال رفتیم از پشت شیشه نگاهش کردیم..... صورتش رنگ پریده بود...

دلم توی همین یک روز برای کل کل هامون خیلینگ شده بود... گوشیم زنگ خورد، سیاوش بود ، کلی حرف زد وگفت باید منو ببینه. گفتم : نهال توی بیمارستانه خودت بهتر میدونی قرار شد سرفرصت برم پیشش. یک نفر میتونست به عنوان همراه کنار نهال بمونه ... باران

حالش بد بود و آوا از من خواهش کرد امشب رو پیش نهال بمونم تا باران حالش بهتر بشه...

چون خودمم نگران نهال بودم ، شاید اگر آوا همنمیگفت

کنارش می موندم....

— — نهال — —

چشم که باز کردم فهمیدم توی بیمارستانم همونموقع رایین وارد اتاق شد و باعث شد با تعجب نگاهش کنم.

پرسیدم

:تو....تو اینجا چکار میکنی؟

متعجب تر از من گفتم: بهوش اومدی؟ گفتم: نه روحشم ، خودش بیهوشه....

گفتم: خیلی حس میکنی با مزه ای ها!!!!!!

بعد بدون اینکه بذاره جوابشو بدم از در رفت بیرونو چند دقیقه ی بعد پرستارو دکتر وارد اتاق شدن.

دکتر شروع کرد به معاینم و گفتم: زود تر از انتظارما بهوش اومدی و بعد لبخند زد . پرستار سرم رو چک کرد.

دوباره رایین وارد اتاق شد و رو به دکتر پرسید: کیمرخص

میشه آقای دکتر؟

دکتر که کلا لبخند تحویل آدم میداد رو به رایین یه لبخند زد و

گفتم: نگران نباشید میتونین فردا بیرینشونخونه.دکتره

روانیه....همش لبخند میزنه....پرستارههم بدتر از اون

بالبخند دوتایی رفتن بیرون...

رایین رو کرد به من و گفت : بهتری؟ گفتم: اوهوم

ممنون توی زحمت افتادی!

گفت : نه بابا زحمت چیه؟؟! همخونه ها همینجوریندیگه!

حس کردم روی کلمه ی "همخونه" تاکید کرد.

تشکری کردم که با صدای در توجهمون به اون سمت جلب

شد. آوا و باران با نگرانی وارد اتاق شدن...

باران با گریه اومد سمتم و آوا با مهربونی نگاهش کرد.

سعی کردم به باران بفهمونم حالم خوبه و آروم شکنم...یه لحظه به

یاد اینکه چی شد بخاطر یه سرما خوردگی و تب

ساده اینقدر توی بیمارستان موندم رفتم توی فکر... باید سیروان

غیر ارادی بدنم شروع کرد به لرزیدن.

اما با سیلی که توسط رایینه صورتم خورد از شوکیروناوادم.

با حس اینکخ اشکام روی گونم جاری شدن به رایینه که با

نگرانی مگام میکرد نگاه کردم.

جای سیلش میسوخت. غیر ارادی دستش رو روی گونم کشید

و با شرمندگی گفت : ببخشید فقط خواستم از شوک بیرون

بیای. خیلی درد گرفت؟؟؟ با. شوقی که فقط بارانمیدونست برای

چیه رو به رایین

گفتم: نه نه دردم نگرفت فقط پوستم الکی قرمز شده نگران نباش.

گفت چشمات الکی قرمز شده؟؟

میخواستم بگم نه از شوقه سیلی توعه که ترجیح دادم هیچینگم.

رو به آوا با شرمندگی گفتم: ببخشید شما ها هم توید حمت

افتادین. شرمنده

آوا ابروهاشو درهم کشید و گفت: خفه تارف بهت نمیاد یه نهال

عاشق بیشتر ندارم که.... از لفظ (نهال عاشق) جلوی رایین سرخ

شدم و با چشمای گردنگاهش کردم.

لبخندی زد و گفت: من میرم بیرون تو هم با کمباران لباسپوش و

بیا بیرون.

بعد از بیرون رفتنش رایین هم رفت.

باران گفت: خیلی احمقی اون تو رو زد تو خوشحال شدی؟؟!!

گفتم: دیدی؟؟ دیدی منو زد؟؟؟ و ااا اس خدا!!!

گفت: قبل از رایین خدا تو رو زدنت. دختره ی روانی فکر

نمیکردم حرفات واقعیت داشته باشن. گفتم: شما هیچوقت هیچ

کدومتون باورم نکردین. ولی دیدی!!

یادته گفتم حتی اگه منو بزنه از شوق اینکه دستشبهم خورده
اشک شوق میریزم!!

آره ای حرصی گفتم و کمک کرد آماده بشم....
خدا رو شکر دکتر مرخصم کرده بود و میتونستم دوباره برم
شرکت.. با خوشحالی از بیمارستان بیرون رفتم....
به خونه رسیدیم. وارد خونه شدم و به سمت اتاق رفتم بی
توجه به بقیه به سمت حمام رفتم تا بعد چند وقت یهدوش
بگیرم.

— — — رایین — — — با خستگی کفشهانو در آوردم توی جاکفشی
گذاشتم.

برگشتم پشت سرم تا دررو ببندم که کفشی مانع بستن درشد.
چشم هامو بالا کشیدم تا ببینم کی مانع بستن درشده!!!
با دیدن سیروان چهره ی مظلوم نهال جلوی چشم ماومد. گریه
هاش، نفس تنگیاش، جیغ هاش، بدنلرزونش، حرفهاش...
خشمی توی وجودم رخنه کرده بود که سعی درکنترلش
نداشتم و هر لحظه بیشتر میشد.
دستهام بی اختیار مشت شد و روی صورت سیروان فرود اومد. سیروان
فقط پوزخند میزد و سعی میکرد از خودش دفاع

کنه. ولی من با عصبانیتی که حتی برای راشین هم خرجش
نکرده بودم سیروان رو میزدمش.
صورتش خونی و پر از رد انگشتهای من شده بود.
داد کشیدم : دیگه اینجا پیدات نشه چون زنده بودنترو
تضمین نمی کنم.
خون گوشه ی لبش رو پاک کرد و گفت : منتظرتلافی باش
جناب رایین ماندگار.
در رو محکم بستم و با خشم برگشتم که دیدم بارانو آوا
دارن نگاهم میکنن اونم با دهن باز... باران باچشمانی اشکی گفت :
تو... تو... تو اونو نمیشناسیشخیلی کینه ایه
گفتم: من کینه ای ترم . اصن این یارو کیه؟؟؟ چراهمش به پریای
شما میپیچه؟
باران خواست چیزی بگه که گریه اش مانعش شد و آوا گفت:
الان نه بعدا میگیریم و بعد برای آروم کردن باران بهسمتشرفت.
با صدای در نگاهم به سمت صدا که حاصل باز شدن در حمامبود
کشیده شد.

با دیدن نهال که از حموم اومده بود بیرون چشمامگرد شد. صورتش سفید تر از قبل جلوی چشمام بود و چند قطره آبروی صورتش برق میزد.

چند تار مو از موهای نارنجی بانمکش از زیر کلاهش بیرون زده بود. با دیدن من جای خودش خشک شده بود و فقط نگاهم میکرد. سرفه ای کردم که به خودش اومد و به چشم به همزدنیرفت..... ساعت حدودا ۵ عصر رو نشون میداد. نهال از اتاقش بیرون اومد. لباس بیرونی تنش بود. مانتوی بلند زرشکی و شلوار مشکی. شال مدل چروک بلند خردلی و کیف مشکی.

موهای نارنجی رنگش به چشم نمیخورد. رو به باران گفت: بچه ها من امشب جایی کار دارم میرم پیش نفس. باران با شوقی که درکش نکردم گفت: از طرف منبوسش

راستی!!!!

به سمت اتاقش رفت و با جعبه ای متوسط برگشت و ادامه داد: اینو هم از طرف من بده بهش! نهال باشه ایگفت. آوا گفت: سلام منم بهش برسون مواظب خودت باش شب برمیگردی! وای خدا این دخترا چرا اسنقدر لوسن؟؟؟ پوووووف خندمگرفت موقع رفتنش به بیرون خدا حافظی کرد و جوابش رو دادم.

حوصلم سر رفته بود نمیدونم چرا!!! اما اصلا اوندونفر سعی
نداشتن که خیدی کنار من بمونن! واسم جالب بود.

البته خیلی هم خوشحال بودم. خوشحال ازینکه تو بخونه
دردسری نخواهم داشت و بیشتر میتونم با نهال هم صحبت
بشم.!!! لحظه ای یاد سیروان افتادم! نگرانیهایی توی دلم
افتاده

بود. نگرانی برای نهال. نکنه اتفاقی بیوفته!

صدای درونم گفت: به تو چه

? چیکارشی? داداششی? باباشی? دوست

پسرشی? شوهرشی? تو اینقدر که به نهال فکر میکنی! به
خواهرت فکر میکنی? به آتنا که این همه سال احساسشو به
پات ریخت فکر میکنی? همینقدر. نگرانیشونمیشی? ? ? ?

با قاطعیت جواب دادم: نه!!!

ولی با این همه خود درگیری با خودم نفهمیدم چطوری لباس
پوشیدم و با خدا حافظی کوتاهی از خونه بیرون زدم!
حالا کجا پاشم برم دنبالش? پیاده داشت میرفت!

اون که

ماشین نداره ! کلا ده دقیقه رفت بیرون! دختر پرو با مشخصات
نهال دیدم که به سمت تاکسیمیرفت!
کارهام غیر ارادی شده بودن. نمیونم با چه نیرویدستم روی
بوق رفت.

چندتا زدم بی توجه بود! عجب دختریه بابا هرکی اینقدر بوق
زده بود یه توجهی میکرد

بالاخره بعد از چند بوق برگشت و نگاهم کرد گفتم: چقدر. ناز داری

تو دختر هرکی بود برمیگشت و نگاه

میکرد. سوار شو دیگه. چند ثانیه فقط نگاه کرد بعد سمتم اومد

وگفت: کارم دارین؟ گفتم: میخوام برسونمت.

گفت: تاکسی هست!

گفتم: من مامانم همیشه میگفت، زور بازوی منخیلی زیاده.

میخوام برای اولین بار از این زور بازو استفاده کنم و تورو به

زور سوارت کنم. نظرت چیه؟ با چشمای

گرد شده نگاهم کرد. نمیدونم چم شده

بود! چرا اینقدر میخواستم ایندختر

کنارم

باشه؟؟ گفتم سوار شو بابا همه دارن نگامون میکننبا اجبار سوار شد

راه افتادیم، گفتم: آخه بنده خدا نمیگی من بدبختلان گیریه
مشت روانی میوفتم که اسم خودشونو گذاشتنطرفدار.
با پوزخندی که معلوم بود از روی حرسه والکیه، گفت: کی میاد
طرفدار دیونه ای مٹ تو بشه؟؟ گفتم: تو

زیر لب گفت: دیوانه چون دیوانه بیند خوششاید، فک کنمگف
ک نشونم..

گفتم: چیزی گفتی؟ با. حالتی ک انگار هول شده بودگفت نه
نه... چیزی نگفتم

گفتم: کجا میری؟ گفت: تو که آدرسا رو بلد نیستی.
گفتم: به لطف سیاوش ی چیزایی بدم حالا کجامیری؟؟ —
نهال —

نمیخواستم بفهمه که کجا میخوام برم. هنوز تویشو کم که
چرا میخواد منو برسونه.

هنوزم وقتی میبینمش بغض میکنم و تپش قلبمیگیرم.
آوا فکر میکنه فراموشش کردم. شاید هم اینطوریتظاهر

میکنه. و باران فقط شب بیداری هامو میبینه و یهلبخند تلخ
تحویلممیده.

صداش اومد که گفت: نمیگی؟؟؟ هول
شده گفتم: پرورشگاه.

گفت: چی کجا؟؟

وای چه گافی دادم اما خب نمیشد پیچوندش.

گفتم: هیچی

چی.

اسم خیابونو گفتم و به راهش ادامه داد و گفت: نفس

کیه؟ گفتم: نفس؟ نفس کیه؟

گفت: باشه بابا عر عر اصن نگو.

گفتم: خب اون...اون خواهرمه. با تعجب گفت: توخواهر داری؟؟

پرورشگاه چیکار میکنه؟؟ گفت: داستانش طولانیه بعدا بهت میگم.

گفت: همش بگو بعدا من نمیدونم تو و زندگیت چیدارین که

من اینقد کنجکاووم بدونم ولی هرچی که هست تانفهمم ولتنمیکنم.

زیر لب گفتم منم ولت نمیکنم!

یه لحظه با تعجب نگاهم کرد و اای نکنه شنیدهباشه! یه چیزی ته

دلم قلقلکم میداد. یه حسی میگفتباید شروع

کنم! حداقل کاری کنم که وقتی از دستش دادم مطمئن باشم
که همه ی تلاشمو برای رسیدن بهش کردم.
حرفی که زد باعث شد قلبم به شکل عجیبی تندبزنه و بغض
توی گلویم جا خوش کنه!
گفتم: چی؟؟

گفت: میتونم صبر کنم کارت تموم بشه؟ امشب کارت دارم!!
باشه ای گفتم به خیابون که رسید گفتم: این جاپیادت نمیکنم
بریم جلوی پرورشگاه!!! باشه ای گفتم و راهنماییش کردم جلوی
پرورشگاه نگه داشت

باتشکری پیاده شدم که گفتم: منتظر میمونم!
گفتم: چرا؟

گفت: شوتی چقد دختر گفتم کارت دارم دیگه!!
آهانی گفتم و داخل پرورشگاه رفتم. به بخشپرستاری وارد
شدم. از پشت دیدمش که داشت با بچه ای بازی میکرد.
آروم رفتم و دستهامو جلوی چشمش گرفتم! بلند شد و
دستهامو از روی چشمش برداشت.

با دیدنم با ذوق توی بغلم پرید. — نهال، اینجا چکار میکنی؟؟ دلم
واست تنگ شده بود

خندیدم و بغلش کردم. با بچه ها خداحافظی کرد و لباس
هایمخصوصش رو با لباس های بیرونش عوض کرد و باهم
خارج شدیم.

یادم افتاد جعبه ی باران رو توی ماشین رایین جا گذاشتم!!
برگشتم تا به سمت ماشینش برم که دیدم با جعبه داره میاد
سمتم. وایای نفس الان اونو میبینه.

نفس از پرورشگاه بیرون اومد. همون موقع رایینرسید و گفت
:جعبه رو جا گذاشتی خانم فراموشکار... نفس با صدای رایین سرش
رو بالا آورد و با چشمهای گردنگاهش کرد و گفت: آ... آ... آقای
ماندگار؟؟! رایین با لبخندگفت: خودم هستم.!

گفت: شما... شما خواهر منو میشناسین؟
وسط حرفشون پریدم و گفتم: بله بله ایشون صاحبخونه و در
حال حاضر همخونه ی من هستند...

رایین گفت: انگاری همه دوستات و خونوات منو میشناسن!
جواب دادم: خب که چی؟ خواننده شدی توقع دارینشناسنت؟
گفت: باشه قانع شدم. لبخندی زدم و نگاهمو به نفس دوختم.

نفس گفت: خب خانم دکتر ما چگونه؟ گفتم: اگر

بزارن خوبم!

جعبه رو تو بغلش انداختم و گفتم: اینو باران داد و باادا گفتم
"عاشق سینه چاکت."

ادامه دادم: آوا هم سلام رسوند.

گفت: از طرف من تشکر کن و ببوسشون...! خبکجا

بریم؟؟ گفتم: بریم بام؟

باشه ای گفت و خواستم به رایین چیزی بگم کهگفت: من

چون امشب کارت دارم میرسونمتون و منتظرمیشم کارت

تموم بشه. دوست داشتم بشینم و تا ابد و یک روزنگاهش کنم...

اماخب... هووووووف...

گفتم: اذیت میشی!

گفت: نه، به رسیدن به مجهولات بعدش می ارزه.

من و نفس عقب نشستیم و رایین راه افتاد.

توی راه رایین یه اهنگ که خودش خونده بود گذاشت و به

تیکه هایی که من بهش انداختم توجهی نکرد.

گفتم: خیلی خودشیفته ای که اهنگاتو گوش میکنی!

ولی اون فقط میخندید و میگفت: من بخاطر تو اهنکهای خواننده
مورد علاقتو برات گزاشتم اونوقت تو اینجور میگی؟؟؟ نچ نچ جای
تشکرته؟ نفس هم بهمون میخندید.

دو ساعتی از بودنمون توی بام میگذشت و رایینهمون اول به
بهونه های مختلف ازمون دور شد تا بتونیم تنهایی صحبت

کنیم.

با نفس کلی حرف زدم و کلی رفع دلتنگی کردم...

میترسیدم تا

آخر ماه نتونم به دیدنش پیام!!!

حرفی که نفس زد باعث شد نگاهش کنم:

- هنوزم، دوسش داری یا...

+ آره.. شاید...

- خوشحالم که کنارته... پوزخندی زدم و گفتم: کنارم باشه و

نتونم عشقمو ثابت کنم بهچه دردی میخوره؟

کنارم باشه و هر روز یکی با شوق بهش بچسبه تا توی

یادگاریاش ثبتش کنه به جه درد میخوره؟ کنارش باشم و منونبینه...

بغضی که این مدت تو گلوم جا خوش کرده بود بالاخره

شکست و به حق تبدیل شد.

همون موقع رایین اومد و با دیدن اشکهام با تعجبناگهش
کرد و تند پرسید: چیشدی تو؟ حالت خوبه؟ رو به
نفس گفت: چیشد یهویی؟

نفس گفت: چیزی نیست نگران نباشین!! نگران؟ چه چیزایی می‌گه این
نفس دیوونه! اخه چرا باید نگرانمن بشه؟؟؟

با این فکرها گریم شدت گرفت و نفس و رایین روپس زدم
و کمی از اونجا دور شدم...

— رایین —

بادور شدن نهال با تعجب به نفس که با غم نگاهش میکرد نگاه کردم.

— چشم شد یهویی؟؟؟

+ همیشه یه خواهش کنم؟

— بله حتما کمکی از دستم برمیاد؟ + هوای نهال روداشته باش! من و

اون خیلی نمیتونیم همدیگهرو ببینیم! حاضر همیشه بیادخونه!

شاید ماهی یه بار اونم شاید به دیدنم بیاد. نمیتوتن بیشتر بهت

چیزی بگم اما بعدا خیلی چیزا رو میفهمی!!

+ باشه سعیم رو میکنم.

به سمت نهال که چند متر اونطرف تر ایستاده بود و به تهرانی

که حالا آسمونش سیاهتر شده بود خیره شده بود!

گفتم: بریم؟ سری به معنای آره تکون داد و همراهم دوباره به سمت
نفس

برگشت. نفس گفت: خب خب خب بریم شامبخوریم که بابا
منومیکشه!

نهال پوزخندیزد و گفت: هه... غیرتی هم شده؟؟ اونموقع ها غیرتی
نبود!!

نفس با تحکم گفت: نهال! بس کن! اونطور که فکر میکنی نیست!
نهال گفت: اتفاقا اونطور که تو فکر میکنی نیست.

گفتم لطفا دعوا رو بذارین کنار دیر شد. سوار ماشین شدن.
امشب چم شده؟ چرا پا شدم افتادم دنبال این دخترهی دیونه
؟ جلوی یه رستوران نگه داشتم پیاده شدن. نفس به سمت
رستوران رفت! نهال همونجا وایساد پیاده شدم و گفتم: چرا نمیری؟
جواب نداد هنوزم چشمش قرمز بود و غم رو فریادمیزد.
صداشوشنیدم: چرا؟؟ من:

چرا چی؟

نهال چرا اینقدر محبت میکنی؟ چرا؟ مگه تو یه آدم مشهور
نیستی؟ چرا برای منی که حتی باهات خوب حرف نمیزنم وقت
گذاشتی و منو آوردی پیش خواهرم؟

چرا دنبالم راه افتادی؟ چرا؟ چرا با همون طرفدارات اینطوری رفتار نمیکنی؟ چرا؟ نگران میشی؟ رفت تو پرستوران. حرف ها توی گوشم میپیچید! اعصابم خورد بود!؟ واقعا چرا؟ چرا اینقدر روی این دختر حساس شدم!؟
برای چی وقتی میبینمش یه آرامشی به وجود مسرازیر میشه؟ اه.... بس کن رایین.

ساعت ۱۰ شب بود و از پشت شیشه های شفا پرستوران چهره ی خندون و شاد نهال و خواهرش رو میدیدم.
صدای گوشیم بلند شد! سیاوش بود! گفت: حتما باید من رو ببینه. پوف. داخل پرستوران رفتم.

نفس با دیدن من گفت: چرا نیومدین؟ نهال گفت:
شما گفتین اشتها نداشتین. ای دختره ی مرموز.
به نهال که داشت با پوزخند شیطونی نگاه میکرد نگاه کردم و رو به نفس گفتم: بله اشتها نداشتم. متاسفانه کاری پیش اومده و من باید برم!

نهال با قدر دانی گفت: بابت امشب ممنون! فکر کنم دیگه فکر کمک به کسی به سرت نزنه؟
گفتم: نه بابا این چه حرفیه!! رو به نفس گفتم: از آشناییتون

خوشحال شدم.

با خدا حافظی سوار ماشین شدم و به سمت شرکت رفتم. سیاوش

گفت به شرکت برم! این دیونه اینموقع شب

چیکار میکنه؟ به شرکت رسیدم سیاوش توی ماشینشسته بود. در

شاگرد

رو باز کردم و سوار شدم!

چشماش قرمز شده بود.

-چته سیاوش؟

+حالم خوش نیست رایین!

-دوباره؟

+آره

-من این حوضیو آخرش میکشم! عوضی!

+دربارش درست صحبت کن.

-ندیدی چیکار کرده؟ داری نابود میشی! هنوزماحمقانه

دوسش داری؟

+خیلیه حالش بده رایین. با گفتن این حرف بغضشترکید و میون

گریش گفت: دکتر اقطع امید کردن! چیکار کنم رایین؟؟

گفتم: کارهای اشتباه خودش بوده. امیدت به خدا باشه!

سیاوش گفت: حالا تو چته که اینقدر اعصابت خورده؟

گفتم: نهال...

گفت: فهمیدی؟ گ

فتم: چیو؟

سیاوش: فهمیدی که دوسش داری؟

من با تعجب: چی میگی سیاوش؟ مغزت اتصالی کرده؟ من چرا

باید دوسش داشته باشم؟ گفت: تو چرا باید نگران شبشی که کل روز

بیمارستان

بمونی؟ تو چرا باید با دیدنش قلبت بزنه؟

تو چرا باید تو اوج عصبانیت با دیدنش اروم بشی؟ چرا باید

بخاطرش دعوا راه بندازی؟ بازم بگم؟ جواب من

اینبار فقط سکوت بود.....

سیاوش گفت: نه دیگه جواب بده! چرا سکوت میکنی؟

گفتم: دوسش ندارم

گفت: به من نمیتونی دروغ بگی من که از پشت تلفن میفهمم

حالت چیه!! میخوای به من دروغ بگی؟؟ گفتم: دوسش

ندارم گفت: جدی؟ گفتم: آره

گفت: رایین یه چیزیمن :بلهگفت :میشه نهال رو واسم خاستگاری
کنی؟ شایدتونستم

شبم رو فراموشش کنم.
نفهمیدم چطوری؟ ولی چنان دادی کشیدم و فریادکشیدم
خفه شو که سیاوش زد زیر خندهامشب چم شده؟ خدایا نه! بابام
اونا رو امانت به من سپرده بودنکنه از این امانت درست نگهداری
نکنم! نهال توچیکارکردی؟ سیاوش گفت :نرو تو فکر داداش یا
خودش میاد یا نامش.

بعد چشمکی به من زد و گفت: نمیدونم چرا هر وقت پیشمی
حالم عوض میشه!!!

خیلی خب بسه خیلی وقتمو گرفتی برو خسته اممیخوام بخوابم.
خندیدم و با خدا حافظی دور شدم و سوار ماشینشدم.
با سرعت از خیابونهای خلوت می گذشتم .به کوچهرسیدم ماشین رو
سر کوچه پارک کردم و ترجیح دادم پیاده تاته
کوچه برم. هنوز توی فکر حرفای سیاوش بودم.

فریادی از پشت باعث شد برگردم :کمک ،یکیکمکم کنه!!؟
برگشتم. نهال رو دیدم با لباسهای چروک که چندجاییش پاره
شده بود و صورتی که کمی زخمی بود و از اشک و آرایش پر

شده بود.

با دیدنم پشتم قایم شد.

با نگرانی پرسیدم: چته؟

گفت: اون... سیر... سیروانه... اشارش به سر کوچهبود. فردی داشت
به سمتون می دوید.

کلید که توی دستم بود بهش دادم و گفتم سریع بهخونه بره!
گفت نمیرم.

گفتم: وقت بحث نیست برو تو. آخرش هم نرفت و جلوی دروایساد.
سیروان جلوی من وایساد و رو به نهال دادکشید: گمشو توماشین
من....

نهال در حالی که گریه میکرد با ترس داد کشید:

نمیام دستاز سرم
بردار. — — نهال —
— با صدای فریاد
بلندی چشم از
زمینگرفتم. رایین با
مشتتوی صورت
سیروان زده بود.

سیروان هم کم نیاورد و جوابش رو با مشت دیگهای داد.
از ترس اخر این دعوا بی اختیار جیغ کشیدم که صدای
دستوری و پر تحکم رایین به گوشم رسید که گفت:

زنگ بزن

به پلیس. صداش اینقدر دستوری و بلند بود که نتونستم "نه" بیارم.
بعد از گفتن خلاصه ای از ماجرا و دادن آدرسگوشی رو قطع
کردم. هنوزم داشتن باهم دیگه دعوا میکردن. باشک نگاهشون
میکردم. هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم.

چند نفر از همسایه ها داشتن نگاهمون میکردن.

صورت رایین کمی خونی شده
بود.

حالا مشت های سیروان روی صورت رایین فرود میاومد. چند
نفر خواستن جداشون کنن که نتونستن. اه پس این پلیسای لعنتی
کجان!؟

یکی دو نفر هم داشتن فیلم میگرفتن. وای نه...

نکنه واسه رایین بد
بشه...

دویدم سمت رایین. مشت بعدی سیروان که میخواست روی

صورت رایین فرود بیاد توی صورتتم خورد!
حس کردم نصف صورتتم رفت. جلوی رایین وایساده بودم. دوست
نداشتم بیشتر صورتش زخم بشه!

اشکهام جای ضربه

رو میسوزوند. اما وقتی چهره ی رایین میومد جلو چشمم
سوزش صورتتم تبدیل به سوزش وحشتناکی از طرف قلبم میشد.
رایین منو کنار زد دوباره به سمت سیروان خیز برداشت. پلیس
ها رسیدن و سیروان تا خواست فرار کنه اون رو گرفتن.
پلیس از رایین چندتا سوال پرسید و رایین با اخم و کلافگی
مشغول جواب دادن شد. سریع در خونه رو باز کردم و وارد خونه
شدم.

مردم کم کم دور شدن و پلیس هم رفت. بعد از برداشتن
دستمال به بیرون رفتم و دیدم که رایین با اخم زلزده به
زمین... لباس سفیدش خونی شده بود و شلوار سبز جنیش که خیلی
بهش میومد، خاکی و خراب شده بود.

با اشک سمتش رفتم. نمیخواستم احساسم رو ازتوی چشمم
بخونه برای همین بدون نگاه کردن به چشم هاش سعی کردم
خون دور لبش رو پاک کنم.

آستینش رو کشیدم و سعی کردم داخل خونهبیرمش. با
صدایی که انگار ته چاه میومد و گفت: دوست داره یا کلا
قصدهش اذیته؟؟

با حرص و کمی بی خیالی ساختگی برای فراموش کردن
اتفاقات گذشته گفتم: برام مهم نیست. با سرزنش و کمی عصبانیت
دستی توی موهاش کشید و توی
چشم هام زل زد و گفت: اینقدر از جواب دادن به سوالهای منطفره
نرو...

اینبار با بی خیالی واقعی که از تنفرم نسبت به سیروان
سرچشمه میگرف مثل خودش توی چشم هاش زلدم و گفتم
: واقعا برام مهم نیست که کی چه احساسی به منداره...
زیر لب با بغضی که از فکرم توی گلویم جا خوشکرد زمزمه
کردم : اونی که مهمه هیچ احساسی بهم نداره...
گفت: تورو نمیدونم ، واسه ی من مهمه.

گفتم: فراموشش کن. درخونه رو بست. با تعجب نگاهش
کردم. گفتم: کاپشنم توی خونست! گفت: مهم نیست ماشین گرمه.
گفتم: امشب چت شده؟
گفت بعدا میفهمی....

گفتم: ادای منو در نیار...

گفت حرص نخور بیا بریم. دستمو کشید.

از تماس دستای مردونش با دستای کوچک و سردم آرامش به تک تک سلولهام تزریق شدو برای لحظه ای چشمبستم. پشت سرش راه افتادم و عین جوجه دنبالش کشیده شدم. درجلو باز کرد و بی حرف نشست. پنجره رویابین کشید و سوئیچ رو سمتم گرفت و

گفت: رانندگیت چطوره؟ میخوام خواننده ی موردعلاقه رو تاپارم برسونی.

گفتم: واقعا راست میگن که راننده ها کم دارن نه؟ حالت خوبه؟ ساعت ۱۲ شبه از وقت خوابت گذشته آقایم رتبه.

گفت: وقت خواب من مگه ساعت چنده؟

گفتم: ساعت ۱۰ دیگه!!!!!! وای گاف دادم.

گفت: تو از کجا میدونی؟

گفتم: خب... خب شباهتین موقع ها میخوابی دیگه!

گفت: باشه بابا قانع شدم.

پشت رل نشستم و گفتم: تضمین نمیکنم سالمبرسی.

گفت: بچه میترسونی؟ گفتم: تو

اینجوری فکر کن.

گفت: شنگول شدی مونا رنجی! نکنه گریه های دو دقیقه پیشتیادت رفته؟

گفتم: نخیر. آقای مغرور و بدصدا یادم نرفته. اما وقتی یادش میافتم که جناب عالی زدیش و پلیس بردش خوشحال میشم. بعد توی یه حرکت غیر منتظره گازشو گرفتم و یکسره تا پارک روندم. با رسیدنمون زدم روی ترمز و ترمز کردنم مساوی شد با نفس عمیق رایین از روی سالم رسیدنش. بیچاره رو تا مرز سخته بردم.

اما خب میدونم از کنارش بودن میتونم حداقل استفاده رو ببرم و بعدا که رفت حداقل بدونم از کنارش بودن ساده نگشتم و همه ی آرزوی های که برای کنارش بودن داشتم رو برآوردشون کردم.

رایین گفت: تو چه فکری دیونه؟؟!

تو دلم گفتم: دیونم کردی دیگه! اما جواب دادم: دیونتهتویی و خودت بد صدا!

گفت: اینارو ول کن. پیاده شو. پیاده شدیم و ماشینرو خاموش کردم.

به سمت پارک رفتیم. گفتم: حالا چیکارم داشتی که این موقع
شب منو از خواب ناز انداختی؟
گفت: امشب تابه سوال هام جواب ندی خونه نمیری!
گفتم: ببینم چی میشه....
گفت چرا اینقدر غمگینی؟
از سوالش شوکه فقط نگاهش کردم.
گفتم: کی گفته من غمگینم؟ گفت: معلومه، گفتنم میخواد که!!!
گفتم: اشتباه کردی! خب سوال بعدی....
گفت: سیروان کیه؟
با هر سوالش داشت من رو شوکه تر از قبل میکرد. گفتم: هدف
از سوالایی که میپرسی چیه؟
گفت: هدف نه، فقط نمیدونم چرا اینقدر واسم مهم شده
زندگیت چجوریه!!
گفتم: من میدونم، چون فضولی! با چشمای گرد نگاهم کرد. از جام
بلند شدم و به سمت خیابون رفتم.
گفت: کجا میری؟ تا جواب منو ندی نمیریم خونه!
گفتم: تو نمیخوای نیا من میرم خونه! بعد بدون توجه بهش
پیاده به سمت خونه راه افتادم.

پشت سر من راه افتاد و گفت: آدم نشدی سیرواناونجوری
دنبالت کرده بود دوباره تنهایی میری؟؟ خیلی پروبیچه!!!
برگشتم، خیلید سرد بود پوف آخرای دی بود و رسما داشتم با
اون مانتوی نخ یخ میزدم.

دستامو بغل کردم و گفتم: میگی چیکار کنم؟ وایسم تاجنابعالی
منو نرسونی و من اینجا یخ بزنم؟؟

با همون نیم چه لبخند مغرورش نگاهم کرد وگفت: از من
حاضر جواب تر تویی! دیوونه! جوابشو دادم: نخند!

بعدشم، شنیدم گفتیا!

گفت: خب گفتم بشنوی!

گفت: گوشیت

همراهته؟ گفتم: آره چطور؟

گفت: بده یه لحظه! گوشید دستش دادم.

یهو گرمایی رو دورم حس کردم. کت چرمیمشکیشو روی

شونه هام انداخته بود.

تشکری کردم و نگران گفتم: خودت! سرما

نخوری؟ گفت: نترس! مراقبم خواننده مورد علاقت سرما نخوره!

گفتم: از کی تا حالا پرستار شدی؟

سوار ماشین شدیم. ادا دمه دادم: حالا اگه واقعا میخوای برو
میگم پرستاریشو بکن نگرانشم سرما نخوره!!
گفت: از پررو گذشته
گوشیمو داد دستمو گفت رمزشو بزن.
— — رایین — —

صدای نهال اومد: میخوای چکار؟ جوابشو دادم بزنجب نمیخورمش
که! گوشی رو دوباره دستم داد.

به طرف مخاطبین رفتم تا شمارمو
سیوشکنم. گفتم: شمارمو واست سیو میکنم.
حس کردم صدایش نگران شد. گفت: چرا؟؟؟

گفتم چون وقتی یکی مثل اون عوضی دنبالت میکنه نصف
شبه و ماشین نیست و یوقت اتفاتی میفته شمارمو داشتته باشی!
گفت: دارم!

تعجب کردم! چی داره میگه نصفه شبی زده به سرش! با تعجب
گفتم: داری؟؟؟ گفت: نه... نه... سیوش کن مرسی!. باشک نگاهمو
ازش گرفتمو شمارمو وارد کردم.

مثل همیشه که وقتی شماره رو وارد میکنی اگر مشابه اون
شماره باشه، اسم و شماره فرد مورد نظر رو میاره ولی الان

شماره كاملا وارد شده بود و يك شماره كه "zendegim" سيو شده بود درست مثل شماره من روي صفحه نمايانشد.
به شماره دقت كردم، نه! جدی جدی شماره ی من نبود. چطور همیشه؟
هوووووف چی سیو شده بود!!!!!! زندگی؟؟؟؟؟ آخه قضیه
چیة؟! اصن نمیخواستم به چیزی كه توی ذهنم حتی یه لحظه
فكر بكنم.....

گوشیو دادم دستش بی حرف راه افتادم. رسیدیم خونه و باهم پیاده
شدیم.

وارد خونه كه شدیم با چهره ی نگران باران روبه روشدیم
گفت: كجا بودین؟؟ باهم
بودین؟؟ گفتم: آره

نهال همون موقع در خونه رو بست و گفت: سلام، چرا بیداریتو
باران؟؟

باران جواب داد: هر چی زنگ میزنم نفس جواب نمیده. توهم
كه كلا در دسترس نیستی با آقای ماندگار بودی؟؟ نهال گفت: آره با
رایین بودم. منو رسوند پیش نفس.

باران گفت: كلا بلدی منو دق بدی. بعد ادامه داد: منمیرم

بخوابم و با شب بخیری دور شد.

نهال گفت: ممنون امشب خیلی زحمت کشیدی!
جوابشو دادم نه خواهش میکنم کاری نکردم. ولییادت باشه
جواب سوالی منو ندادی.

گفت: قول میدم یه روز بهت جوابشونو بگم. الان وقتش نیست!
باشه ای گفتم و رختخوابم رو پهن کردم و با شبخیری دراز
کشیدم. نفهمیدم چطوری چشمم گرم شد و خوابم برد.
صبح با صدای نهال که داشت میگفت شرکت دیر شده بیدار
شدم. اصلا حوصله ی شرکت رو نداشتم.

اما خب لباسامو پوشیدم و سوار ماشین شدم. نهال از خونه
بیرون اومد. مشغول راه رفتن شد و بی توجه به مناز کنار
ماشین گذشت!

شیشه رو پایین کشیدم و گفتم: کجا میری باز؟ با صدای من برگشت
و گفت: میرم شرکت دیگه!

دیرم

شده! آقای آریان دیگه این بار منو اخراج میکنه!
گفتم: سیاوش همچین کاری نمیکنه! بعدشم باز زدیتو فاز
تعارف که! مسیر ما یکیه خیلی مسخرس که تو با اتوبوس میری.
گفت: فرقی نمیکنه که...

گفتم: میای یا از همون روزی که واست گفتم سوارماشینتکنم؟؟؟
پوفی کشید و نشست. در رو با حرص بست.
به تلافی دیشب که منو تا مرز سخته برده بود پاموروی گاز
فشردم و از بین ماشین ها با سرعت گذشتم.
نهال با چشمای گرد شده به رو به روش نگاه میکرد. مسیر نیم
ساعته رو توی یک ربع طی کردم و مثل خودش
یهویی زدم روی ترمز.
نهال همونجوری بهت زده نگاهم کرد و گفت: خیلیبچه ای! چه
کاری بود؟ پسره ی روانی! خدا شفات بده.
بعدش به حالت خیلی مسخره ای دستشو رو بهآسمون گرفت
و گفت: خدایا گناه داره دلت برای خودش نمیسوزهبرای
خانوادش بسوزه! این رسمش نیست خدا! زودترشفاش بده
و آبروشو جلوی این همه آدم نبر.
با چشمای گرد داشتم نگاهش میکردم که یهویی برگشت و
لبخند بدجنسی بهم زد. خواستم چیزی بگم که سریعپاده شد و به
سمت شرکتدوید!
عه!!! من همون روز اول گفتم این و دوتا دوستاشدیونه
ان. الان یقین پیدا کردم....

وارد شرکت شدم. اول از همه وارد اتاق سیاوش شدم و بهش سلام کردم.

جواب سلامم رو با لبخند داد و گفت: سر صبحیکبکش خروس میخوند! چش بود؟

بی خیال گفتم: هیچی بابا دختره دیونست سر صبحیمسخره بازی در میاره.... بعد جدی رو بهش گفتم: سیاوش، من به حرفهای دیشب خیلی

فکر کردم! شاید خیلی نگرانش بودم و کلی در دسر رو به جون خریدم. اما اینا دلیلش عشق یا دوست داشتن نمیتونه باشه. شاید اگه راشین هم به جای نهال بود من همین کارها رو انجام میدادم. سیاوش گفت: چرا برای باران و آوا نگرانی خرج نمیکنی و دوست نداری از زندگیشون سر در بیاری؟؟

چرا برای جنی یا خیلی از طرفدار هات تا دوشبیدار نمیمونی و اصلا برای خواهر آرمین، چرا برای اونی که اینقدر دوستت داره اینقدر اهمیت نمیدی؟؟ حرفهای دوباره من روبه فکر عمیقی فرو برد اما جوابش رو که اصلا قانع کننده نبود دادم: چون نهال رو بیشتر از باران و آوا دیدم و نهال همخونه و همکارمنه، و اینکه باباهم از من

خواسته که هوای نهال رو داشته باشم.

سیاوش گفت: باشه، هی حرفهای منو نادیده بگیر ولییکم فقط یکم به رفتارات وقتی که اونو میبینیش توجه کن، خودت کم کم میفهمی! شاید عشق نه ولی دوسش داری.... بعد خندید و با لحن با مزه ای گفت: برو رو حرف رئیس حرف نزن وقت اداری رو هم نگیر برو به کارات برس!!! به نوع حرف زدنش خندیدم و از اتاقش بیرون زدم و وارد اتاق کارمون شدم. ساعت ۶ عصر بود که با خستگی از شرکت بیروناومدم. نهال قبل از من به خونه برگشته بود. تصمیم گرفتم به خونه که رسیدم زنگی به مامان بزنم.

توی ۱ ماه و نیمی که از اومدنم میگذشت به جز چندباری که با بابا حرف زده بودم و حالشونو میپرسیدم نشده بود که با خودشون صحبت کنم.

به خونه رسیدم. آوا و باران مشغول دیدن تلویزیون بودن. بهشون سلام کردم و برای عوض کردن لباسهام بهاتاق نهال رفتم.

بعد از پوشیدن لباسهای راحتی گوشی رو از توی جیبم در آوردم و با بابا تماس گرفتم. صدای بابا توی گوشیم پیچید. بابا و مامان و راشین حرف زدم. رایین هم کلیگه کرد و

گفت: توی چند وقت نبودنم تنها حُسن خوبی کهداشتم این بوده که چنی کمتر از من حرف میزنه و با رامینبهرتر از قبل رفتار میکنه.

راست میگفت چون دیگه چنی به من زنگ زده بود فقط چند باری پیام داده بود.

مامان کلی گله کرد که بیمعرفت شدم و این حرفا و بابا دوباره مثل همیشه تاکید میکرد که مراقب اون سه نفر باشم، اما روی نهال بیشتر تاکید کرد. نهال خونه نبود. معلوم نیست باز کجا رفته! گوشه ی اتاقش

نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم از خستگی داشتم میمردم!! خواستم چشم هامو روی هم بذارم که چشمم به دفتر بنفش رنگی که برگ های زیادی داشت افتاد.

کنارش روان نویس ابی رنگی بود و دورش پر از دستمال های مصرف شده بود.

کنجکاو شدم ببینم توش چی نوشته! شاید خاطره ای چیزی باشه که بتونم سر از زندگی پر از رازش در بیارم. به سمت دفتر رفتم بازش کردم. جلد دفتر از داخل بابرگه ی

سفیدی پوشیده شده بود. روی برگه ی سفید باماژیک ها و خودکار
های خوش رنگنوشته شده بود:

— به نام خدا —

— دفتر نامه های من به رایین ماندگار —

— سال... — ۱۳ دفتر

شماره ی ۱

با تعجب داشتم به نوشته ها نگاه میکردم. داستانیچه؟؟! هر روز
مجهولات زندگی این دختر. برای من بیشترمیشه و
سوال های ذهنم هر روز به تعداد زیادی بیشترمیشن. پایین این
نوشته ها اسم من به خط زیباییدرشت و پرنگنوشته شده بود.
صفحه ی اول نوشته بود:

علاقه مندی من درست وقتی شروع شد که سحر دوست و هم
دانشگاهی من برای من آهنگ ریخت.
بین همه ی اون ها آهنگی فرانسوی توجهمو جلبخودش کرد
که دعوای اون شب سیروان و درد و کتک هاش روفراموشکردم.
کم کم ناخودآگاه به دنبال آهنگ های بعدی اون رفتم، عکسهاش تنها
تصاویری بودن که توی کامپیوتر و گوشی
دیده میشدن و صداش، صداش تنها چیزی بود که بعد از

۳ سال تونسته بود جای قرص های آرامبخش روبگیره!!! چیه
نوشته بود؟ آخه چطور ممکنه؟ بهخوندن ادامه دادم.
۵ صفحه ی کامل فقط از چندتا آهنگ و از عشق و احساساتش
نوشته بود و صفحه ی ششم خطاب به عشقش کهظاهرا منبودم
نوشته بود:
سلام بزرگترین نعمت زندگی من. حالت خوبه؟ خونوات
خوبن؟ خیلید دوست داشتم کنارم باشی و یه دل سیرنگاهتکنم!
دوست داشتم کنارم باشی و بخندی و من با ذوقانگشتمو
بزنم به چال روی گونت! رایین، زندگیم، همه ی دارایمین، وقتی
شنیدم که تو عاشق
فوتبال هستی و بخاطر تصادف نتونستی ادامش بدیخیلیناراحت
بودم.
خیلی برای اون تصادف غصه خوردم. راستیرایین، نکنه خوبغذا
نخوریا!
الآن اونجا هوا سرد هم هست! نکنه لباس گرمپوشیا! میدونم
تو خیلی قوی هستی اما لباس گرم بپوش! من طاقتندارم
ببینم سرما خوردیا!
مواظب خودت باش. دوست دارم ((حتی اگه همهبگن

اشتباهه)) چندتا شکک مختلف هم کشیده بود و تهشتاریخ، روز هفته، ساعت به ایران و ساعت به فرانسه رو نوشتهبود و امضا کرده بود.

با صدای سلام و احوالپرسی از بیرون دفترو بستم ویرونرفتم. نهال اومده بود. باهاش سلام کردم. نهال با ذوقگفت: بچه ها CD کارتون خریدم بیاین نگاه کنیم.

با خنده گفتم: بچه شدی؟ CD کارتون میخری؟ گفت کارتون رو ببینی نظرت عوض میشه و بعد CD رو از تو یکیش بیرون آورد و نشونم داد. عه.... کارتون مورد علاقه ی منه.... گفتم: حالا یکم باهات نگاه میکنم ناراحت نشی یوختکه بعد سرخورده بشی و به اعتیاد و مواد رو بیاری!

گفت: نمک نشو.... بعد CD رو توی دستگاہ گذاشت. همون موقع باران با ظرف های خوراکی و آوا باسینی چای بهمال اومدن.

همگی توی سکوت مشغول دیدن CD در داستانا سباب بازیشدیم هر سه قسمتش توش بود و تا ساعت ۱۱ مشغول دیدنش شدیم.... به خودمون اومدیم. دیدیم ای داد بیداد ساعت ۱۱ شبه و فردا هم باید بریم به کار و زندگیمون برسیم.

نهال گفت: وای ای شام چیزی درست نکردیم.

باران گفت: عیبی نداره املت میخوریم.

نهال گفت: رایین دوست داره....

بعد انگار یادش افتاد جلوی من سوتی داده گفت: ینیخب

شاید دوست نداشته باشه!!!

نمیدونست که من تقریبا از احساسش خبر دارم و تلاش بی

فایدست. گفتم: نه حالا از خوردنش که نمی میرمشاید املت های

تورو

بشه خورد چون برخلاف چیزای دیگت دست بختعالیه....

گفت: کارد بخوری شکم پرست.

بدجنس خندیدم و اون با حرص به سمت آشپزخونه رفت. آوا با

خنده و باران با ذوق نگاهمون میکردن.

بعد از خوردن شام صدای نهال رو شنیدم که بهباران

گفت: باران من امروز رفتم برای پیدا کردن خونه!

هیچ جا به سه

تا دختر تنها خونه نمیده!!! چی کار کنیم؟؟.

باران گفت: باهاش صحبت کن، شاید بتونیم قرار دادرو

تمدیدش کنیم. گفت: حس میکنم بمونیم اعصابم بیشتر از این بهم
میریزه!

اون و من قرار نیست باهم باشیم. قرار نیست با اینهمه
طرفدار بیاد و عاشق من بشه!
اون از دخترای غمگین خوشش نمیاد. من همه یزندگیمو
تونستم بر طبق سلیقش بسازم.

اما، نتونستم دیگه اون دختر شاد بشم. دوریشودلتنگی
ازش، خونوادم، سیروان، همه چی دست به دست هم دادن تا
من نتونم دختر شادی باشم که دوست داره....

واقعا سر این دختر چی اومده؟ ینی همش بخاطرمنه؟؟ خدا
لعنتم کنه!! صدای آوا منو از جا پروند: جنابخواننده، اولاً که گوش
وایسادن کار خیلی زشتیه، بعدشم! دردای یک دختر اینقدر
جذابه که توی فکر هم فرو
رفتی؟؟ گفتم: تیکه انداختن آرومت
میکنه؟ گفت: نه آرومم نمیکنه.

گفتم: پس بهتره بری هوای نهال و داشته باشی تا اینکه تیکهبندازی.
گفت: حالم ازت بهم میخوره زندگیخواهرم، دوستم، همه
یداراییمو عشق تو بهم ریخته.

گفتم: مگه من گفتم که عاشقم شه؟؟ همون موقعباران با چشمهای
گرد از آشپزخونه بیرون اومد ونهال با هق هق از آشپزخونه به
سمت اتاقش دوید.

دو هفته از اتفاق اون شب میگذشت.

هوای سرد بهمن ماه نهال رو توی رختخوابانداخته بود و
دیگه نتونست به دنبال خونه بره.

چند صفحه دیگه از اون دفتر رو هم خوندم همشوننامه هایی
بودن که برای من نوشته شده بودن.

اخرهمه ی نامه ها روز و تاریخ دقیق و ساعت ایرانو فرانسه
به صورت دقیق نوشته شده بود. دوماه اومدم بهسرعت برق و باد
گذشته بود ولی هنوز کارهای شرکت سیاوش درست نشده بود.
باران برعکس آوا با من برخورد بهتری داشت وانگار وضعیت
من رو هم درک میکرد.

دوروز پیش باران باهام حرف زد و خواست کهقرارداد خونه رو
برای یک سال دیگه تمدید کنم و من خیلی سریعقبول کردم.
زندگی خیلی عجیب و غریب شده بود. جدیدا تاونهالرو
میدیدمش هول میشدم.

حتما به خاطر این بود که مترسیدم با دیدنماحساساتش

یادش بیاد. بعضی وقت ها هم همش قلبم تند می زنها دیدنش،
شاید

نگرانم که دیدنم اذیتش بکنه.
از صبح تا به حال به جای خالیش توی اتاق نگاه میکردم.
یه هفتس که نیومده شرکت. نگرانش بودم به سمتخونه راهافتادم.
باران و آوا دانشگاه بودن، وارد خونه شدم.
صدای ناله های ریزی از توی اتاق نهال میومد.
دل شورم هد لحظه بیشتر. میشد. به سمت اتاق رفتمو در رو
باز کردم. چی میدیدم؟ نهال توی خودش جمع شده بود و میلرزید.
لباسهایش هر کدوم به طرفی پرت شده بودن و ملحفه ی
زیرش پر از خون بود. تقریبا تا ته داستان رو خوندم.
با درد به خودش میپیچید، آروم به سمتش رفتم و سعی کردم
ملحفه ای پیدا کنم تا روش بندازم.
بالاخره پیدا کردم ، با حسِ ملحفه چشم هاشو بازکرد و نگاهم کرد.
با دیدنم بلند بلند شروع کرد گریه کردن. هول شده بودم. در
کمدش رو باز کردم. همشون مانتو بود. کمد بعدی رو باز کردم. با
دیدن داخل کمد دهنم سه متر باز شد. عکسهای من کل
کمد و پوشونده بود و پر بود از لباسهایی که من همشون نوداشتم.

سویشرت خاکستری جلو بسته ای تنش کردم،تابالای

زانوش می رسید.

تنش کبود و خون مرده بود. کار کدوم گرگ صفتی بود؟

خدای بزرگ، عین جوجه میلرزید. از استرس و نگرانیلرز به

جون من هم افتاده بود.

چشماشو روی در باز کمد که عکس من بزرگ بهشچسبیده

بود دوخته بود و می لرزید. زیر چشمش کبود بود، یکطرف صورتش

هم رد انگشتای

کسی به چشم می خورد، گردنش هم کبود بود...

موهایش به هم ریخته و پریشون بود.

وای خدایا خودت به دادموت برس. لباسهایی که رویزمین

افتاده بود و حالا با تیکه پارچه های خورد شده فرقی نداشت

رو توی سطل آشغال انداختم.

سریع یه آرامبخش آوردم و دادم بخوره.

شلواری از توی کمد بیرون کشیدم به سمت اتاق آواو باران

رفتم. تشک باران هنوزپهن روی زمینبود. آروم گذاشتمش روی

رختخواب و از اتاق بیرون زدم.

تشک پر از خون رو به همراه ملحفه و لباسهاشتوی

پلاستیک زباله ای انداختم.

به باران زنگ زدم. بعد از چند بوق جواب داد: بله؟-سلام

رایینم

+سلام خویین؟ اتفاقی افتاده؟ شماره ی منو از کجا آوردین؟-گفتم: از
گوشی نهال، اتفاق که چه عرضکنم بد به دلتون راه

ندین اما سعی کنین خودتونو برسونین به خونه!

+گفت: آقا رایین صدات داره میلرزه؟! نهال چیزیشده؟

-گفتم: نه، آروم باشین بیاین خونه، به کمکتون احتیاجدارم!

باشه ای گفت و قطع کرد.

به پلیس هم زنگ زدم و خلاصه ماجرا رو گفتم.

۱۵ دقیقه ی بعد پلیس اومد.

برای یکی از اونها که خانم بود ماجرا رو توضیح دادمو گفتم

که نمی خوام جایی این داستان پخش شه و بخوانبا آبروی

نهال و یا حتی من بازی کنن و برای من شایعه درست کنن. پلیس که

به بودن من توی خونه شک کرده بود براش توضیح

دادم که من نامزد نهال هستم و وقتی خواستم ازحالش با خبر.

بشم ، و وقتی داخل خونه اومدم نهال رو توی اونوضعیتدیدم.

به تنها کسی که مشکوک بودم سیروان بود ، پس بهپلیس

داستان مزاحمت‌های سیروان رو گفتم.

چند دقیقه بعد باران و آوا با عجله اومدن و باران بادیدن پلیس‌ها شوکه شد.

من و آوا سعی کردیم آروم‌ش کنیم و آوا به زور به‌خوردش آب قند میداد. با جیغی که از اتاق باران و آوا اومد، زودتر از بقیه به سمت اتاق دویدم.

نهال جیغ میکشید و التماس میکرد، بغض عجیب‌توی گلوم قصد شکستن داشت، هق هق میکرد. آروم آروم تکونش میدادم و زمزمه میکردم: چیزی نیست! آروم باش! فقط بهم بگو کی این بلا رسرت آورده‌خب؟

بالاخره چشم‌هاشو باز کرد، مردمک چشم‌هاش میلرزید و لایه‌ای از اشک اون‌ها رو پوشونده بود.

باران با اشک زل زده بود به نهالی که انگار یه مرده متحرکه... پلیس خانم به سمت نهال اومد، نهال هنوز میلرزید و پیراهنم رو توی مشت‌های ظریفش میفشرد. پلیس رو بهمون گفت: همیشه لطفا تنها باهاش صحبت کنم؟ نهال ترسون جیغ کشید: نه نرو التماس می‌کنم نرو

تورو خدا نرو

گفتم: آر دم باش نمیرم آروم باش...

پلیس چندتا سوال ازش پرسید: بغض توی گلوم با جواب دادن هاش هر لحظه بیشتر میشد.

توی هر جملش هزار بار از سیروان میگفت.

عوضی معلوم نیست چجوری اومده تویخونه. صدای نهال توی

گوشم پیچید با گریه میگفت: اولش در

زدن. فکر کردم یا بارانه یا آوا. بی حواس درو بازکردن و به

سمت آشپزخونه رفتم تا چایبخورم حالم بهتر شه.

دوباره زد زیر گریه. ادامه داد: یهویی یکی موهامو از پشت

کشید. سیروان بود.

تا گفتم سیروان دوباره هق هق بلندتری سر داد.

ادامه داد: سیروان داد می کشید و می گفت منومیکشه... آره منو

کشت، دنیا مو کشت، روحمو کشت...

شروع کرد چنگ زدن به موهایش، هی خودشومیزد. جیغ و داد

میکرد و بلند بلند فریاد می کشید:

منو کشت، دنیا مو کشت، منو کشت!!!

باران گریه میکرد آوا سرشو به دیوار تکیه داده بود.

پلیس رفت و قرار شد هر اتفاقی افتاد ما رو در جریان بزاره.

خواستم از اتاق بیرون برم که نهال با بی حالی و التماسگفت: همیشه نری؟

باشه ای گفتم و کنارش نشستم. قرار شد فردا، اتاق نهال رو با اتاق آوا و باران عوض کنیم. وقت نهار شده بود. آوا با سینی حاوی دو بشقاب برنج و ظرف خورشت و دو لیوان دوغ وارد شد. نهال همون شکلی سرشو به شونه هام تکیه داده بود و به قاب عکس روی دیوار خیره شده بود. آوا برگه کوچیکی رو کنار دستم گذاشت اما نهال ندید. توی برگه نوشته بود: تو فقط میتونی آرومش کنی چند روز تحمل کن فقط.

به معنای باشه سری تکون دادم و آروم طوری که آوا لب خوانی کنه گفتم نگران نباشه.

نهال انگار اصلا توی این دنیا نبود. زل زده بود به اون تابلو. صداش زدم. گفت: چرا نمی میرم؟ گفتم: بیا غذا بخور! گفت: چرا نمی میرم؟ گفتم: چون هنوز خیلی کار هست که باید انجامش بدی! گفت: ۴ ساله که نتونستم کاری انجام بدم. گفتم: چه کاریو؟

گفت: قرار بود کاری کنم عاشقم بشه! قرار بود باهاش کلی

خاطره بسازم

قرار بود عشقمو بهش ثابت کنم اما... اما اون سیروان عوضینزاشت
اون

با گفتن حرفاش قلبم فشرده شد. با تموم شدن حرفاش دوباره
بلند بلند گریه کرد.

با گریش منم بغض کردم. چطور یه آدم میتونه اینقدر پست
وبی وجود باشه؟ نفهمیدم چی شد که اشکهاش مثل سیل میومد و
تمومی نداشت. لباسم خیس از اشکهای مظلومانش شده بود.
گفتم: تو باید کاری کنی که سیروان مجازات بشه!

نباید بذاری

به کاری که مقصودش رو داشته برسه.

اون میخواد تو رو خوردت کنه تو نباید خواستشو بهت حق برسونی.
صدایی ازش نشنیدم! به صورتش نگاه میانداختم، خواب
بود. نگاهی به غذایی که هیچ کس میل به خوردنش نداشتانداختم.
آروم بلندش کردم و از اتاق بیرون اومدم. با بیروناومدنم آوا و
باران نگاهمون کردن.
بی توجه به اونا نهال رو روی مبل گذاشتم و ملافهای روش کشیدم.
هنوز توی شوک بودم.

آوا سینی غذا رو بیرون آورد و گفت: غذاتونونخوردین.
گفتم: ممنون گرسنه نیستم. باشه ای گفت و بهآشپزخونه
رفت. باران جلوی در اتاق سرشو به دیوارتکیه داده بود.
آوا به سمتم اومد و گفت: ممنون که هوای نهال روداشترین
شرمندتون شدیم.

با لبخندی که اصلا شبیه لبخند نبود گفتم: نه کارینکردم.
کاش نهال بود که جوابشو میدادم و میگفتم: خوانندهی مورد
علاقه باید حواسش به طرفدارهاش باشه دیگه. بعدنهال با
شیطنت جوابمو میداد.

بی حرف به سمت اتاق نهال رفتم. دفتر نامه هاشوبرداشتم و
خوندم. یهو از بین دفتر چند تا برگهافتاد. همشون نقاشی من بودن
کنارشون به خطقشنگی
جملات عاشقانه و احساسی نوشته شده بود.

چند صفحه ای از دفتر رو خوندم. خواستم نامه یبعدی رو
بخونم که صدای جیغ بلندی به گوشم رسید.

خودمو به نهال رسوندم. جیغ می کشید و خودشومیزد. جیغ
میکشید: تورو خدا ولم کن خواهش میکنم ولمکن. کمک...
باران بهت زده نگاهش میکرد. آوا سعی داشتآرومش کنه ولی

نتونست. بعد از چند دقیقه آرام شد. آوا به زور بهش آرامبخش داد و بعد از مدتی به خواب عمیقی فرورفت.

یه هفته از اون ماجرای شوم و اون روز سیاهمیگذره. اما حالنهاال تغییری نکرده.

سیاوش وقتی شنید خیلی ناراحت شد. اما من فقط بهش گفتم که سیروان بهش حمله کرده و چیزی از کاجرای اونروز نفهمید.

حال خودم برای خودم عجیب تر لزهر چیزبود. چشم هام از بی خوابی سرخ و پف کرده شده بود. یه روز درمیون به شرکت میرفتم و روزهایی هم که میرفتم سریع به خونه برمیگشتم! حتی باران و آوا هم از رفتارم تعجب کرده بودن.

امروز هم مثل همیشه سری به شرکت زدم وساعت یک ظهر به سمت خونه راه افتادم.

تلفنم زنگ خورد. بابا بود. صداش گرفته بود. نگراننهاال بودمیکم با بابا حرف زدم و فهمید خیلی حوصله صحبتندارم. زودقطع کرد.

به خونه رسیدیم. وارد خونه شدم. این هفته یه روزمن کنار نهاال بودم و یه روز باران یه روزآوا.... امروز آوا وباران کلاس نداشتن اما من هم حال و حوصلهیشرکت رو نداشتم.

بی رمق سلامیکردم و به سمت مبل رفتم.

رفتم توی فکر، ینی نهال تا کی همچین وضعی داره؟ تا کی قراره زل بزنه
به دیوار و چیزی نخوره؟؟ چقدر دیگه باید کابوس ببینه و بی خوابی
و رفیقتهنهاییشمونه؟؟

خدایا خودت هواشو داشته باش!! صدای باران منو ازافکارم بیرون
کشید: آقا رایین نهال منو

صدام کرد. گفت بهتون بگم کارتون داره اگه میشهرینپیشش.!

بعد از اون شب با هیچ کس هیچ حرفی نزد.

رو به آوا گفتم : حالش از صبح تغییر نکرده؟ جواب داد: خیلی

عجیب و غریب شده بود! از صبح دوبار

منوباران رو بغل کردوبا خنده نهارشو خورد و بعدمارو بوسید و

رفت توی اتاقش! بعدش دیگه نیومد بیرون.

آهانی گفتم و به سمت اتاق نهال که اتاق قبلی آوا وباران بود

رفتم. نهال سویشرت سبز لجنی با شلوار مشکپوشیده بود و

موهاشو خرگوشی بسته بود.

با ورودم نگاهم کرد. بهش سلام کردم و کنارشنشستم.

گفت : میخوام یه چیزایی بهت بگم، اما خب قبلشبهم قول

بده که وسط حرفهام چیزی نگی فقط گوش کنی!

حال ک روزش خیلی بد بودبرخلاف لباسهایی کهمرتب بودن و

تمیز. صورتش بخاطر اتفاقای اخیر پر از اثر چنگهاش بود و چشماش از بی خوابی و گریه قرمز و پف کرده بود.
گفتم

:باشه قول میدم، می شنوم!

گفت: ۱۹ سالم بود. تو دانشکده کوچکترین دانشجو بودم چون ۱۸ سالگی وارد دانشگاه شده بودم و اون موقع سالدوم پزشکی دانشگاه تهران درس میخوندم همه چی خوب بود البته همه چی! یادمه ۱۵ سالم بود که خانواده ی عموم از آمریکا بهایران اومدن. اون موقع ها سیروان ، پسر بزرگ عموی من ۲۰ سالش بود.

۱۶ سالم بود که سیروان من رو از پدرم خواستگاری کرد و بخاطر اعتماد و علاقه ی پدرم به سیروان ، من بدونخواسته ی خودم نامزد مردی شدم که دوشش نداشتم. نفس خیلی سعی کرد جلوی بابا رو بگیره امانشد. نفس از من سه سال بزرگتر بود.

بعد از ورودم به دانشگاه قرار شد من و سیروان بریم سر خونه و زندگیمون... هه... چه خونه و زندگی ما عقد کردیم. همون سال یکی از دوستانم برام چندتا آهنگ ریخت

که...یکی از اونها مسیر زندگی من رو به طور عجیبی عوض کرد.
صدات خیلی واسم آرامش داشت. من دختری بودمکه عروسی
نکرده و عاشق نشده رفتم سر زندگی که با تموم وجودم از شنفرت
داشتم!

سیروان روی واقعیشو بهم نشون داده بود. نمیدونم چرا چنین
کاری با زندگی کرد!

اما میدونم که هیچ وقت پدرم رو نمی بخشم!
اما با هنه ی اینا تا به حال نتونسته بود بهم دستبزنه. از بس که
صدات بهم آرامش داد، درد کتک های سیروان حس
نمی شد، درد بی مهربی پدری که پدری نکرد حس نمیشد، دردی که
نبود نفسم ، خواهر عزیزم، حس نمی شد.
اما درد عمیق تری جاشو واسم پر کرده بود! دردی که بعدا می
فهمم ، بهش میگن عشق! درد عشق منو از درونداشت میکشت.
دفتر نامه هاشو دستم داد.

ادامه داد: می دونم که خوندیشون، بقیشونم بخون.
میدونم کارهام خنده دارن. من هیچ وقت نمیتونستم دختری
باشم که مورد علاقت باشه! چون تو از دخترای شادخوشت میومد
نه آدمای غمگین. فقط

اینو بدون من دختر شادی بودم که از عشق تو و دوریت غمگین شدم.
برخلاف حرف بقیه که می گفتن تو در ظاهر مهربونی و پاک و
در خلوت اشتباهای بزرگی داشتی تو درست مثل چیزی که
من فکر می کردم بودی، مهربون و پاک گفتم: هیچ
آدمی پاک نیست!

ادامه داد: تو برای من یجور فرشته ی روی زمینی!
میدونی! همیشه دلم میخواست عشقمو بهت ثابت می کردم. همه
میگفتن هر روز هزار نفر به آدمهای مشهور ابراز علاقه میکنند!
میدونم الان داری وی دلت میخندی اما خب من مثل اون ها هر
روز رنگ عوض نمی کنم. من واقعا دوستت دارم. بگذریم... خواستم
روز آخری از همه ی احساساتم بهت بگم...
از حرفهای لحظه به لحظه از خودم متنفر میشدم وسط
حرفاش پریدم و گفتم: روز آخری؟

گفت: میخوام یه کاری کنم! فقط قول بده بهدشنگی من هم از
همون دخترای هزار رنگ دورتم!
گفتم: باشه نمیگم.... گفت: من چهارساله دوستدارم...
یهویی گفت: تا به حال به هیچ پسری حتی دست هم نزده بودم. صبح
به هوای کنار تو بودن چشم باز می کردم.

مهم نیست که توی فکر ت چی میگذره...مهم اینه کهبه همه ثابت شده جز تو کسی پادشاه قلبم نیست.

صداشودوباره شنیدم : دیگه همه ی آروزهام مردنرایین. دیگه دختر. مورد علاقه ای هیچ کسی نمیتونم باشم!دیگه نمیتونم عاشق بمونم. دیگه نمی تونم نهالعاشق و درانتظار باشم. گفت:میشه بخندی؟از اون خنده هات که چالتمعلوم میشه. من هر کاری می کردم تا لبخند بشینه رو لبش.عمیقخندیدم.قلبم مجاله شد از این همه احساسی کهبرای من صرفکرد.

چرا جلوی این دختر اینقدر ضعیفم و هیچ کاری نمیکنم؟ چرا به حرفش گوش میکنم؟چرا با حرفهای قلبمفشرده و غم توی دلم بیشترمیشه؟!از توی بغلماو مد بیرون گفت:رایینم،مرسد که همه ی آرزوهاموبا حقیقت پیوند دادی.عاشقونه دوستت دارم. لبخند زد و عقب رفت.از توی جیبش تیغ بیرونآورد.با چشمای گرد داشتم نگاهش می کردم.

تیغ رو روی دستش گذاشت و من فریاد زدم:

ننهههههه...

تا سمتش دویدم محکم روی رگ دستش کشید.

با فریاد من باران و آوا وارد اتاق شدن.

نمیدونم چطوری با همون لباسهای داغون توی خونھسوار ماشین
شدم و بی توجه به آوا و باران

تا بیمارستان روندم. به محض رسیدنم با صدایی که تابه حال از
خودم نشنیده

بودم داد زدم؛ پرستار، پرستار...!

به سرعت اون رو به اتاق عمل بردن و رگش روبخیه زدن وبستن.
کل مدت من پشت در اتاق نشسته بودم و به حرفهایش
فکرمیکردم.

دلشورم باز من رو به سمت شیشه ای کشید کهنهال پشت
اون داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد.

به چهره ی پزشک و پرستاری که سعی داشتن علائم حیاتیاش
رو چک کنن نگاه میکردم. چهره ی پزشک نگران شد.

به سیستمی که ضربان قلب و میزان فشار خون رونشون

میداد نگاه کردم. خط صاف....

پرستار با وحشت دستگاہ شوک رو تنظیم کرد....

چی داشتم میدیدم.... خدایا نه...

خیسی روی گونم منو از شوک بیرون کشید...

چی؟ من داشتم گریه میکردم؟ رایین سرسخت ومحکم حالا

داشت برای مرگ طرفدارش گریه میکرد؟ صدایدرونم فریاد زد: تو
اونو طرفدارات نمیبینی..... توبهش

یه حسی داری!

نفهمیدم چی شد که به سمت اتاقی که دکتر و پرستار بودن
دویدم.

با ورودم صدای دکتر رو شنیدم که به پرستار میگفت: خدابهمون
رحم کرد....

پرستار یهو گفت: آقای محترم چرا شما وارد

اتاقش دین؟ بیرون! بفرمایین بیرون خواهشا.

گفتم: نهال داد زدم: نهال حالش چگونه؟

دکتر گفت: آرام باش حالش خوبه. دستمو گرفت وهمینجوری که
دنبالش بی جون راه افتاده بودم گفتم: تا سه چهار روز دیگه به هوش
میاد.

بعد روی شونم زد و رد شد....

همونجا کنار دیوار سر خوردم و سرمو به دیوار تکیه دادم. چشم هامو
بستم که با صدای گریه ای چشمم رو سمت
صدا کشوندم.

باران با گریه به سمتم اومد و پشت سرش آوا با صورتی رنگ

پریده و چشمای سرخ...

باران اومد سمتم و جلوم زانو زد گفت:خواهر منچش
شده؟نهال من چیشه؟با صدایی که اصلا خودمنفهمیدم گفتم:بی
هوشه ...به خیرگذشت....
با قلبی که حس کردم خیلی تو سینم مچاله شده بهسمت
حیات بیمارستان رفتم...

چرا باید غرورشو زیر پا میذاشت و اونطوری به منابراز
علاقهمیکرد!؟

با یاد حرفهایش...کاراش....قلبم دوباره تند تند بهسینم

کوبید.....

تن بی چونش الان روی تخت بیمارستات افتاده ومن کاری
نمیتونم انجام بدم!!!خدایا خودت یه فرصت بدهبتونم جبران
کنم...

چی داشتم می گفتم؟من که به حرفای سیاوشمیخندیدم

داشتم از خدا یه فرصت می خواستم؟!!

تلفنم زنگ خورد.سیاوش بود....

جواب دادم:بله صداتش توی گوشم پیچید:رایینخودتی؟

گفتم: آره خودمم،بله....گفت:کجایی؟چرا صداتگرفته؟

دوباره یاد نهال افتادم... یعنی اینقدر صدام داغونشده بود که
سیاوش فهمید؟ صداش دوباره اومد: الو... رایین! چراجواب
نمیدی؟ چت شده؟

گفتم: بیمارستانم کارم داری؟ گفت: بیمارستان؟ واسه ی
چی؟ کدوم بیمارستانی؟

گفتم: فقط دعا کن سیاوش! نهال.....

گفت: نهال؟ نهال چی شده کدوم بیمارستانی...

باگفتن اسم بیمارستان اجازه ی حرفی بهش ندادم و قطع

کردم.

با اومدن دختری به سمتم یاده نهال افتادم... تو نامهباش
میگفت غیرتی میشه که دختری رو کنارم ببینهمیگفت بغض
میکنه که طرفدارهامو کنارم میبینه... نفهمیدم چطوری دختره
باهام عکس انداخت و رفت چون فقط توی ذهنم اسم یک نفر اکو
میشد:

نهال... نهال... نهال.....

نمیدونم چقدر بود که توی حیاط بیمارستان روینیمکت
نشسته بودم و به زمین زل زده بودم که با صدای سیاوش

سرمو بالا گرفتم...

گفت: سلام چیشده چرا قیافت شبیه اینعزاداراست؟
گفتم: من؟ من نه بابا حالم خوبه! اصن عالیم بهتر از این
نمیشم... نهال رگشو زده منم عالیم...
گفت: چی داری میگی؟ دیوونه شدی؟ یاد نهالافتادم. وقتی بهش
گفتم: دیوونه شدی. گفت: دیونمکردی دیگه. نفهمید شنیدم ولی من
شنیده بودم!

سیاوش گفت: نه مثل اینکه عشق بدجوری داغونتکرده!
خیلی سعی میکرد که خودشو ریلکس نشون بده تا حال داغون
منو یکمی خوب کنه اما نتونست.

آخرهم بازومو گرفت و مجبورم کرد که اتاقی کهنهال توش
بستری شده بود نشونش بدم.

وارد اتاق شدیم. صورتش رنگ پریده بود.... دختره یا حمق
چرا چنین کاری کرد؟ با دیدنش بی توجه به آوا و باران که کنار
تختش نشسته بودن

و بی توجه به سیاوش که با بهت به دختری که فکرشو نمیکرد
نهاله خیره شده بود زدم زیر گریه...

بالاخره بغضم شکست... ولی چرا اینجا؟ جلویاونا چرا
بغضمشکست؟

گفتم: همتون برین بیرون.

آوا و باران سریع از اتاق بیرون رفتن اما سیاوش چند باری روی شونم زد و گفت: دیدی گفتم دوشش داری؟ و بعد از اتاق بیرون رفت و در رو بست. کنار تختش نشستم و زمزمه کردم: چرا همچین کار احمقانه ای کردی؟ من ارزشش رو داشتم؟ معلومه که نه! اون سیروان عوضی ارزشش رو داشت؟ خودت چی؟ زندگی چی؟ چرا همچین کاری کردی؟ یعنی یه عشق اینطور یواغعا عشقه؟ چطور میتوتی منی رو دوست داشته باشی که فقط از دور نگاهش میکردی؟

چطور میشه؟ دارم دیونه میشم این دیگه چجور ماجرائیه؟ شاید... شاید به قول سیاوش من... من تو رو دوستدارم با صدای جیغ خیلی بلندی با ترس اشکامو پسزدمو از اتاق بیرون زدم. باران توی راهرو بود و سیروان مشتشو روی صورتش نشون گرفته بود...

سیاوش پس کجاست؟ آوا روی زمین افتاده بود و پرستارها جرات نزدیک شدن به اون حیوون پست فطرت رونداشتن...

تمام این یک هفته از جلوی چشمم رد شدن... اشکای
مظلومانه نهال، کابوسای شبانش... حرفزدنش... اشکای
امروزش... اعترافش... خودکشیش... خودکشیش... نفهمیدم
چطوری فریاد کشیدم و به سمتش حمله کردم. چه
مشت هایی که به صورتش نمیزدم...
دیگه چی از جون بی جون نهال میخواست..
خون جلوی چشمهام رو گرفته بود... باران بلند گریه میکرد.
نمیدونستم با چه قدرتی دارم میزنمش
دونفر از نگهبانای بیمارستان بازومو گرفتن. زنگ زدن به پلیس...
فریاد میکشیدم: عوضی پست فطرت اون به خاطر تو این کارو
با خودش کرد... تو یه حیوونی... سیاوش همون موقع رسید. دستش
پلاستیک حاوی آبمیوه و کیک بود.
با دیدن من و سیروان پلاستیک از دستش افتاد...
به سمت من اومد... دیدم که سیروان شروع به دویدن کرد...
محکم نگهبان ها و سیاوش رو پس زدم و با سرعتیکه از
خودم انتظار نداشتم به سمتش دویدم و نداشتم فرار کنه...
از یقش گرفته بودم و روی زمین میکشیدمش...
لگد محکمی به شکمش زدم که فریادش تمام بیمارستان رو

کر کرد... مثل یه حیون باید باهاش رفتار کرد رو بهنگهبان
گفتم: ایشونرو بگیرین نه من رو...
سیروان گفت: ولم کنین، اصن من شکایت دارم اینمرتیکه تا
منو دیده منو زده... با چه حقی به من حمله کرده؟ حس کردم
الان رگای شقیقم بیرون میزنن
بلند داد کشیدم گفتم: عوضی! همش تقصیر توعه! تو بودی که
اونو به این وضع انداختی، تو بودی که شکستیس، تو آبرو
واسش نداشتی، تو یه حیوونی...
پلیس اومد و سیروان رو برد... دست کم حکمشاعدام
هست... — — راوی — —
دو روزی از بیهوش شدن نهال میگذشت و سیروان بازداشت
شده بود. سیروان هفته ی دیگه دادگاه داشت...
رایین مثل یک مرده ی متحرک بود و به عنوان همراهنهال
همیشه توی بیمارستان بود...
حتی نمیداشت آوا و باران کنار نهال بمونن...
چشماش از بی خوابی قرمز شده بود و همه چیز و تعطیل کرده بود..
به اصرار باران چند قاشق غذا میخورد و دوباره بهاتاق نهال
میرفت و فقط نگاهش میکرد... بعضی وقت هابهاش حرف میزد.

خودش هم فهمیده بود که نهال رو دوش داره فهمید احساس
مسئولیت پذیری یا انسان دوستانه بیک

همکار با یه همخونه نیست و فقط نهال رو دوستداره... دوست
داشتنی که شاید خیلی وقته کنج قلبش لونه کرده

و تازه از بودنش خبردار شده....

— — رایین — —

داشتم با نهال صحبت میکردم... دو روزی بود که چشم های
خوش رنگشو ندیده بودم. به گفته ی دکتر دوروز دیگه به هوش
میومد.

دو شب بود که با خواب قهر کرده بودم.

خونم شده بود اتاق نهال و غدام شده بود بغض.

لب باز کردم و گفتم : دختر که شق! نمیخوای بهوش بیای؟

باران و آوا نگرانتن.... نمیخوای یکی به منه بیچاره فرصت

بدی؟ نمیخوای دوباره باهام کل کا کنی؟ پاشو

دیگه... نمیخوای هی بهم تیکه بندازی؟

صدای توی گوشم پیچید: وای خدای بزرگ... میگن اون دنیا

به کسی که دوشش داری میرسی... وای عجب فرشته ای

واسم فرستادی خدا جون....سرمو بالا گرفتم.نگاهش کردم،چی
میدیدم؟نهال بهوشاومده دو روز زودتر.خدایا شکرت...
دوباره صدایش به گوشم خورد،همینجوری که تویچشم هام
نگاه میکرد گفت:وای خدایا کاش زودتر میومدم،رایینم درقالب
یک فرشته دراومده!
نه مثل اینکه هنوز همون خل و چل قبل باقیمونده...این آدم
بشو نیست!

گفتم:دیونه!بهوش اومدی!

با ذوق غیر قابل توصیفی پرستار رو صدایش زدم وبه باران
زنگ زدم که بیان بیمارستان...به سمت اتاقشرفتم...داشت با اشک
نگاهم میکرد...

به سمتش رفتم...با اشک و به بغض گفت:چرا؟گفتم:چرا
چی؟

گفت:چرا نگذاشتی بمیرم چرا نجاتم دادی؟گفتم:توقع
داشتی نگات کنم؟

گفت:زنده بمونم که چی؟هق هقش بلند شد...دکترو پرستار رفتن
بیرون...نمیدونم چرا ولی آرومکنارش

نشستم و بغلش کردم...

گفتم: چرا میخوای به خاطر یه عوضی خودتو نابود کنی؟
اون کسیه که باید بمیره نه تو. خودمم نمیدونم چرا بغلش
کردم. ولی با این کار آروم شدم...
توی سکوت اتاق آروم توی بغلم نشستته بود که در باز
شد... دو تامون از جا پریدیم.
باران و آوا اومدن... داشتن به ما نگاه میکردن کهچند دقیقه
پیش کنار هم بودیم.
لبخند مرموزی زدن و با ذوق به سمت نهال اومدن... رو به نهال
گفتم: من میرم بیرون و بهش لبخندی زدم و در اتاق بستم...
خدایا شکر... مرسی که نهال زود بهوش اومد...
به سیاوش خبر دادم و قرار شد به عیادتش بیاد.
تلفنم زنگ خورد. آرمین بود. از شرکت خودمون گفتکه به یه
سری مشکلات برخورده و من باید تا آخر هفته خودمو
برسونم فرانسه...
به سیاوش زنگ زدم و قرار شد یه بلیت فوری واسم بگیره و
بلیتم برای فردا 10 شب هماهنگ شد. داخل بیمارستان رفتم. نهالو
چیکارش کنم؟ تا کی قراره فرانسه
بمونم...

برام پیام اومد): اومدنت توی قلبم بهم ثابت کرد، فرشته ها هم
میتونن مرد باشن. فرشته ی زندگی من دوستدارم.))
۵ ماهی بود که دیگه از این شماره هیچ پیامی دریافت نکردم.
اما یادمه از سه ساله پیش از این خط ناشناس جملات
عاشقانه و اینجور چیزا برام فرستاده میشد و من هیچ جواب ندادم بودم
بهش...

هوووو وارد اتاق نهال شدم. باورودم نگاه سه تا شون به سمت
من کشیده شد.

گفتم: خب دیگه اگه بارگران بودیم رفتیم.
باران گفت: آقا رایین نهال به هوش اومده با نمکشدی!
گفتم: آره دیگه انرژی گرفتم.

در زدن. سیاوش با یه جعبه شیرینی و یه دسته گلوارد اتاق
شد و رو به نهال گفت: سلام حالت بهتره؟ نهال تشکری کرد و
من گفتم: چرا زحمت کشیدی.

سیاوش گل و شیرینی رو دست باران داد که بارانبا تعجب
نگاهش کرد. بعد از کمی احوالپرسی و آرزوی بهتر شدن و... رفت.
نهال گفت: حالا دور از شوخی منظورت چی بود که اون حرفوزدی؟
گفتم: همه رو دق دادد حالا با شادی و هیجان واسهمن میگی

دور از شوخی؟؟ هیچی بابا باید برم فرانسه...
وای چرا اینجووی بهش گفتم الان سخته میکنه...
— — نهال — —

با حرفی که زد حس کردم دنیا روی سرم خرابشد. گفتم: برای همیشه میری؟

گفت: نه فکر کنم یکی دو هفته برم! چطور؟ گفتم: هیچی مواظب خودت باش!

گفت: باشه مواظب خواننده ی مورد علاقت هستم.

لبخند تلخی بهش زدم...

کاش سیروان برای همیشه از توی زندگیم محو میشد!
گفتم: سیرواز چی شد؟ گفت: وای خوب شد یادمانداختی باید پروازو کنسل کنم سهروز دیگه دادگاهشه و بدون اینکه اجازه ی جوابی بهم بده گوشیه از جیبش دراورد و از اتاق بیرون رفت.

خوشحال شدم که یکی دیرتر میره!

همون موقع دکتر و پرستار وارد شدن.

دکتر، خانمی خوش چهره ما صورتی سفید و چشمهای درشت

عسلی بود...

فکر کنم حدود ۵۰ سال رو داشت. لبخند مهربونی بهمزد و گفت: حسابی نامزد تو نگران کردید دختر جون...
این چه کار احمقانه ای بود؟ دو روزه چشم روی هم نداشتی هبند خدا...

نمیدونی بخاطرت چه دعوایی راه انداخت... معلومم خیلی دوست داری
با حرف های خانم دکتر ته دلم عروسی شد...

مخصوصاً وقتی گفت: معلومه خیلی دوستت داری...

لبخند تلخی تحویل چهره ی مهربونش دادم و گفتم: کی
مرخص میشم خانم دکتر؟ همینطور که داشت وضعیتم رو چک
میکرد گفت: نمیدونم فکر کنم فردا عصر دیگه بتونی مرخص بشی!!
رایین با لبخند اومد داخل و گفت: کنسل شد میمونم.

بعد تازه نگاهش به دکتر و پرستار افتاد و یهو گفت: ببخشید

شما اینجا این؟ شرمنده ندیدمتون. نهال کی مرخص میشه؟

دکتر خندید و گفت: عشقه دیگه! امان از دست

شما جوونا! خانمتون فردا عصر میتونه مرخص بشه!

بعد همراه با پرستار رفت بیرون... من بغض کردم اما رایین

گفت: انگاری همه از چسبوندن تو به من خوششون میاد!

من که دیگ واسم مهم نبود که قراره دربارم چه فکری بکنه.

گفتم: آخه همه میدونن دوستت دارم! تازه به هم‌هثابت شده
عشقم الکی نیست به جز تو...
"تو" تو رو با تحکم گفتم...
لبخندی زد و بیرون رفت!
ساعت ۱ ظهر بود و من مثل بید به خودم میلرزیدم.. در باز شد و
رایین با شلوار راسته یمشکی و تیشرت آبی رنگ
و یک کت چرم مشکی که تنش بود وارد شد.
— رایین —

وارد اتاق نهال شدم لباس هاشو نپوشیده بود و حاضر نبود...
به خودش میلرزید و نگاهش به من بود.
گفتم: چرا حاضر نیستی
دختر؟ گفت: اون منو... منو میکشه!
گفتم: غلط میکنه. بعد روی همون بلیزش مانتوشو تنش کردم
شلوارش رو دستش دادم و گفتم: بیرون منتظرتمیمونم.
چند دقیقه ی بعد از اتاق بیرون اومد. باران و آوا هم حاضر شدن.
نیم ساعت بعد محل مورد نظر بودیم.
نهال نزدیک بود بیفته که بازوشو گرفتم و همونطوری به سمت
اتاق مورد نظر رفتیم.

فضای خفقان آوری بود. سیروان همراه یک سرباز به جایگاه رفت. نهال سرشو به شونم تکیه داد.

دستای سردشو توی دستم گرفتم و زیرگوشش گفتم: نگران نباش من پیشتم!

فکر کنم همون یه جمله کافی بود تا آروم بشه!!!
به کمک سیاوش وکیل گرفته بودیم.

۱۵ دقیقه از صبح های قاضی و داد و بیداد های سیروان و دروغ های وکیل سیروان میگذشت.

قرار شد نهال به جایگاه بره و داستان رو تعریف کنه... با پاهای لرزون بلند شد و رفت قبلش ارومبش گفتم: جون من آروم باش و اون بی حرف به جایگاه رفت.

شروع کرد به گفتن: اون روز من سرما خورده بودم و قرار شد شرکت نرم.

بیدار که شدم در زدن به هوای اینکه باران و آوا و یا شاید رایین باشد در رو باز کردم و به سمت آشپزخونه رفتم تا چای بریزم. اما یهو... یهو یکی از پشت موهامو کشید.

بغضش شکست و زد زیر گریه! آخ من چقدر احمقم چرا خواستم آروم باشه؟ آخه چه دختری

توی چنین وضعیتی آرومه؟

صداشو دوباره شنیدم که با گریه تعریف میکرد:

سیروان بود. فریاد میکشید که نمیزاره من با رایینازدواج کنم.

منو میزد و میگفت منو میکشه! میگفت خوردممیکنه!

اون پست فطرت منوکشت، آرزوها مو... روح مو... دنیا مو

کشت

گریش بلند تر شد و فریاد گفت: اینقدر منو زد که بینبیداری و

بیهوشی گم بودم، اینقدر درد داشتم که نمیتونستم جلوشو

بگیرم... حتی نمیتونستم جیغ بکشم و کمک بخوام...

من التماسش کردم اما اون توجهی نکرد...

چشم که باز کردم دیدم رایین کنارمه ولی زندگیم نابود شده...

اینقدر با اشک و با مظلومیت حرف زد که یهو بلندشدم و رو به

سیروان فریاد کشیدم "خیلی حیوونی! حتی نمیشه بهت گفت حیوون.

حیوون شرف داره به شیطانی مثل تو... بیغیرت... بی همه چیز"...

و جواب سیروان چیزی بجز قهقهه ی بلندش نبود. پدر نهال با نفس

روی ردیف پشت ما همراه باباران و آوانشسته بودند.

قاضی رو به من گفت: آقای محترم نظم رو بهم نریزین.

نهال از مزاحتمهای قبلش هم گفت.

صدای پدر نهال رو شنیدم که از نفس پرسید: اینمرد

کيه؟ نهال بدون اجازه ی من ازدواج کرده؟
نفس که گریه می کرد گفت: نه نهال بدون اجازه یشما کاری
نمیکنه! بعد از اون کاری که با نهال کردین رایین تنهاحامي
اون توی این روزا بوده!

نهال گفت که به اجبار پدرش با سیروان ازدواج کرده. نهال با ترس و
لرز کنارم نشست

پدرش از کجا فهمیده بود که چنین اتفاقی برای نهال افتاده؟
نهال حتما پدرش رو ندیده بود که هیچینمیگه... حتما. پدر
نهال از نفس شنیده بود....

پدر نهال از چیزی که فکرشو میکردم خیلی شکستهتر بود...
قاضی رو به نهال پرسید: چطور با شما ازدواج کردهاما بعد از
ازدواج اذیت و ازار نشده؟؟

نهال گفت: عقد ما دائمی نبوده و فقط محرم بودیمقرار بود
وقتی به دانشگاه رفتم عقد رو رسمیش کنیم که منهی طرفه می رفتم
و این شد که بعد از یه مدتحتی عقد رو هم تمديد
نکردیم و من از دستش فرار کردم...

وقتی داشت جواب قاضی رو میداد دستمو محکم گرفته بود
ومیفشرد....

سیروان یه سری دروغ داغون تحویل داد ولی قاضیکه مرد
کهر کشته و عاقلی بود حرفهاشو باور نکرد

بعد از دو ساعت قاضی حکم رو اعلام کرد حکم ازهمون اول
معلوم بود. قاض اعلام کرد که سیروان چهار روزدیگه اعداممیشه...

سیروان عین دیوونه ها فقط میخندید وقتی بردنشداد
کشید: زندگیتو. نابود کردم حالا با خیال راحت میمیرم... عجیب دلم

میخواست همش بزمنش بلندشدم که نهال
دستمو گرفت و با التماس بهم نگاه کرد که یعنیولش کنم...

قاضی اعلام کرد که میتونیم بریم....

حال نهال اصلا خوب نبود، بازوشو گرفتم به سمتماشینرفتم.

دد جلو رو باز کردم و نشستم. آوا و باران هم عقبنشستن.

صدای پدرش باعث برگردم.

+ شما؟ - من پدرش هستم. + جدی؟ پس چرا تو یاین

دوماهی که دخترتونو میشناسم شمارو ندیدم؟ نفسبا ترس نگاهمون
میکرد....

نهال پیاده شد.... با ترس به پدرش نگاه کرد و پشتسر من

قایم شد.

پدرش دوباره ادامه داد: - به شما مربوط نیست ، کیهستی؟ تو باعث همه ی بدبختیا شدی. +من یا شما؟ شما یکه ب زور

دخترتونو مجبور با ازدواج با حیوونی مثل سیروانکردی و اونو بدبختش کردی؟ تو اسم خودتو میزاری پدر؟ پدرش رو به نهال گفت: میریم خونه سوار ماشینمن شو!!

گفتم: چه مسئولیتی در قبال نهال داری که

میخوای بپریش؟ گفت: پدرشم....

رو به نهال گفتم: ایشون پدرته؟ میخوای باهاش بری؟ خب

برو....

نهال با ترس بازومو گرفت و با گریه گفت: تورو خدا بگو دست از سرم برداره! من نه پدر دارم نه مادر فقط بیابریم....

گریش بلندتر شد.

چشمهای پدرش غمگین شدو گفت: راست میگی مندر حقت

پدری نکردم خوشبخت بشین بعد با شونه هایخمیده دور

شد... نهال بلند گفت: خوشبخت چی؟ این مرد اصنقرار نیست کنار

من بمونه. این مرد اصن منو دوسم نداره!

اینقدر اذیتش نکنین اینقدر منو بهش نچسبونین. اونخودش

زندگی داره...اون فقط یه دوستِ...یه همخونه...یه همکار...
با گریه سوار ماشین شد.بی حرف راه افتادم...
توی راه همش به خودم لعنت میفرستادم که اینجوری
زندگیشو بهم ریختم...
— — نهال — —

روز پرواز رایین فرا رسید.آوا و باران توی خونه از رایین
خدا حافظی کردن.قرار بود سیاوش بیاد دنبالش...
ازش خواستم باهاش تا فرودگاه برم اون هم قبول کرد.
به فرودگاه رسیدیم.گفتم:چقدر فرانسه میمونی؟گفت:تا آخر
هفته فکر کنم!سعی میکنم زود بیام...
باشه ای گفتم و ازش خواستم مواظب خودش باشه.
سیاوش هم باهاش خدا حافظی کرد.شماره پروازشو خوندن سمتم
اومد و گفت:من به حرفایی که زدم خیلی فکر کردم...
احساست عشق نیست خیلیابه این احساس دچار میشن!بعدا
فراموش میکنی!مراقب خودت مونارنجی.بعدرفت...
میدونستم...اون منو میخواد چیکار...این همه دختر خوشگل
اطرافش که چی بیاد منو دوست داشته باشه؟خنده داره...
با بغض از فرودگاه بیرون زدم.سیاوش هم حرفهاشو شنیده بود!

به درک همه میدونن یه احساس زودگذر ۴ سال
طولنمیکشه...خواستم تاکسی بگیرم که BMW سیاه و شلوم
نمایان شد.

گفت: خانم ملکی سوار بشین.

گفتم: ممنون با تاکسی میرم...

گفت: کارتون دارم، لطفا سوار شین.

به ناچار سوار شدم.

گفت: حرفای رایین رو شنیدم همه میدونن واقعا دوسش داری

خودشم میدونه اما خب نمیخواد باور کنه این یه حس

دو طرفست...

گفتم: جناب آریان میشه منو نخندونین؟ درسته عشقم بهش

واقعیه اما خواهش میکنم نگین که رایین همآره... گفت

واقعیه! هیچ وقت از واقعیت فرار نکن.

بقیه ی راه توی سکوت گذشت!

به خونه رسیدم. تعارف کردم بیاد تو اما نیومد. ازشتشکر

کردم و رفت. وارد خونه شدم.

آوا داشت شام درست میکرد... و قدر خونه سوت و کور بود...

باران داشت تلویزیون نگاه میکرد... صدای رایین توی گوشم

میپسچید...وارد اتاقم شدم .عکسهاش تمام اتاقمو پرکرده بود...حس میکردم همه ی کنارم بودنش فقط یه خواب بود...یهخواب کوتاه...

یعنی الان داره چکار میکنه؟چقدر دلم واسش تنگشده... گوشیمو تو دشت گرفتم.براش نوشتم)):(دوستداشتن بعضی از آدمها فقط از دور خوبه!از دور نگاهشون میکنی ومیدونی هیچ وقت ممکنه کنارشون نباشی))براش فرستادم.

رفتم توی قسمت آهنگهام.آهنگی با هر بار شنیدنش یاد چنین روزهایی میفتادم،روزهایی که دوری من و رایینتوی رویاهامطی شده بود.

همه حالتو میپرسن/خب منم عاشق و دیونمنمیدونیچقدر سخته/وقتی میگم نمی دونمنمی دونم چرا دنیا/تورو از من گرفت آخرچجوری این جداییو/نبودتو کنم باور...

آهنگ وای قلبم — اشوان

نفهمیدم چطوری هق هقم بلند شد.... — — باران — —

با صدای گریه ی بلندی وارد اتاق نهال شدم.

نهال با گریه به عکس رایین زل زده بود...هر چیصداش زدم

جواب نداد. سه روز بود که نهال مثل یک مجسمه فقط به عکس
رایین زلزده بود.

به زور آوا چند تا قاشق برنج میخورد و با سردی زلمیزد به
عکسی که رایین توی اون درحال خندیدن بودو چالروی
گونش عجیب توی چشم بود.
اینقدر این یکی دوهفته من و آوا دانشگاه نرفتیم که فکر کنم
دیگه دانشگاه راهمون ندن.

آوا با یکی از دوستاش که روانشناسی میخونه و مشاوره
صحبت کرده و قرار شده از فردا بیاد خونه و بهنهال کمک کنه
حالش بهتر بشه... — — رایین — —

نگران نهالم...اره این چه حرفی بود که من موقعرفتن بهشزدم؟
اه بمیری روانی...اگه دوباره کار احمقانه ای بکنهچکار کنم؟
وای خدا یبار خواستم زنگ بزنم به گوشیش اماخاموش بود.
باید کارارو سریع تر انجام بدم و برگردم.

به سیاوش دنگ زدم و گفتم که هوای نهالو داشتهباشه اما با
حرفی که زد نگرانیم هزار برابر شد.

گفت نهال دیگه شرکت نیومده...وای خدایا خودتتهواشو داشته
باش...

دو هفته بعد

همشون اومده بودن فرودگاه. خندم گرفته بود. انگار میخوان منو بفرستن سفر آخرت چرا شمارهی پروازو نمیخونن؟ فقط زودتر برم پیش نهال.

با مامان و بابا خداحافظی کردم و به سمت راشین وو آرمین رفتم و با اونها خداحافظی کردم.

رامین و جنی و آتنا هم بودن که باهاشون خداحافظی کردم. بالاخره شماره پروازو خوندن و من به سمت هواپیما پرواز کردم... بعد از چند ساعت به ایران رسیدم.

کسی از برگشتم خبر نداشتن. تاکسی گرفتم و به سمت خونهر حرکت کردم.

زنگ رو زدم. آوا در رو باز کرد.

با دیدنم اخماش توی هم رفت و خواست درو ببندد که زود دستمو روی در گذاشتم.

جدی گفت: بله؟

گفتم: اومدم خونه بله چیه؟ گفت: میتونی دست از سرمون برداری؟ گفتم: خیر... باران هم اومد.

همونطور که داشت دکمه های مانتوشو میبستگفت:سلامچخبر شده؟

گفتم:سلام نمیدونم!نهال کجاست؟

آواگفت:دست از سرش بردار.چرا ولش نمیکنی؟خیلی واست جذابه که یکی اینطوری درگیرت باشه؟خواستم چیزی بگم که باران شروع به حرف زد نکرد:میخوای

پیداش کنی که بیشتر عذاب بکشه؟حالشو بدتر کنی؟گفتم:شماها چتون شده؟چرا اینجوری میکنین؟نهال کجاستمیگم؟

باران گفت:فرستادیش گوشه ی آسایشگاه باز میخوای

چیکارش کنی؟دست از سرش

بردار...

همونطوری داشتیم جلوی در باهم دعوا میکردیم...

آواگفت:خیلی عوضی هستی.

گفتم:آدرس بدین.باران جواب داد:هیچوقت چنینحماقتی نمیکنیم.

گفتم:چی شد؟تا دیروز حامی نهال بودم؟دوهفتهرفتم و

برگشتم چیشده؟

باصدای بوقی نگاه اون دوتا پشت سرم کشیده شد.

رو نگاهشونو گرفتم. ماشینی تو جهمو جلب کرد.

سیاوش پیاده شد. با تعجب گفتم: تو اینجا چکار میکنی؟

اونم با تعجب گفت: تو اینجا چکار میکنی؟

گفتم: دنبال نهالم. سیاوش جواب داد: دنبال خانما او مدم بریم پیش نهال.

یهو باران "هین" بلندی کشید و گفت: نه کی گفته ماجایی کار

داریم؟؟

بعد سریع سوار ماشین سیاوش شدن.

در جلو رو باز کردم و نشستم و گفتم: منم میام.

سیاوش راه افتاد. باران و آوا سعی داشتن سیاوش رو متقاعد

کنن که منو نبره پیش نهال.

رسیدیم آسایشگاه... بی توجه به اونا تا داخل آسایشگاه رودویدم...

بعد از پیدا کردن اتاق نهال به کمک پرستار وارد اتاق شدم. چی

میدیدم؟ نهال روی صندلی نشسته بود.

با لباس های داغون آسایشگاه... به سمتش رفتم.

پشتش به من بود. صداش اومد: باران تویی؟ بالاخرهاومد یا نه؟

میدونی که بدون اون حق نداری به دیدنم بیای؟ رایینمنو آوردی؟

بهش نزدیک شدم گفت: حالش چگونه؟ بوی عطرشکل

اتاقمو گرفته! لاغر که نشده؟

واای خدای بزرگ بغض داشت خفم میکرد. طاقتنیاوردم و زدم زیر گریه. گفتم: من چیکار کردم نهال؟ چرا ناخواسته باعث حال الانتم؟

جلوش زانو زدم. ادامه دادم: اینجا چکار میکنی مونارنجی؟ به صورتش نگاه کردم صورتش پر از رد ناخن بود وزیر چشماش گود افتاده بود. فقط نگاهم میکرد.

گفت: تو چقدر شبیه رایین منی؟ پرستاری؟ وای خدا با من اینکارو نکن. خدا لعنتم کنه!!

گفتم من رایینم نهال. گفت: رایین که رفته! گفته احساساتم زود گذرن. گفته عاشقش نیستم.

رایین رفته! حتی نفهمید موقع رفتنش از روی قلبم گذشت.

داد کشیدم: رایین غلط کرده! اون یه زری زده! تو چرا باور میکنی؟

گفت: کمک می کنی بهش بگم دوسش دارم؟

باغم گفتم: معلومه... پاشو... باید بریم دنبالش بگردیم... بلندشو....

با کلی این ور و اون ور شدن تونستم مرخصش کنم. به سیاوش

گفتم: یه خونه اجاره کنه واسم... نهالرو به خونهبردم

باران و آوا هنوز باهام بد رفتاری میکردن و تیکههاشون ادامهداشتن.

کل زمانی که رایین فرانسه بود قرار بود هوای نهالوداشتهباشم.
وقتی مشاور گفت بادد بره آسایشگاه باران از غصهداشت
میبرد. اون روزی که نهال به آسایشگاه رفتمیخواستم به به رایین
زنگ بزنم و بهش بگم اما نمیدونم چه نیرویی مانعزنگ زدنمشد.
نهال به معنای واقعی تبدیل به یه مرده ی متحرکشده...
زنگ رو زدن... درو باز کردم...

امروز که رایین رسیده فقط گفته یه خونه واسشپیدا کنم ولی
دیگه باهام حرف نزد.

رایین پشت در بود... دومین باری بود که خونمیومد...
بهش تعارف کردم بیاد تو که محکم یقمو گرفت و منو چسبوند
به دیوار... بدونه اینکه بذاره حرف بزنم دادکشید: قرار بود
حواست بهشباشه این بود مراقبت؟؟

چرا به من خبر ندادی؟ چرا هیچی نگفتی به من؟ منم مثل خودش
داد کشیدم: تو که نیگی دوسشنداری!

تو که بهش گفتی احساسش زود گذره! تقصیر. منه یاتقصیر.
توعه خودخواهه؟؟

حالت میشه که عاشقته؟ میفهمی غرورشو خورد کرد بهت

گفت: دوستت داره؟

یقمو ول کرد و باحالت کلافه ای روی مبلنشست. کنارش نشستم
و گفتم: هنوز دیر نشده میتونی کمکش کنی!

— — رایین — —

بعد از کلی صحبت با سیاوش راهی خونه نهال شدم.
نهال اصلا منو نمیشناخترسما. دیونه شده بود. انگار اصلا توی
این دنیا نبود.

دو روزی از اومدنم به ایران میگذره. نقشه های تویسرم
دارم.

سیاوش زنگ زد و گفت که تونسته خونه پیدا کنه و قرار شد به
آدرسی که میگه برم برای بستن قرار داد و کارهلیبعدش. خونه رو
تحویل گرفتم. یه خونه درست توی کوچه ی بغلیخونه ی نهال.
خونه ای بزرگ با نمای سفید..

وسایل رو هم خریدیم. مبلمان راحتی آبی فیروزه ایفرش
سفید با طرح های فیروزه ای فانتزی.

به خونه ی نهال رفتم. باران مونده بود پیشش.
انگار کمی فقط کمی حالش بهتر شده بود.

انگار دوری از محیط اسایشگاه بهترش کرده بود. به سمت اتاقش
رفتم. باران چمدونشو برایش بستهبود.

اگه سلامتی نهال واسش مهم نبود هرگز چنین کاری برای من نمیکرد.
از باران تشکر و خدا حافظی کردم، به نهال کمک کردم سوار ماشین
بشه...

قرار بود باران به مشاورش بگه امروز بیاد خونه یجدید و
باهاش صحبت کنم.

به سمت خونه راه افتادم. نهال دیگه فهمیده بود منکی هستم.
به خونه که رسیدیم ازم پرسید: چرا اومدیم اینجا؟ گفتم: خونه ی تو
از این به بعد اینجا است.

گفت: من دیونه نیستم.....

گفتم: میدونم! کی چنین حرفی زده؟ گفت: همه
میگن!!!

گفتم: هنوزم دوسم

داری؟ گفت: آره....

گفتم: اگر هنوزم واقعا دوسم داری اگه هنوز توی قلبت جایی

دارم، بشو نهال قبل، همونی که کل کل میکرد....

همه ی این اتفاقای تلخ تر از زهر رو فراموششونکن و همون

نهال حاضر جواب عاشق رو زندش کن...

رسیدیم و بی حرف پیاده شد.

شاید داشت فکر میکرد

بهش اتاقشو نشون دادم .بی حرف توی اتاقشرفت.

یک ساعتی از او مدنمون میگذشت که صدای زنگ درتوجهموجلب کرد.

دوست او اوا بود.بعد از یکسری صحبت درباره وضعیتنهال رفت.

اون گفت که فقط من میتونم باعث بهتر شدنوضعیت نهالباشم.

ساعت ۷شب بود و نهال هنوز از توی اتاقش بیروننیومده بود.

نگرانم شدم اما ته دلم احساسی بهم میگفت کهاتفاقی درراه نیست.

شام ترجیح دادم هر چند بد اما خودم درستش کنم.

برا همین کوکو سیب زمینی درست کردم.بعدازآماده شدن شام اون

رو توی یک سینی گذاشتم و بهسمت اتاقش رفتم.

روی زمین نشسته بود و به سقف زده بود.

سمتش رفتم و سینی رو به روش گذاشتم.بهم نگاهکرد.

گفت:چرا منو آوردی اینجا ؟

گفتم:اینجا خونه ی خودته کجا میردمت.؟

گفت: تو که میتونستی خونه بگیری برای چی اومدی خونه یما؟
گفتم: فکر نمیکردم بیشتر از سه ماه موندگار بشم... گفت: چرا باید
بیشتر بمونی؟ کارای شرکت مونده؟
با حرص گفتم: نه... کارای مهم تری دارم! چقدر سوال میپرسی!!!
گفت: منو ببر خونه ی خودم.
گفتم: از این به بعد این جا خونه ی توعه چه بخوایچه
نخوای...

بعد با اخم گفتم: شام تو بخور. و بی حرف مشغول خوردنشدم...
اون هم بعد از چندتا لقمه غذا کنار کشید و تشکر کرد. به اتاقش
نگاهی اندختم. تخت و کمد و دراور سفید رنگ با
دیوارهای یاسی رنگ...
فرشی سفید با طرح های یاسی و پرده ی یاسیحریر...
رو بهش گفتم: تو اتاق راحتی؟

گفت: آره مرسی! تا کی قراره این جا باشم؟؟ گفتم: معلوم
نیست!

دی ماه هم گذشت و اسفند فرارسید. همه در تب و تاب خرید
عید و... بودن. توی این یک هفته ای که نهال رو بهخونه ی جدید
اوردم

حالش هر روز بهتر از قبل می شد.

به سمت خونه رفتم. کلید رو توی قفل انداختم و وارد شدم. با ورودم به خونه بوی خوش قرمه سبزی بینیم رنوازش داد. کتم رو در آوردم و همونطور که به سمت آشپزخونه میرفتم روی دستم انداختمش باورم نمیشد، این نهاله؟؟ بلیز سفید رنگ و شلوار نارنجی خوشرنگ تنش کرده بود. موهاشو محکم بالای سرش بسته بود.

به صورت نمایشی گلومو صاف کردم. برگشت... بالبخند

گفت: سلام، خسته نباشی

کت رو از دستم گرفت و گفت: برو لباساتو عوض کن شام حاضره.

تو شوک رفتار های نهال بودم، به سمت اتاقم رفتمو لباسهامو

عوض کردم.

پشت میز نشستم.

صداش رو شنیدم در حالی که غذا رو توی ظرف میکشید

گفت: تعجب نکن، خودت گفتی بشم نهال قبلی، غیر از اینه؟

هنوز توی شوک بودم گیج گفتم: نه... فقط یکمیشوکه

شدم. لبخندی زد و پشت میز نشست. برامبرنج کشید.

بعد از خوردن شام ظرف ها رو شست و با شبخیری به اتاقش رفت.

صبح ساعت ۷ بلند شدم. بعد از شستن صورتم به سمت آشپزخونه رفتم کهدیدم میزآماده هست.

اما در اتاق نهال بسته بود. حتما خوابیده. کاغذی روی میز بود. نوشته بود چای رو نریختم سردنشه، صبحونتو کامل بخور. مواظب خودت باش "بسلامت" بعد از خوردن صبحونه به شرکت رفتم. — — نهال — —

بعد از حاضر شدن از اتاق بیرون اومدم. صبحونشو خورده بود و میزو جمع کرده بود. کنار کاغذی که براش گذاشته بودم نوشته بود، سلامرسی ، عصر. میبینمت.

به شرکت زنگ زدم و از منشس خواستم به سیاوش وصل کنه... وقتی بهش گفتم میخوام دوباره توی شرکتکار کنم شوکه شد و بعد با استقبال خاصی گفت امروز منتظرمه. ازش خواستم به رایین چیزی نگه اون هم قبول کرد.

از خونه بیرون اومدم. آژانس اومده بود...

بعد از یک ساعت رسیدم شرکت.

وارد شرکت شدم. اول از همه رفتم اتاق سیاوش.

از اومدنم خوشحال شده بود. مقنعمو به حالتنمایشی درست

کردم و بدون در زدن وارداتاق کارم شدم.

رایین همونجوری که سرش توی برگه های دستشبود

گفت: بفرمایید خانم محمدی...

سرشم بالا نمیاره... پشت میزم نشستم. با سروصدای نشستتم

سرشو بالا آورد!

بی حرف با چشمای گرد نگاهم کرد. چند باری پلکزد.

گفتم: چیه؟ خوشگل ندیدی؟

گفت: ها؟؟ با خنده گفتم: میگم آدم ندیدی؟ یکمی به خودش

اومد و گفت: اینجا چکار میکنی؟ گفتم: اومدم سرکارم! تعجب

داره؟

با حالت گیجی گفت: نه... نه فقط یکمی شوکه شدم.

آهانی گفتم و مشغول انجام کارم شدم.

با صدای رایین سرمو بالا آوردم. داشت میخندید.

چال روی گونش منو به دنیای احساساتم برد. دستی جلوی صورتم
تکون خورد.

از دنیای رویاهای عاشقانم به دنیای کابوس های دوری الانم
پرت شدم. گیج گفتم: هان؟.

گفت هان نه بویو... کجایی تو دختر؟ هر چی میگم فقط
همینطوری با خنده زل زده به من!
گفتم: مگه چیزی گفتم؟.

گفت: آره! میگم دستت درد نکنه بابت صبحونه!
خیلی چسبید.

گیج تر از قبل گفتم: آها، خواهش میکنم. کاری نکردم.
ساعت ۵ عصر رو نشون میداد. حسابی خسته شده بودم! چقدر
یهویی تغییر کرده بودم.

روز اولی که به خونه ی رایین اومدم بهم گفت بشمهمون مو
نارنجی قبل نمیدونم چیشد که کل روز به حرفش فکر کردم و
از فرداش هر روز بهتر از قبل شدم.

معجزه ی عشق همیشه کار خودشو میکنه!!!!
وسایلمو جمع کردم و از شرکت بیرون زدم.

داشتم به سمت ایستگاه اتوبوس میرفتم که ماشینرایین مثل

همیشه جلوم سبز شد. دوباره هی میگفت سوار شوو من حرف
خودمو میزدم و در آخر

هم حرف اون به کرسی نشست و من سوار شدم.
چند دقیقه ای میشد که راه توی سکوت سپریمیشد.
بعد از مدتی فهمیدم راه... راه خونه نیست. گفتم: کجامیری؟ این
راه که راه خونه نیست.

گفت: میفهمی!
هوووو ف اینم که عین خودمه هیچوقت نمیگه، یا میگه بعدا میگم
یا میگه میفهمی....

وجدانم گفت: چیزی که عوض داره گله نداره نهالخانم. برو بابایی
نصیب وجدان دیوانم کردم و با حرص به راهی که
رایین داشت میرفت خیره شدم.

بعد از یک ساعت توی ترافیک بودن و توی سکوت مزخرف
ماشین سپری کردن رایین زد روی ترمز...

به اطرافم نگاهی انداختم. پر بود از مغازه های لباس فروشی و کیف و
کفش...

نمیدونم این که نصف عمرشو فرانسه بوده اینآدرسارو از
کجامیاره؟

پیاده شد و گفت: پیاده نمیشی مو نارنجی؟

با حرص گفتم: پیاده میشم جناب بد صدا.... خندید و گفت: همین بد صدا آرزوی خیلیاست. گفتم: آرزوی همونا....
اما توی دلم آتیش بدی شعله ور شده بود، آتیشی از جنس حسادت....

بعد از پیاده شدن رو به رایین گفتم: چرا. او مدیما اینجا؟
گفت: بنظرت خرید میان برای چی؟ اونم وقتی تو یاسفندیم!
گفتم: خب برای خرید عید! اما منکه خرید عید ندارم، برای چی من رو آوردی؟ با تخسی گفت: تو قصد نداریمن که دارم، تنهایی خرید کردن رو هم دوست ندارم!

با حرص گفتم: خب با دوستت برو!

با حالتی که معلوم بود حرصش گرفته لب هاشو باد کرد و پوفی کشید و گفت: هزار بار میگم من دوست ندارم! حالا هم راه بیفت لج نکن!

یه ساعتی بود که می چرخیدیم. خدارو شکر همراهم کارتمو آورده بودم. همیشه پس انداز داشتم.

صدای رایین توجهم رو جلب کرد. گفت: اینچطوره؟ به مانتوی فیروزه ای پشت ویتترین نگاهیانداختم. مانتوی

بلندی که دور آستینش، پائینش، دور یقه نوار باریکسفید رنگی داشت که پر از گل های ریز بود.

گفتم: هوم بد نیست قشنگه.

گفت: بریم بخریمش...

گفتم: از کی تا حالا مردا مانتو می پوشن مد امسالهیا تو

فرانسه اینجوری لباس می پوشن؟ گفت: زیون

نریز...

منو بزور کشوند داخل مغازه. انصافا خوش سلیقه بود.

گفتم: چته؟ برو بخر خب!

گفت: میدونی واسه کی میخوام بخرم؟

گفتم: واسه یکی از اون دوستات. گفت: نچ، واسهتو.

گفتم: بله... اونوقت نظر من هیچی!!!

وجدان گفت: خیلی پررویی بخدا نهال خفه شو جواب

محبت مسخره بازی نیست!

خفه شویی به وجدان جان گفتم و روبه رایین کردم با چهرهی

متفکری گفتم:

مانتوی قشنگیه خودمم تصمیم داشتم بخرمش...

گفت: خیل پررویی بخدا.

لبخند حرص دراری بهش زدم و وارد مغازه شدم.
مغازه دار پسر جوونی بود که با دیدن ما بلندشد. رایین رو بهش
گفت: مانتوی فیروزه ای رنگپشت ویتترین روبرای خانمم
میخواستم.

ضریان قلبم توی ذهنم بود.
کلمه ی خانمم گفتنش توی گوشم می پیچید.
مرد مانتو رو آورد رفتم که بیوشمش...
از اتاق بیرون اومدم و مانتو رو روی میز گذاشتم.
روبه مغازه دار گفتم: همینو میبرم.

رایین داشت مشغول دیدن مانتوهای داخل مغازه بود.
مانتوی زرشکی رنگی رو از بین مانتوها بیرونکشید. روی آستین
هاش و یقش و پایینش طرحداشت و دوتا جیب
بزرگ هم روش کار شده بود.
واقعا که سلیقه اش خوب بود.
رو بهش گفتم: من کارم تموم شد!

مانتویی که انتخاب کرده بود رو کنار مانتوی من رویمیز گذاشت.
مغازه دار خواست باهم بزارتشون که من گفتم: نه... جدا
بذارین لطفا!

مغازه دار با تعجب باشه ای گفت و خواستپلاستیک دیگه ای برداره که رایین گفت: باهم حساب میشن. و نگاهجدی به من انداخت و اجازه حرف زدنی به منداد...
از مغازه بیرون اومدیم.

گفتم: چرا نداشتی خودم حساب کنم؟

گفت: نمیدونی وقتی یه مرد همراهته نباید دستتوی جیبتکنی؟

گفتم: چه ربطی داره! من گدا نیستم که تو چیزپیرام بخری...

گفت: من چنین حرفی نزدم. بحث مسخرتو تمومشکن.

به سمت لباس فروشی مردونه ای رفتم که رایینداشت

لباسهاش رو زیر نظر میگذروند. به پیراهن مردونه یچهارخونه ی

سرمه ای اشاره کرد و گفت:

این

چطوره؟ گفتم: ع

الیه. باهم وارد

مغازه شدیم و

پیراهن رو

خریدیم.

تیشرت قرمزی توجهم رو جلب کرد، رایین رو تویاون

پیراهن تصور کردم. عالی میشد...

پیراهن رو خریدم.

رایین با فضولی مشهودی گفت: برای کی خریدیش؟ گفتم: برای آقای آرمان بالاخره ایشون به جز اینکهرئیس من باشن در نبودم خیلیه هوای آوا و باران رو همداشتن. در برابر زحماتشون چیز کوچکیه! رایین باحرص نگاهم کرد وگفت: آهان... من خریدامو انجامدادم بریم.

بعد یه سری خریدای دیگه قصد برگشتن کردیم.

توی راه رو به رایین کردم و گفتم: مرسی، خیلیخوش گذشت. رایین هم با گفتن: خواهش میکنم. جوابم رو داد. ساعت 10 شب رو نشون میداد.

توی دلم به خدا گفتم: خدا جونم مرسی که آرزو هامو برآورده میکنی، مرسی که کنارمه... رایین نگه داشت.

نگاهی به اطراف کردم، گفت: پیاده نمیشی؟ گفتم: چرا پیاده

بشم؟ گفت: خب شام بخوریم دیگه.

گفتم: خب میریم خونه یه چیزی میخوریم.

گفت: کی حوصله داره؟ ساعت 10 شبه، پیاده شو.

وارد رستوران شدیم.

پیشخدمت اومد و منو رو روی میز گذاشت...

رو به رایین گفتم: کوبیده میخوری نه؟

با چشمای گرد نگاهم کرد و گفت: کم کم دارم میترسم، تو از همه

چیز خبر داری!

خندیدم و رویه پیشخدمت گفتم: دوتا کوبیده و دوتانوشابه

مشکی... پیشخدمت رفت...

رایین گفت: دیگه چیا از من میدونی؟ گفتم: همه

چی ازت میدونم. همه چی!!!

بعد اینکه غذا رو آوردن و خوردیم، از رستوران بیرون اومدیم.

سوار ماشین شدیم. رایین استارت زد اما ماشین روشن نشد!

رایین کلافه روی فرمون کوبید و گفت: اه، لعنتی! ماشین خراب

شده بود.

رایین گفت: پیاده شو بریم تاکسی بگیریم. باشه ایگفتم و پیاده شدم.

ماشین ها به سرعت میگذشتن!

رو به رایین گفتم:

رایین؟ گفت: هوم؟

گفتم: میای پیاده بریم؟

چشماشو گرد کرد و با تعجب گفت: حالت خوبه؟ زدهبه سرت؟
میخوای تا خونه پیاده بریم؟!
گفتم: اهوم.

گفت: واقعا دیوونه ای! تو نمیتونی تا خونه پیاده بری، بیهوش
میشی! گفتم: نه هیچیم نمیشه، نکنه خودت بیهوشمیشی؟
حق به جانب گفت: معلومه که نه... خب بیا پیادهبریم...
یه ساعتی میشه که داشتیم قدم میزدیم...

به غلط کردن افتاده بودم اما نمی خواستم جلوشکم بیارم.
دستامو بغل کرده بودم و عین جوجه اردک پشتسر رایین راهمیرفتم.
داشتم به کفشهام نگاه می کردم و به راهم ادامهمیدادم...یهویی
باصورت به یه چیز سفت برخورددم.
بلند گفتم: آخ... و دماغمو محکم گرفتم.

همونطور که دماغمو فشار میدارم سرم رو بالاآوردم که دیدم
رایین داره نگاهم میکنه...

گفت: مورچه هاشبا رو آسفالت دیده نمیشن!
میخوای چیو

کشف کنی که اونجوری به اون آسفالت بیچاره زلزدی؟
ترک برداشت بابا...

گفتم: دماغمو داغون کردی پسره ی هرکولاورانگوتان...
گفت: این کلماتو از کجا در میاری تو آخه! با مسخره بازی ادامو
درآورد و گفت: پسره ی هرکولاورانگوتان...
دیگه خیلی سردم شده بود.
خیابون خلوت خلوت بود و ماه قشنگ تر از همیشه خودشو
توی آسمون نشون میداد.
به ماه نگاه کردم...
یادش بخیر اون موقع هاپی که با خواب قهر بودم بهماه
دردودل میکردم.

صداشو شنیدم: ماه خیلی قشنگ شده! نه؟ زیرلب
اوهوم آرومی گفتم.

صداشو دوباره شنیدم: سردته؟ باهول گفتم: من؟ نه!

کی گفته؟

گفت: میدونستی خیلی لج بازی؟ من: اره
همه بهم میگن!

یهویی حس کردم گرم شدم.

گفت: خودمم سردمه و خسیس تر این حرفام کهکتمو بدم

بت! اما خب میتونم باهات تقسیمش کنم!

زیر لب گفتم: دیوونه! و لبخندی به رفتارش زدم.
گفتم: رایین؟

جوابمو داد و نفهمید قلبم بی قرار تر از قبل شد:
جانم؟ گفتم: ازت یه خواهش دارم؟ گفت:
چی؟ بگو!

حرفی رو زدم که از ته قلبم نبود.

_ همیشه! همیشه لطفا حرفای قلبم رو فراموش کنی؟ همه ی
چیزایی که در مورد احساساتم بهت گفتم! کلا همه چیزو فراموش کن!
با اخم در حالیکه من رو تو بغلش میفشرد گفت: منکه چیز پیادم
نیست!

با بغض لبخند تلخی زدم. کنارم داشتمش و نمیخواستم
بخاطر اینکه میدونه دوسش دارم یه روز از دستش بدم. حرفی زدم
که مثل خنجر توی قلبم فرو رفته کوچه ی خودمون رسیدیم.
ساعت 2 نصف شب رو نشون میداد.

وارد شدیم. هنوز توی بغلش بودم.

خیلی ریز سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

متوجه موقعیتمون شد و خودش کمی فاصله گرفت.

سوار آسانسور شدیم.

وقتی دارد خونه شدیم عین یه مرده روی مبل افتادم.
از رایین تشکر کردم و لحظه ای چشمامو روی همگذاشتم
نفهمیدم چیشد که چشمام گرم شد و خوابم برد.
صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. باران بود.
با صدای خواب آلودی جواب دادم: بگو!
صداش اومد: الهی کفنت کنم نهال! رفتی خونه اون عشق
ایکبیریت منو یادت رفته عوضی!
با صدای خواب آلود گفتم: سلام! باز تو رم کردی، چته؟
صداش اومد: هیچی! دلم برات تنگ شده! بریم خرید؟
گفتم: باشه بیا دم شرکت باهم بریم! گفت: میبینمت.
بعدم قطع کرد.
ملت رفتیق دارن من چی؟ یه مونگول پرورش دادم...
از اتاق بیرون اومدم.
وایسا ببینم! مگه من روی مبل خوابم نبرد؟
به لباسهام نگاهی انداختم، شلوارم همون بود اما مانتو و
کاپشنم تنم نبود.
فقط بافت زیر مانتوم تنم بود.
بی خیال شونه ای بالا انداختم. ساعت 7 ونیم بود ولیدیرمون شد.

بدون در زدن وارد اتاق رایین شدم...

همه چیه اتاقش سفید و خاکستری بود.

تابحال به اتاقش نیومده بودم. سمت تختش رفتم.

ملحفه

روش بود و تیشرت هم تنش نبود...

صداش زدم: رایین... رایین بیدار شو شرکت دیر شد.

غلطی زد و گفت: هوم؟ باحرص گفتم:

بیدار شوووو؟!!

گفت: باشه. اما دوباره صدای نفسهای منظمش بلند شد.

نه اینجوری همیشه. به آشپزخونه رفتم و بعد آماده کردن میز

صبحونه یه لیوان آب یخ برداشتم و دوباره به اتاقش رفتم.

داد زدم: رایین بیدار شوو!!!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki

اومده بود تو خوابم آخرشم یه لیوان آب ریخت رومو محو
شد...عکس العملی نشون ندادم و گفتم: صبحونتوبخور
بریمشرکت دیر شد.

۱

ز شرکت خارج شدیم.

رایین گفت: چرا سوار نمیشی؟ گفتم:

منتظر باران و آوام.

خواست چیزی بگه که آوا و باران رسیدن.

قرار شد زنگ بزنیم آژانس بیاد تا بریم.

داشتم توی گوشیم دنبال شماره آژانس میگشتم کهسیاوش از

شرکت بیرون اومد. با دیدن آوا و باران سلام کرد.

رایین هم پیاده شد و سلام کرد.

سیاوش پرسید: چیزی شده؟ اینجا چیکار میکنی؟ باران جواب

داد: میخوایم بریم خرید.

سیاوش گفت: سه تایی؟ من جواب

دادم: اره چطور؟

اخمی کرد و گفت: سه تا دختر تنهایی میخواینبرین؟

منمیرسونمتون!

گفتم: نه خيلي ممنون آقاي آريان خودمون ميريم. رايين كه تا اون موقع سكوت كرده بود گفتم:

راست ميگه تنها

نميتونين برين كه با ماشين من ميريم. سياوش توهم بيا.
سياوش گفتم: باشه من با ماشين خودم ميام
سه ساعتی بود كه داشتيم همه ی مغازه ها رو وجبميكرديم.
دست سياوش و رايين بيچاره پر بود از پلاستيك هايخريد...
همشونم براي آوا و بيشتر از همه براي باران بود.
بالاخره دست از خريد كشيدن. من شال و شلوارسفيد خريدم
و پلاك ستی كه هركدوم نيمه ی يك قلب بودن...
نميدونم چرا خريدمش وقتي هيچ حسی بهمنداره...حرفيه كه باران
زد توجه همه رو به خودش جلب كرد.

- بچه ها بريم شهربازی؟

همه تو سكوت نگاهش كرديم كه سياوش گفتم: منكه موافقم!
منم گفتم: آره بريم.

صدای رايين اومد: منم موافقم.

آوا هم موافقت كرد و راه افتاديم.

سه ساعتی بود که اومده بودیم و وسیله ای نبود کھسوار
نشده باشیم...

سیاوش و رایین رفتن و نسکافه خریدن..
دیگه رسما داشتم میمردم از خستگی. رایین با دیدن من با صدایی که
حس می کردم نگرانہگفت: حالت خوبه نہال؟
یکی منو بگیره بیهوش نشم! چه قشنگ میگه نہال... فدای
صدات بشم مخصوصا وقتی میگی نہال....
وجدانم گفتم: حالا انگار دفعه اولته که نہال گفتنشو میشنوی!
جواب رایین رو دادم: نه یکم خستم!

با حالت نگرانی که باعث خنده ی بقیه شدگفتم، پاشین بریم
بابا ساعت ۱۱ شبہ! سیاوش به رفتار رایین خندید... به سمت
ماشین حرکت کردیم ... وارد ماشین شدیم. به محض رسیدنم به
ماشین چشمم گرم شد و خوابم برد.

صدای یکی توی گوشم پیچید...
-نہال... نہال جان بیدار شو...

اصلا حال نداشتم چشممو باز کنم و ببینم که کیداره
صداممیزنه...

حال نداشتم چشممو باز کنم...

حس کردم یه جای نرمی فرو رفتم...

اخ اخ چه خوبه...

دوباره حس کردم یه جایی فرود اومدم...

وایسا ببینم... چی شد دد دد؟؟؟؟ حس کردم پیشونیم گرم شد... سریع

چشمامو باز کردم...

یکی از در اتاقم بیرون رفت و درو بست. یعنی رایین بود؟ نه

بابا!!!!!!

با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم... بعد از شستن دست و صورتم به سمت آشپزخونه رفتم.

رایین پشت میز نشسته بود و داشت صبحونه میخورد. سلامی

بهش کردم و بعد از ریختن چایی رو به روش پشت میز نشستم...

توی سکوت یهو یی رو بهش گفتم : رایین؟ گفت: هوم؟ گفتم:

دیشب کی منو تا بالا آورده بود!

یهو همونجور که لقمه دستش بود نگاهم کرد... گفتم: فک

کنم فرشته ای چیزی بوده..

رایین گفت: چطور؟

گفتم: آخه تهش پیشونیمو بوس کرد!!!

با این حرفم لقمه ای که توی دهنش بود پرید تو یگلوش و

با چشمای گرد نگاهم کرد.

منم با یه لبخند بدجنس بلند شدم و با تمام توانی که داشتم شروع کردم به پشتش زدن، فک کنم کتفش کبود شد بیچاره! بریده بریده گفت: بسه... بسه... مرسی!!!

بیچاره دیگه صبحونه نخورد و رفت...

جلوی تلویزیون نشسته بودیم و داشتیم فیلم نگاه می کردیم که گوشیم زنگ خورد.

سیاوش بود.. تعجب کردم.. همینطور که به سمت اتاقم

میرفتم دستم روی گزینه سبز حرکت کرد...

-سلام

+سلام آقای آریان بفرماید.

-ببخشید بد موقع بهتون زنگ زدم اما باید ببینمتون.

+اتفاقی افتاده؟

-نه! امروز باید حتما ببینمتون... رایین وارد اتاق شد و اشاره کرد که

کیه؟ لب زدم: آقای آریان.

گفت: بگو بیاد اینجا..

با چشمای گرد نگاهش کردم که نگاه عاقلاندرسفیهی بهم

انداخت و گوشیه از دستم کشید!

شروع کرد صحبت کردن با سیاوش!

پسره روانی، ته دلم به خودم گفتم: عه نگو اینجورینهاال...!

هووف...!

تلفن رو قطع کرد و با نیش باز گوشیهو سمتم گرفت.

با حرص گوشیهو از دستش کشیدم که گفت: نهال، گفتم

سیاوش واسه نهار بیاد اینجا. گفتم: هووف یکی کم بوددوتا شدن...!

گفت: نمیخواد غذا درست کنی یه چی میخریم.

گفتم: زشته مهمون بیاد از بیرون غذا بگیریم..!

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از طرف رایین باشمبه سمت

آشپزخونه رفتم!

تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم...!

موادشو آماده کردم و شروع به درست کردنش کردم..!

کتابخانه قانونی دانشکده رباط

مونارنجی من رایین

پشت میز نشسته بود و هر ازگاهی به قارچ هاناخونک
میزد... خندم گرفت وقتی میخواست دور از چشم من قارچ برداره
قیافش شبیه این پسر بچه های تخس میشد که هییواشکیشکلات
میخورن!

همینطور که مواد رو هم میزدم رو به رایین گفتم:

آقای آریان با

من چیکار داشتن؟ نفهمیدی؟ گفت:

بیاد میفهمی.

غذا آماده شد برای اینکه گرم بمونه، گذاشتمش تو یفر تا گرم بمونه...
سریع رفتم یه دوش گرفتم! پیراهن پفکی ساده یسفید که
تا زانو هام میرسیو و با بند قرمزی روی کمرش شنگ تر شده
بود، تنم کردم با شلوار پارچه ای و شال قرمز خواستم ارایش
کنم که پشیمون شدم و کمی برق لب به لبهام زدمو به

پذیرایی رفتم! با صدای رایین به سمتش برگشتم...

-نهال....

شلوار مشکی با تیشرت قرمز تنش کرده بود. مثل همیشه خوش پوش!
 با صدای زنگ به خودم اومدم. چشم از رایین گرفتم.
 دیگه نتونستم جوابشو بدم.
 درو باز کردم.

سیاوش وارد شد و با رایین سلام و احوال پرسیکرد. و رو به
 من هم سلام کرد. سرمیز نهار بودیم که یهو سیاوشگفت: ببخشید
 مزاحمتونهم شدم!
 گفتم: نه بابا این چه حرفیه!

گفت: تعارف رو بزار کنار. راستی با نهالچیکار داشتی؟
 و نگاه شیطنت باری به چهره شوکه ی سیاوشانداخت! منم
 بیخیال حرف رایین رو تایید کردم.

سیاوش جرعه ای از نوشابه ای که توی لیوانش بودخورد و رو
 به من گفت: راستش... راستش میخواستم ازتون یهاجازه ایبگیرم.
 با تعجب گفتم: از من؟ چه اجازه ای؟

گفت: میخواستم برای امر خیر مزاحمتون بشم!

گفتم: چی؟

گفت: من از دوست شما خوشم اومده.

دوباره گفتم: چی؟

یهو رایین گفت: بابا، چی چیو چی؟ سیاوش میخواد بیاد

خاستگاری باران و چون تو بزرگترشی اومده ازتاجازه بگیره!

از توی شوک دراومدم و رو به سیاوش گفتم: منباید با باران

صحبت کنم! نظراون از همه چی مهم تره!

سیاوش گفت: باران موافقه!

با بهت نگاهش کردم! سیاوش ادامه داد: من و باران صحبتامونم

کردیم ولی اون گفت

هرچی شما بگین برای همین امروز به اینجا اومدم.

بچه یتیم گیر آورده؟ فکر کرده اون دختره رو کهمیومد شرکت

ندیدم؟ لابد در گوش باران حرفای عاشقونه خونده!

سه هفته نیست که ولشون کردم! نکنه باران خامحرفاششده.

نفهمیدم چطوری بی توجه به رایین و سیاوش وارداتاقم شدم

و مانتومو روی همون لباسا تنم کردم و بیرون زدم. پشت سرم
 اومد و هی صدام میزد...
 -نهال، نهال کجا داری میری وایسا! به کوچه کناری کهرسیدم وارد
 کوچه شدم و قدمهام خونه یباران و اوا رو هدف گرفت.
 دستمو روی زنگ گذاشتم. قصد برداشتن نداشتم.
 باران با
 چهره ترسیده درو باز کرد.
 آوا از پشت سرش خودشو نشون داد.
 پشت سرم رایین و سیاوش نفس نفس زنانرسیدن.
 باران با دیدن سیاوش تا ته ماجرا رو خوند. ترسوننگاهمکرد.
 آوا گفت: چخبره یهویی اینجایین؟ بیاین تو زشتهجلوی در
 دارین بر و بر همو نگاه می کنین. همه وارد خونهدشیم.
 سکوت سنگینی حکم فرما بود.
 سیاوش گفت: نهال خانم این رفتارتونو نمیفهمم! ماکه کار
 اشتباهی نکردیم.

باعصبانیت نفسم رو بیرون دادم.
رو به باران گفتم: چقدر. ایشون رو میشناسی؟ مطمئناً اولین
دختر توی زندگیش هستی؟ باران
سرش پایین بود.
سیاوش گفت: معلومه! مگه قراره چندمین نفر باشه؟ گفتم: لابد
دختری که تا یک سال پیش همش توی دفترتون
بود هم دوست اجتماعی بوده!
با تعجب گفت: کی؟ شیوا؟
پرخاشگرانه گفتم گفتم: اسمشو نمیدونم ولی هرکیکه هست
برام جالبه که با افتخار اسمش میگی!
اصلاً حواسم نبود که از از فعل مفرد استفاده کردم.
یهو رایین و سیاوش زدن زیر خنده!

صورتشون از خنده قرمز شده بود. یهو رایین، بریده‌بریده رو به من
گفت: شیوا... خواهر...

سیاوشه...

و دوباره از خنده کبود شد. وای چقدر بد با بیچاره حرف
زدم! وای خدا!

خونسرد گلومو صاف کردم و روبه سیاوش گفتم:

بابت

سوتفاهم عذر می‌خوام. اما خب حق بدین من نگران‌باشم
من نه پدر باران هستم و نه مادرش. خواهر بزرگترش آواجان
هستش و البته خودش اونقدر بزرگ شده که برای زندگی
آیندش تصمیم بگیره!

اما خب ممنون از اینکه بهم احترام گذاشتین و اجازه من رو
خواستین. هرچی باران بگه حرف منم هست.

یهو باران سرشو آورد بالا و با قدردانی نگاهم کرد.
رایین گفت: مبارکه.

سیاوش بلند شد و رو به من گفت: ممنون از اینکھتنھا سد دوری من از باران رو کنار زدین! پشیمونتون نمیکنمن کی میتونم با خانوادم خدمت برسم؟
گفتم: راستش نمیدونم شما روز خاصی در نظر دارین؟
سیاوش گفت: بله فرداشب!

گفتم: پس انشالله فرداشب ساعت ۷ میبینمتون! و بدون حرفی بلند شدم و از خونه بیرون اومدم.

لبخندی رویلبم
اومد.

صمیمی ترین دوستت عروس بشه حس خوبیه...
---سیاوش---

بعد از رفتن نهال به سمت باران رفتم. همچنان سرش پایینبود.
انگشت اشارمو به چوونش زدم و سرشو بالا اوردم.

گفتم: دیدی گفتم همچی حل میشه؟ باران لبخند
زد... نگران گفتم: خانوادت؟

گفتم: اونا با من. گفتم: اما حاضر میشن عروسیداشته باشن که
پدر و مادرنداره...

غمگین سرشو انداخت پایین.

اخم کردم و گفتم: هرکی تو رو ببینه قطعاً عاشقتمیشه!

بعد برای اینکه حالش عوض بشه گفتم: الکی که عاشقت

نشدم جو جو کوچولو...

خندید... و با خندش دلم رو زیر و رو کرد...

مشتی به سینم زدم و گفتم: نکن الاناوا میاد

میبینه...

---نهال---

وارد خونه شدم. خوشحال بودم که دوستم داره سرو سامون

میگیره! رایین هم پشت سر من وارد خونه شد.

حوصلم سر رفته بود. یک ساعتی بود که داشتم مالکی کانالها

رو بالا و پایین میکردم. آخرشم طاقت نیاوردم و لباسپوشیدم.

رایین با دیدن من گفت: چرا لباس پوشیدی؟ کجامیری؟

گفتم: میخوام برم یکم دور بزنم. حوصلم سر رفته!

گفت: منم بیام؟ گفتم: هر جور خودت دوس داری!

باهم به پارک نزدیک خونه رفتیم. ساعت ۵ عصر بود.

داشتیم راه میرفتیم که رایین پرسید: دو هفته دیگه عیده، برنامه چیه؟
گفتم: مثل هر سال، برنامه ای ندارم، تو چی؟ گفت: من
میرم فرانسه.

دلم گرفت! همیشه ارزو داشتتم عید نوروز حتی یک سال هم که
شده کنارش باشم، اما انگار ارزوی محالیه!

گفتم: اها خب خوش بگذره! گفت: باران که عید قطعاً کنار
سیاوش و آواعه! توهم که خب با

خانوادت قطع ارتباط کردی! میخوای چیکار کنی؟ تنهایی؟
گفتم: آره.. من قبلا هم دورم شلوغ نبود یکدوماهی که تو
اومدی ایران یکم زندگیم هیجان گرفت همین.

گفت: بیا با من بریم فرانسه!

گفتم: چی؟ نه بابا نه همینجا میمونم!

گفت: تعارف نکردم، جدی گفتم برای عید باهم به فرانسه بریم!

گفتم: راستش من وضعیت مالیم جوری نیست که به سفر
خارج از کشور برم! بعدشم حتی اگر به فرانسه هم بیام باز هم
چون جایی رو ندارم عید جالبی نخواهد شد! گفت:

اره حق با توعه هر جور راحتی!

گفتم: راستی یه چیزی بهت بگم شاید برات جالب باشه.

گفت: چی؟

گفتم: من وقتی بچه بودم چند سالی رو فرانسهنزدگی میکردم چون مادرم فرانسوی بوده!

گفت: جدی؟ چقدر جالب! پس تو شبیه مادرتی نه؟ لبخند تلخی زدم و گفتم: اهوم خیلی شبیه مادرمم...

خیلی...

گفت: مادرت کجاست؟

غم مهمون دلم شد... جوابشو دادم: مامانم سرطانداشت! من ده سالم بود و نفس

هم ۱۳ سالش! مرد! بعد از اون دیگه روی خوشی روتوی

زندگی ندیدیم.

زیر لب آهانی گفت و ادامه داد: تاب بازی دوستداری؟

با لبخندی رو بهش گفتم: عاشقشمگفت:

خوش به حالش!

بعد دوتایی خندیدیم. به سمت تاب رفتیم. وقتیداشتم روی

تاب می نشستم گفت: راشین. خواهرمومیگم،عاشق تاب
سواریه!انگار نه انگار که بزرگ شده!داشتم تابمیخوردم که رایین
پشت سرم وایساد و شروعکرد من رو هول دادن!
موهام از زیر شالم بیرون زده بود و توی هوا پخشمیشد!باد
سرد به صورتم میخورد...

سرما همه ی وجودمو گرفته بود اما عین خیالمنبود...
عاشق هوای زمستونی بودم... کسی توی پارکنبود شاید
یکی دونفر رهگذر...

رایین گفت: سردت نیست؟گفتم:

هست!اما خیلی میچسبه!

خندید و گفت: مو نارنجی دیوونه!!...به حرفش لبخندزدم...
کنار پارک یه بستنی فروشی بود... به اصرار منرفتم و
بستنیخوردم.

رایین هرچند دقیقه یک بار به کارهام میخندید و دیوونه اینثام
میکرد.

روی یکی از نیمکت های پارک نشستیم.
نیمکتش کمی دورتر از فضای اصلی پارک بود.

هیچکس

اطراف نبود...

داشتم یخ میزدم ولی ادم نمیشدم!

تقریبا نصفی از بستنیمو خورده بودم! صدای رایینباعث شد
سمتش برگردم.

گفت: نهال دور لبات پر از بستنی شدن!

با دستم روی لبم کشیدم، گفتم: رفت؟ گفت: نه

هنوز پره بستنیه!

با تعجب نگاهش کردم و دوباره دستمو محکم تر از قبل رویلبم
کشیدم.

گفت: اه پاک نشد!

چشمهام گرد شد و قلبم تندشروع

به تپیدن کرد.

با چشمهای گرد به چشمهای بستش نگاه کردم.

یهو بستنیم از دستم افتاد... نفسم بالا نمیومد...

قلبم داشت

بندری میرفت... ناخوداگاه چشم هام بسته شد..
قلبم قصد اروم شدن نداشت... بی حرکت بودم...
نمیدونم چقدر طول کشید که اروم کنار کشید... با پررویی لبخندی
زد و گفت: اخیش حالا پاک شد.
سرمو پایین انداختم! دو تامون نفس نفس میزدیم...

بی حرف

به سمت خونه راه افتادیم... تا خونه حرفی بینمونرد و بدلنشدد..

رایین

خودمم نفهمیدم که چرا همچین کاری کردم!

تارسیدن به خونه تپش قلبم تمومی نداشت!

شب با خوردن املت تو سکوت هرکسی به اتاقخودش رفت

شب تا دیروقت داشتم به کارخودم و به نهال فکر میکردم. چی شد

که چنین کاری کردم؟ چرا با دیدنش اینجوری قلبم به تپش

میوفته؟ دیگه به خودم که نمیتونستم دروغ بگم!

احساس نهال یه طرفه نیست.

کلیه قانونی دانلود و باه

صدای جیغ نهال یهو از جا پروندمتقریبا
به سمت اتاقش دویدم درو باز کروم و به
سمتش رفتم!

زمزمه های آرومش سکوت رو میشکست. نفس نفس میزد و
قطرات عرق صورتش رو پرکرده بود صدش زدم: نهال... نهال عزیزم
بیدار شو همش خوابه!
یهو چشماشو باز کرد.

نفس هاش بلند و تند تند شده بود یهو زد
زیر گریه!

بلند گریه میکرد و میگفت: سیروان میخواد منوبکشه.
همینجور که موهاشو ناز میکردم سعی کردم با حرفام آرومش کنم.
نمیدونم چقد گذشت اما با نفس های منظمش که به دستم
میخورد فهمیدم که خوابش برده. آروم روی تخت گذاشتمش و
موهاشو که به صورتش چسبیده بود با سرانگشتم کنار زدم.
ملحفه رو روش کشیدم و به صورت رنگ پریدش نگاه کردم.
پایین تخت سر خوردم و روی زمین نشستم و سرموکنار

دستش روی تخت گذاشتم.

به چشم بهم زدنی خواب مهمون چشمام شد.

صبح با حس سنگینی نگاهی چشم باز کردم...

سرمو بالا اورم دیدم نهال درست کنار دستمهبه صورتش نگاه کردم
پلکاش میلرزیدن... خندمگرفت...

مثلن میخواست بگه خوابه...

اروم بلند شدم و گفتم: فمیدم بیداری، بلند شو مونا نرنجی.

به حالت نمایشی بلند شد، دستی به چشماشو مالیدو خمیازه

ای کشید و گفت: ععع تو اینجا چیکار میکنی؟ صببخیر...

با خنده زیرلبی بش صب بخیر گفتم و از اتاق بیروناومدم.

توسرم نقشه ها داشتم.

دو هفته بعدراین___ امشب نامزدی باران و سیاوشهیه مراسم

کوچیک فقط نزدیکای عروس و دو مادبودن.

نهال در اتاقم روزد.

بهبش گفتم حاضر و رفت تا کفشهاشو بیپوشه.

کت و شلوار خاکستری رنگم و پیرهن سفید زیرشبهم می

اومد. تقریباً با ادکلنم دوش گرفتم و از در خارجشدم.

نهال تونیک پشمی خاکستری رنگ و شال و شلوار سفید تنشکرده بود.

رنگ سفید خیلی بهش می اومد و باعث شد لبخند روی لبهام بیاد. مانتوی مشکی خوش دوختش رو تنش کرد و باهم از خونهیپرون اومدیم.

یهو یاد چیزی افتادم و پرسیدم: کادو رو برداشتی؟ اهو می زیر لب گفت و راه افتادیم.

توی این یه ماهی که توی خونه ی جدید زندگی میکردیم حس طوج های خوشبخت رو داشتم. دوست داشتم هرکه زود تر موقعیتش پیش بیاد و احساسمو اعتراف کنم.

هرچند کار اون روزم توی پارک هم باید بهش فهمونده باشع. یعنی میشد یه روز برسه که نهالبشه تنها همدم تویندگی؟ بشه مادر بچه هام...

وای اگر بشه چی میشه؟ سوار ماشین شدیم.

ضبط رو روشن کردم و راه افتادم.

جلوی گل فروشی نگه داشتم و با نهال دسته گلبرگی

خریدیم و به سمت خونه ی سیاوش راه افتادیم.

رسیدیم اونجا. پدر و مادر سیاوش و برادرش اونجا بودن...

صدای زنگ اومد و باران و اوا هم وارد شدن. نفسم بعد از مدتی

اومد... چند نفر از فامیلای سیاوش به

همراه چندتا از دوستاش هم بعد از مدتی اومدن.

خونه ی کوچیک سیاوش شلوغ شده بود.

صدای زنگ اومد.

عاقد اومده بود.

عاقد بعد از مدتی خواست خطبه رو بخونه که سیاوش مانعش!

همش به ساعتش نگاه میکرد و کلافه بود.

مگه بازم قراره کسی بیاد؟؟؟.

با صدای زنگ همه توجهشون به در جلب شد. امیرعلی با دسته

گلی وارد شد. و سیاوش بالاخره لبخند زد.

با امیرعلی احوال پرسیدم و سمت راست من نشست.

نهال و اوا و نفس کنار باران بودن.

عاقده خطبه رو خونده... باران پس از مدتی "بله" راداد و حلقه دست همدیگه کردن...
از دور بهونهای اشاره کردم بیاد پیش من بشینه کهبه جنع اشاره کرد و گفت زشته...
لب زدم: نزار از اون زور استفاده کنم بیا بشین....
بعد لبخند بد جنسی تحویلش دادم! لبخندی از روی رضایت زدم!!!
کنارم نشست، با حرص گفت: چیه؟
گفتم: هیچی، بده خواستم کنار خواننده مورد علاقت بشینی؟
زیر لب گفت: اعتماد به عرش!!! به
حرفش خندیدم.
بزرگترها طرفی جمع شده بودن و مشغول صحبت بودن. این امیر علی گاو هم داشت با نفس حرف میزد.
صدای اهنگ توجه همه رو داشت به سمت خودش جلب کرد...
اول از همه باران و سیاوش شروع کردن بهرقصیدن کردن...
امیر علی هم همراه نفس رفت... زیر لب صداینها رو شنیدم که می گفت: این دختری ور پریده هم چشماون

مرتیکه رو دور دیده داره کارای بد بد میکنه...
اگه به اون مرتیکه نگفتم یه آشی واست نپختم....
باز این نهال خورده تو سرش سیماش اتصالیکرد...بازوشو گرفتم
و گفتم: کم هزیون بگو راهبفت برقصیم!
همینجوری که دنبالم میومد گفت: ها؟ برقصیم؟ منکه
بلدنستم!!!
گفتم بلد بودن نمیخواد که...

یه دستشوروی شونم گذاشتم و یکی دیگشم روبازوم.
آروم در گوشش گفتم: این مدلی! فقط همراه با منتکون
میخوری....همین....

سرشو پایین انداخته بود... نهال_ نفسهای
رایین به گوشم میخورد.
قبیم حالت نرمالی نداشت و تند تند میزد.
زیرچشمینگاهی به رای کردم که دیدم بهم زل زده.
هول شدم نگاهمو به یقش دوختم...
قلبم آروم و قرار نداشت و نفسهام نامنظم شدهبودن...

اه... پس کی این اهنک لعنتی تموم میشه؟ بالاخره بعد از مدتی که
برای من خیلی طولانی بود اهنک تموم شد...
نفس راحتی کشیدم و نشستم...

بعد از شام از همه خدافظی کردیم و راه افتادیم... حرفی که در
آخر نفس بهم زد منو عجیب توی فکر فرو برد...

- نهال! ای حس یا یه احتمال نیست! عشق شما دو طرفست، با
چنگ و دندون حفظش کن! امیدوارم خوش بختبشی
خواهری!

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم...

صدای سکوت رو اهنک پخش شده در ماشین سکست. رفت/دل
من رفت/ مگه از دست نگاهتمیشه در رفت

هست/یه نفر هست/ که میترسه تو رو آخر بده از دست

بارونه/ با تو آرومه/ دل دیوونه/ بگو میمونی پیش منآخه دوست دارم

عاشقتم، رفتی تو قلبم/ تو هموننیمه ی گمشدمی

تو بمو واسم/ همه میدونن تو عشق منی/ رو تو حساسم...

(اهنگ رفت ، از مسعود صادقو و مهدی حسینی)وای خدایا

قلب من امشب عجیب بی قرار شده!

چه اتفاقی داره میفته؟ یعنی واقعا همچین چیزیا مکان داری؟---

رایین---

دوروزی از نامزدی سیاوش و باران میگذره. به بلیتهای

توی دستم نگاه می انداختم. میخواستم نهال رو غافلگیرش کنم

۳ ساعت دیگه پرواز داشتیم.

وارد خونه شدم.

نهال داشت تلویزیون نگاه میکرد. بعد از سلام و احوال پرسی

صداش کردم و گفتم، حاضر. شو بریم.

گفت: حوصله ندارم. گفتم: نرسیدم میایی یا نه گفتم حاضر شو بریم

بی حوصله پوفی کشید و گفت: زورگو! فردا سالتحویله و من

هنوز جارو برقیم و گرد گیریم مونده! تازه وسایلسفره رو هم

نخریدم! گفتم: من کمکت می کنن حاضر شو دیگه!

به فرودگاه رسیدیم با چشمهای گرد و با حالتی متعجب گفت:

این جا چیکار می کنیم؟

گفتم: پرواز داریم! گفت: پرواز؟! گفتم: آره!..

همون موقع شماره ی پروازمون رو خوندن و بیتوجه بهش دستشو کشیدم و سمت سالن مورد نظر راهافتادیم. نهال گیج به دنبال من میومد.

روی صندلی مورد نظر نشستم. نهال با گیجی به اطرافش نگاه می کرد.

با خنده رو بهش گفتم : چیه ؟ میترسی ؟

با آرامشی ساختگی چشماشو گرد کرد: من ؟ نه ...

نه بابا ترسچیه ؟ بچه

شدی ؟

صدای مهماندار به گوش رسید: مسافرین محترم ...

نهال آب دهنش رو با صدا قورت داد و نامحسوس پنجره رو بست.
. نهال .

بله ؟

. نترس بابا بچه شدی ؟ .. نمیترسم

. باشه . فقط یکم خسته ای و فشارت افتاده خب ؟ .. اره اره

فشارم افتاده .

.بهتره یکم استراحت کنی.
..موافقم.

سرشو به صندلی تکیه داد و چشماشو بست.
هوایما تکونی خورد و آماده شد برای پرواز.
نهال چشماشو باز کرد.

یهوی محکم کوبید به بازوم.شوکه نگاهش کردم.
صداش به گوشم خورد: خیلی بدی...

الان من هیچی وسیله ندارم... بیام اونجا چه غلطیکنم؟ جا
هم ندارم... شانست زد کارتمو همراهم اوردم... ایخدااا...
سریع دستمو جلو دهندش گذاشتم:

- هیس مونارنجی صداتو بیار پایین همه دارننگاهمونمیکنن...
با حرص دستمو پس زد...

چقدر دستاش سرده

.چرا اینقدر دستات سردن نهال؟

..نمیدونم شاید چون حالم خوش نیست. همیشهوقتی

استرس میگیرم دستام یخ می کنن.مهماندار رو صدازدم.

.امری داشتین جناب ماندگار؟

..بله. اگر میشه یه لطفی کنین. یه شربت قند واگر امکانش هست و شکلات دارین یه شکلات بیارین. خانوم محالشمساعد نیست.

..بله. همین الان واستون میارم. چیز دیگه ای لازمندارین؟
..خیلی ممنون.

نهال نالان و با عجز گفت: بقیه هم که ول کردن توول نمیکنی؟ نگران آبروت باش. نزار با یکی مثل منخراب بشه. نهال بس کن... مگه دروغ میگم. با اون اتفاقایلعنتی چطور میتونم حتی

تصور کنم روزی در کنار تو باشم؟. کسی از آینده خبر نداره.

..ولی از گذشته که خبر داری. نزار با کارهای ضد ونقیصت بیشتر بشکنم.
..بسه نهال.

..دروغ بسه. شاید تو فقط یه دوست باشی واسم.

اما هیچ

وقت من توی قلب لعنتیت جایی ندارم. هرگز! دوست داشتم فریاد
بکشم و بگم: تو تو قلبم جاینداری چون
با بند بند وجودم عاشقت شدم و جزئی از جسم و روحی.
اما فقط سکوت کردم و سرمو به پشتی صندلیمتکیه دادم.
صدای نهال رو شنیدم که زمزمه وار گفت:
. بیا فکر کنیم...

نه من قلبم را در چال روی گونه ات جا گذاشتم...
و نه تو از من و احساساتم خبر دار شده ای...
بیا من همان طرفدار ساده باشم و تو...
آن مشهور مغرور، که هرگز مرا نمی شناختی... چند دقیقه بعد
مهماندار با سینی یکبار مصرف حاوی شکلات و
لیوان شربت قند اومد و اون رو به دستم داد. میز جلوی نهال رو باز
کردم و سینی رو جلوش گذاشتم.
نهال از مهماندار تشکر کرد و منم مثل نهال زیر لب "ممنونم"
ی گفتم که صدای مهماندار به گوشم خورد:
. آقای ماندگار خبر ازدواجتون همه جا پخش شده.

تبر میگم

انشالله خوشبخت بشین خیلی به هم میان.

لبخندی زدم که مهماندار رفت. زیر چشمی به نهالنگاه کردم که با حرص و حالتی عصبی مشغول باز کردمشکلاتش بود. نگرانی وجودمو گرفت. یعنی خبر ازدواجم پخش شده؟ ماما منو ببینه سرمو گوش تا گوش میبره. صدای درونمگفت: چقدرم که تو بدت میاد به چشم زوج

نگاهتون کن.

جواب ندای درونم فقط یه لبخند بود.

صدای پر حرص نهال اومد: اره دیگه بایدم بخندی.

منو

ورداشتی اوردی فرانسه هریابویی هم که میبینتمونمارو بهم میچسبونه و فک میکنه من زنتم. نمیدونن که تو زندگی شما من فقط نقش یه اسباب بازی رو ایفا می کنم که.

آخه منو

چهبه تو.

بعد با مسخره بازی گفت: زوووج خوشبخت. آرهدوبار.

وای خدایا این دختر چقدر منو مجذوب خودش می‌کنه. دیوونه
ی دل نازک. خندیدم و گفتم: کسی از سرنوشت خبرنداره. حرص
نخور مونا رنجی.

با حرص سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماشو بست.
بعد از مدت طولانی به مقصد رسیدیم.

بخاطر اینکه هواپیما یجورایی VIP بود به طور مستقیم بهفرانسه
می رفت.

ساعت تقریباً ۹ صبح به وقت ایران بود.

به نهال که سرش روی شونم افتاده بود و شالشافتاده و
موهایش دورش پخش شده بود نگاه کردم. خیره شدم به موهای
نارنجی رنگش.

قبل از خرید بلیت به بابا زنگ زده بودم و گفته بود من نهال
همراهمه. قرار بود به عنوان دختر دوست بابا معرفی بشم.
بابا هم با خوشحالی قبول کرد. هنوز نمیدونستم بابا نهال رو از کجا
میشناسه.

آروم نهال رو صداش زدم: نهال... نهال جان... بیدار شو...
سرشو آروم بلند کرد و چهره ی خواب آلودش رو بالا گرفت و

با چشمای پف کردش نگاهشو به نگاهم دوخت:
هوم؟ از حالت خواب آودگیش خندم گرفت: بلند شو خانم
خوشخواب. رسیدیم.

وارد سالن فرودگاه شدیم.
از دور نگاهم به رامین، جنی، راشین و آرمین افتاد که با تعجب
به مم و نهال چشم دوخته بودن.

ته دلم غنچ رفت از افکاری که ممکن بود به ذهنمه بیاد.
به جمعشون رسیدیم. به گرمی با همه سلام کردم.

راشین یهو

گفت: داداش نامزد کردی؟ چه بی خبر....

خواستم جوابی بهش بدم که نهال پیش دستی کرد و سلام
بلندی داد. بعد واسه من پشت چشمی نازک کرد و روبه راشین با
لحن

صمیمی گفت: نه راشین جون! من با این اورانگوتاناز خود

راضی هیچ نسبتی ندارم.
رامین و آرمین متعجب زل زده بودن به نهال و جنینگاه

پرسشگران شو روی نهال و من می چرخوند.

راشین از حرف نهال از خنده ترکید. و با تعجب از شپرسید:

اسم رو از کجا میدونی؟ نهال. رایین

نگفته ها... ولی...

حرفشو ادامه دادم. اما نهال همه چی امن رومیدونه. بدون

اینکه بهش بگم... همه چی... ادامه دادم: نهال دختر دوست باباست

و تعطیلات نوروز امسال

رو پیش ما سپری میکنه...

نهال رو به جنی گفت: پس جنی تویی؟ عکسات

خیلی با واقعیت متفاوتن!

جنی. یعنی خوبم یا بد؟

نهال با خنده ای حرصی گفت: خوبی نه به اندازه عکسات.

جنی ایشی گفت و رو برگردوند.

همگی به سمت خونه حرکت کردیم.

جنی با ماشین خودش اومد. رامین پشت فرمون و آرمین جلو نشسته

بود.

به ترتیب، نهال، من و درر آراشین نشستیم.

من بین و نهال و راشین بودم برای جلوگیری از خطرات
احتمالی یعنی چیزی مثل گیس و گیس کشی که ممکن بود از
طرف راشین انجام بشه.
خدا به من رحم کنه تا برسیم خونه زنده بمونم.
نگاهمو به نهال دوخته بودم.
نهال از پنجره اطرافو نگاه می کرد و گاهی که متوجه سنگینی
نگاهم می شد چشماشو واسم لوچ می کرد.
دختره ی دیوونه. راشین در گوشم گفت: مطمئن فقط دختر
دوست باباست؟ یکی زیادی باهات صمیمیه.
گفتم: اتفاقا خیلی هم دختر. خوبیه! هنرمنده!
باهوشه! شیطونه!
یکی هم مٹ خودت خل و چله.
راشین دوباره همونطور پچ پچ کنون گفت: خلیخب بابا باشه
معلومه هوش از سرت پرونده.
خندیدم و گفتم: حسودی نداشتیم راشین خانوم. خواهر به
جای خود. زن به جای خود.

آرنج نهال تو په لوم فرو رفت و چه رم از حرکتیهویش کبود
شد. زیر لب غرید: خل و چل هفت جدته بد صدا. از این طرف با
نیشگونی که راشین از بازوم گرفت صورتمو
جمع کردم که صداشو در گوشم شنیدم: زن آره؟ آگه به مامان
نگفتم! یه آش واست نیختم!
کم مونده بود بسن نهال و راشین تیکه تیکه بشم که خدا بهم
رحم کدد و رسیدیم.
نفهمیدم چجوری پیاده شدم و تقریبا به سمت خونپرواز کردم.
بعد از کلی چلونده شدن تو بغل همه و کلی سلام واحوال
پرسی، نهال رو به همشون معرفی کردم.
اتاق قبلی راشین برای نهال شد و من هم به اتاق قبلی خودم
رفتم. مامان به طرز خیلی خیلی عجیب و غریبی بانهال گرم
گرفته بود.
بعد از شام هرکسی به اتاق خودش رفت.
جالب اینجا بود که نهال مٹ وقتایی که تو خونه یمن بود،
شالش رو در نیاورد.
یعنی اینقدر به من اعتماد داشت که حتی توپوشش هم بین

بقیه و من فرق میزاشت؟

از بعد از شام و رفتار صمیمی نهال و خونوادم خورهای به
جونم افتاده. کلافگی محض بود حسم.

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود.

نا آروم بودم و آرامشمو فقط پیش نهال داشتم.

خدایا چم شده؟ چرا اینقدر بی قرارم؟ نگاهم به در

بین اتاق خودم و نهال افتاد.

نمیدونم چم شده بود.

به در توی اتاقم نگاهی انداختم.

دری که به اتاق نهال راهداشت.

قلبم آروم و قرار نداشت.

دلم میخواست داد بزنم که دوسش دارم.

نهال با تعجب به دری که توی اتاق بود نگاه کردمدری که وارد

اتاق رایین میشد.

یه هو دستگیره اش تگون خورد.

با چشم های گرد شده

به در نگاه می کردم. رایین وارد اتاق شد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

اینجا چی کار می کنی؟ چرا این

در قفل نیست.

بی حرف به سمتم اومد.

یه چیز، خاصی تو نگاهش بود.

که باعث میشد قلبم محکمبه سینه بکوبه.

گفتم:

رایین حالت خوبه؟ چت شده؟! یه

چیزی بگو...

صدای دو رگه اش به گوشم رسید.

- میشه ارومم کنی!

با چشم های گرد نگاهش کردم و گفتم: چی؟ چه

جوری؟ برو بابا

سیمات اتصالی پیدا کرده!!

درست جلوی من ایستاده بود.

به سمتم خم شد و گفت: آرامم کن اینجوری... گفتم:

رایین دارم ازت می ترسم.

چت شده تو

گفت : خودمم نمیدونم.

فقط میدونم تنهاجایی که می تونم اروم بشم.

کنار توئه! واقعا رایین بود؟ که داشت

چنین حرفی رو میزد.

خواب نیستم؟ هوفی کشیدم

و گفتم:

خوابم میاد... اذیت نکن...

گفت : بگیر بخواب جلو تو که نگرفتم...

چپ چپ نگاهش کردم و خواستم. بالشمو از رویتخت بردارم و

روی زمین بخوابم ک به محضدراز کردن دستم ، دستمو کشید.

هیینی کشیدم و شپلق افتادم روشدماغم

نصف شد.

رئیس قانونی دانلود و رایان

موهامو پشت گوشم زدم.

نفس عمیقی کشیدم.

داشتم دیوونه میشدمچش

شده بود!

گفتم: بازیچه خوبی هستم نه؟!

پوزخندی زدمو بی اختیار بغض کردم.

چون دوسش داشتم و هر کاری میکرد چیزی نمیگفتم.

هیچی...هیچی!!

- چرت و پرت نگو...بگیر بخواب!

و منو محکم تر به بازو هاش فشرد.

آرامش بودنش کنارم

چیزی بود که توی رویا هزاران بار تجربه کردم ولیهیچ وقت فکر

نمی کردم.

یه روزی اینقدر نزدیک به من باشه...

و رویام ب حقیقت بپیونده.

قطره اشک لجوجی از گوشه چشمم سُرد خورد وروی

تیشرتش محو شد.

با تپش های قلبش به خواب رفتم...

با لبخندی کم رنگ به چشماش که منو زیر نظر داشت نگاه کردم.
گفت : بلند شو... الان همه شک می کنن بهمون. و رفت

زیر لب گفتم : مرسی

میخواهی همه آرزو هامو برآورده کنی! مرسی که با این که حسی بهم
نداری سعی داری خوشحالم کنی!

- تو مهربونی با من، با یه نگاه عاشقونه همه خصوصیات

روخوندم. از چهرت.

تو مهربونی... تو پاک ترین آدمی هستی که تو یزندگیم دیدم.

تو یه فرشتی که خدا اجازه بودنش چند وقت کنار منو داده...

الکی نیس دوست داشتنم.

من یه فرشته زمینی و پاک و مهربون رو دوست دارم. فرشته ای که

هیچ کاش مثلش پیدا نمیشه!!

قلبم تو سینه فشرده شده بود.

مانتو مو تنم کردم.

شالم رو مرتب روی سرم انداختم و چند دقیقه بعد از رایین از اتاق خارج شدم.

بعد از خوردن صبحانه

رایین گفت نامادریش رفته خرید، با هم بریم بیرون. از خانواده اش خیلی خجالت می کشیدم. از پدرش خدا حافظی کردیم و بیرون زدیم.

هر دو متریه نفر اویزون رایین میشد و باهاش عکس

مینداخت.

و من حرص میخوردم

گفتم: کجا میخوایم بریم؟ گفت

:خرید... گفتم: خرید چی؟

جواب داد: خرید برای بانوی مونا نانجی...

گفتم: این بانوی مونا نانجی رویه گودزیلای بدصدا برداشت

آورد مسافرت و حالا هیچی به جزیه گوشیه همراهش نیست!

حتی پول

با شیرین زبونی دستشو دوره شونم انداخت و گفت:

منم

اوردمش که جبران بشه دیگه.

بعد از خرید یه شلوار جین و یه تونیک قرمز رنگ که دورش آستینش هاش و پایین اون طرح های فانتزی داشته همراه یه دست لباس راحتی و دوتا روسری و یه سری خرید دیگه ب خونهی رایین برگشتیم. مادرش ناهاره خوشمزه ایدرست کرده بود که دورهمبخوریم.

مادر رایین خانم مهربون و خوش رفتاری بود... همهخونوادش درست مثل افکار خودم بودن...
همهی اونهارو مثل خونواده خودم دوست داشتم...

البته،

خونوادای ک قبل از فوت مامان داشتیم.

مادر رایین سفرهی هفت سین کوچکی درست کردهبود و خواهر رایین هم همراه با شوهرش اومده بودن...

شلوار جین و تونیکم رو با روسری سرمهای پوشیدمو بعد از مرتب کردن روسریم ب هال برگشتم...تویجمعشون همراه با حس صمیمیتی که داشتم حسگریبه

بودن هم داشتم.

حسه جالبی نبود و داشت دیوونم میکرد...

کنار راشین نشستم... راشین ک دختر مهربون و خوش
برخوردی بود با گرمی شروع به صحبت کرد.

خیلی زودتر از اون چیزی ک فک میکردم گرمگرفتم.

شبکه ایرانو آوردن... لحظه شماری قشنگی بود برای سالتحویل...

چهار سال یا شایدم بیشتر میشد که عیدم با روزایدیگه

فرقی نمیکرد... صدای بووووم و صدای مجری گگفت: آغاز سال

یک هزاروسیصد...

منوب خودم آورد... با راشین و مادر رایین روبوسی کردم و به

دوست رایین، برادرش و پدرش تبریک گفتم و آخرهم به

رایین تبریک گفتم.

پدرش به هممون عیدی داد و مادرش برای هممون فالگرفت.

با صدای مادرش همه ساکت شدیم.

گلوشو نمایشی ساف کرد و گفت: دیگه عیدهم رسید و وقت

اینکه من هم حرف دلمو بزمن رسیدہ... روبہ رایین بالحن پر حسرتی
گفت: پسر من تو دیگہ ۲۵_۲۴ سالتہ وقتشہ ازدواج کنی و سرہ

سامون بگیری...

ہم خودتو زندگیتو متحول میکنی و ہم آرزوی من ویدرت
روبرآوردہ میکنی!

رایین با چہرہ ای سر در گم گفت: بلہ... درستہ...

بہ وقتش

ہمہ چیز انجام میشہ!!!

راستش... راستشو بخوایین من خودم ہم کسی رودر نظر

دارم کہ در آیندہ نزدیک بہتون معرفیش میکنم!

قطعا شما ہم ازش خوشتون میاد...

دنیا رو سرم خراب شد... یعنی کی قرارہ زن رایینبشہ! کی با صداس

آروم میشہ...

کی مادر بچہ ہاش میشہ؟ کی از لبخندش زوقمرگ میشہ؟

رایین قرارہ واسی کی غیرتی بشہ؟ قرارہ حامیکی بشہ؟

رایین من قرارہ مرد کی بشہ؟

چیزی توی سرم لحظہ بہ لحظہ پر رنگ تر میشد...

همینه...

دیگه صداهاشونو نشنیدم. فقط با لبخند مضحکی گفتم: من برم به خانوادم زنگ بزنم و تبریک بگم. و بعد وارد اتاقم شدم. همه بجز رایین تایید کردن رایین خوب میدونست که من هیچ وقت عیدو بخانوادم تبریک نگفتم. با ورود ب اتاق همونجا پشت در سرخوردم و کف دستم به رو ب پیشونیم چسبوندم...

بغضم شکست... تو خواب ببینی که رایین به زنی مثل تو ابراز علاقه کنه...

زن... واژه‌های بود که باعث چسبیدنش به من سیروان بود... نمیدونم چقدر بود که تو فکر ازدواج رایین گریه می‌کردم که با دستی روی شونه ام درجا پریدم... با دیدن رایین سریع اشکامو پس زدم و گفتم: تو... تو این جا چیکار میکنی؟ چطوری اومدی؟ گفت: کارت داشتم از دره میون اتاقمون اومدم.

لباساتو بپوش

بریم بیرون کار خیلی مهمی باهات دارم!

بی حرف لباسهای بیرونمو پوشیدم...

بیرون رفتنم از اتاق مساوی شد با حرف رایین بهخونوادش.

گفت: من نهالو میبرمش این اطرافو نشونش بدم...

قبلا

بهشقول

دادم...

وقت انجام همون کاری بود که توی ذهنم پر رنگتاز همیشه
فکرمو مشغول خودش کرده بود. داشتم به چرتوپرتایی ک رایین
میگفت نگاه میکردم.

خانوادش اجازه دادنو من هم با عذر خواهی ازشونپشت سر
رایین راه افتادم.

___ رایین ___ به

سیاوش زنگ زد. بله؟

+سلام بر رفیق عاشق حالت چطوره؟

_ سلام رایین تویی؟ حالت چطوره؟ یهویی کجاپاشدین

رفتین؟ +ما فرانسه ایم!

- چی؟! فرانسه این چطوری؟ اونجا چیکار میکنین.

+یهوی شد دیگه.

_عیدت مبارک!

+عید توهم مبارک راستش میخواستم ازت کمبخوام.

_ چه کمکی؟ چیزی شده؟

آروم گفتم: +میخوام بفهمم واقعا عاشقشم یانه...

خندیدو گفت: _ فکرکن یه لحظه نباشه... اگر خدایینکرده ی

روز نباشه؟ اگه... نذاشتم حرف تموم بشه. فریادزدم: خدانکنه...

خفه شوفقط... نخواستم بفهمم اصن...

بلند تر خندیدو گفت: دیدی چقد دوسش داری؟ برو... برو...

به پای هم پیرشین...

لبخندی روی لبم اومدو گفتم: عوضی... مرسی..

فعلا... بعد از

خدافضی قطع کردم.

نهال کنارم وایساده بود گفتم: کارت خیلی زشته...

چرا

میخواستی بیای بیرون؟ دروغ گفتم! بعدشم روزعیدی باید

کنار خانوادت باشی...

گفتم: میخوام کناره کسی ک دوستش دارم باشم میگی چی؟ گفت:

هزار بار گفتم جلو من از اوندوستات نگو...

الانم اگر میخوایی بری پیش زن آیندت منو دنبالخودت

نکشون...

خواست برگرده بره سمته خونه که دستشو کشیدمو دنبال

خودم کشوندمش.

رو به روی هم ایستاده بودیم.

غرش اسمون ، سکوت خیابون رو شکست.

بغض اسمون ترکید.

بارون نم نم شروع به باریدن کرد.

عجیب بود که نهالغر نمیزنه

که چرا بعد از این همه وقت حرف نمیزنم.

صداش زدم : نهال

-جانم.

- کمک می کنی؟.

- چی کار کنم.

- میخوام به یه نفر بگم ، دوسش دارم.
- اره کمکت می کنم. لبخند. تلخی زد و گفت:
فقط بهم نشونش بده.
- جلوم وایستاده...یه دختر با موهاش نارنجی که چهار ماهه عاشقم کرده.

اشک توی چشم هاش جمع شد.

(اهنگ بین پارت)

نهال یه خیابون ، دوتا عاشق...یه

هوای عاشقانه و قشنگم بارون بزنه...

شلق شلق رو گونه هامون....

رو به رایین گفتم:

Vaudrai votre main de mariage?

(با من ازدواج می کنی)

با خنده و چشمای گرد نگاهش کردم و جوابش روشنیدم:

(oui)بله

رایین رو به من گفت : با من ازدواج می کنی

سرمو آوردم بالا... شالش به سرش چسبیده بود...

اشکش تو

قطره های بارون گم شده بود...توی اون تاریکیچشماش برق
میزد...

(چشمات گیجو... لبات خندون...

دلت پاکه... مٹ بارون... بین لیلی.. کنار تو.. چهارومه...
دلجنون)

گفتم: چیکار کردی

بازندگیم مونارنجی؟

تپش قلبامون با ریتم خاصی تند شده بود...

(حالا من عاشقم یاتو... میبندی چشماتو... میگی فقط

باتو...قشنگه دنیا... قدم بزن بامن... تو نم نمبارون... که مثل

ماعاشق... همیشه پیدا... (عاشقانه، حامد همایون)

___ نهال ___

نمیدونستم چیکار کنم... بهترین عیدی امسالم بود...

خدایامرسی... دیگه هیچی ازت نمیخوام... بزرگترین آرزوی

زندگیمو برآورده کردی...

لباسمون خیس شده بود ولی قصه فرار از اونبارون که برام
پراز خاطره بود رو نداشتم. صداش زدم... گفت، جان دلم...
گفتم: واقعیه یا داری اذیتم میکنی؟ گفت: من غلطبکنم
خانوممو اذیت بکنم... معلومه که دوستت دارم عزیزدلم...
بعد از خوردن یه شام دو نفره که خیلی بهم چسبیده سمت
خونه راه افتادیم...

وارد خونه که شدیم همه درحال خوردن شام بودن...
با دیدن ما بلند شدنو به هم دیگه سلام کردیم...

تعارف

کردن که شام بخوریم که گفتم بیرون خوردیم. بعدشمن به همه
گفتم: بابت عید امسال کلی شرمندهمگی
شدم... همتون به زحمت افتادین...

بعد از این چند ماه نبودن اقا رایین کنارتون کاردرستی نبود از
ایشون بخوام که این اطرافو نشونم بدن...
امیدوارم به بزرگی خودتون ببخشین...
رایین با نگاه عاقل اندر سفی نگام کرد... یعنی چقدرسمی

حرف میزنی!

راشین به سمتم اومد و لبخند بهم گفت: این حرفونزن نهال...
اومدنت باعث شد یه دوست تازه پیدا کنم...

من امشب قراره با خانوادهی آرمین به سفر برم و شاید دیگه
نتونم ببینمت... اما امید وارم به زودی بازم ببینمت چون عجیب
مهترت به دل من نشست...

زمزمه گفت: دوست دارم در آینده زنداداش
صدات کنم...

سرخ شدن لپامو به خوبی حس کردم...

مادر رایین هم با لبخندی مادرانه نگاهم کرد و گفت: این حرف
رو زن عزیزم توهم مثل دختر خودم میمونی همچینفکرینکن. همه
ازبودنت توی این جمع خوشحالن.

لبخندی ازته دل به محبتاشوزدم

راشین و شوهرش خداحافظی کردن و رفتن. زنگیبه نفسزدم و بهش
عیدرو تبریک گفتم بعد از اون همبه اوا و باران زنگ زدم و بهشون
عید رو تبریک گفتمو بعد از

یکمی صحبت قطع کردم..

بعد از گفتن شب بخیر با خانواده رایین و رایین به اتاقم رفتم...
نمیدونم ساعت چند بود با دل درد وحشتناکی چشمباز کردم و ای
نه همین یکیو کم داشتم حالا چه غلطی بکنم؟
از توی اتاقیه عالمه دستمال برداشتم و اروم به سمت
دستشویی راه افتادم از دستشویی که بیرون اومدم به سمت
اتاقم رفتم. از دل درد میخواستم جیغ بکشم... از ترس این که
تخت

کثیف نشه گوشه دیوار روی سرامیک نشستم و سرم رو به
دیوار تکیه دادم..... از درد
گریم گرفته بود...

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم...

ساعت ۲ نصفه شب بود. دلمو سفت گرفته بودم و اشک

میریختم.

صدای در باعث شد با ترس سرم رو بلند کنم که بادیدن

رایین ترسم جاشو به آرامش شیرینی داد.

با چشمای گرد گفت: چرا اینجا نشست؟ واسه چیداری گریه

میکنی زیر لب گفتم:هیچی..

گفت:واسه چی اینطوری دلتو چسبیدی؟وای خدا
الان ابروم میره!

گفتم: یه خورده دلم درد

میکنهگفت:چرا؟ شام بهت

نساخته؟مسموم شدی؟به شکمت

ضربه خورده؟گفتم:عه چرا

شلوغشمیکنی...خوب میشم نگران

نباش..

گفت:شلوغ کردن هم داره چرا صدام نکردی؟گفتم:بخدا خوب
میشم.

گفت:باشه بلند شو برو رو تخت دراز بکش تا منبرم غدایی
چیزی بیارم بخوری شاید گرسنته متوجه نمیشی.

گفتم: نه خوردنی نیار اگر قرص مسکن دارین واسمبیار لطفا.
کم مونده بود از خجالت آب بشم..
به دودقیقه نکشید با مسکن و لیوان اب وارد اتاقشد.

مسکن رو دستم دادو من سریع خوردمش.

گفت: چرا بلند نشدی بری رو تخت من من کردم وگفتم: راستش
...راستش اینجا راحت ترم

اوند دستمو گرفت و بلندم کرد که یهو گفتم: نکن اهتخت

کثیف میشه؟

گفت: اما چرا باید کثیف بشه؟

ای خدا چقدر این بشر خنگه حس می‌کردم صورتم مثل گوجه

فرنگی شده از خجالت!!!

یهو رایین گفت: پشتت چرا قرمزه؟

دیگه طاقت نیوردم و جلوش زدم زیره گریه!

گفت: نهال جان یه حرفی بزنی چت شده؟

ابروم رفت خدایا این چه اتفاقیه!! گفتم: هیچی!

میشه لطفا بری بیرون! سرمو رو زانوم گذاشتم و بین بازو هام

پنهون کردم.

دوباره رو زمین نشستم!

یهو با چهره متفکرانه ای گفت: نکنه از اون مشکلا گرفتی که خانوما

میگیرن!

از طرز گفتنش خندم گرفت! اروم سرمو تکوندادم!
زیرلب گفت وای خدا من چقدر خنگم...
رفت بیرون و بعد با یک بسته پد و کیسه آب گرموارد اتاق
شد. از خجالت همش سرم پایین بود همونطور که سرم پایین بود
بسته رو ازش گرفتم و از اتاق بیرون اومدم بعد از رفتن به
دستشویی دوباره وارد اتاق شدم.
هنوز توی اتاق بود ازش تشکر کردم که دوباره گفت: روی تخت دراز
بکش.
بی حرف روی تخت دراز کشیدم و ملافه رو رومانداختم که
حس کردم تخت بالاو پایین شد.
گفتم: مرسی ببخشید اگر از سروصدام
بیدار شدی. گفت: نخوابیده بودم که بخوام بیدارشم!
توفکرتو بودم!
بهش لبخندی زدم.
باورش برام سخت بود که عشقم بهش دو طرفست.
اروم چشمامو بستم در چشم بهم زدنی خوابم برد...

صبح با صدای رایین که صدام می‌کرم چشم باز کردم.
بلند شدم و نشستم و به عات همیشگی چشمو بادستم
مالیدم. رایین با صدای نگرانی گفت:

درد که

نداری؟ بهتری؟ گفتم:اره

حالم خوبه!

گفت:پس پاشو تا کسی خونه نیست یه صبحونهدبش به
خواننده مورد علاقت بده.

گفتم:من هیچی آشپزخونتونو. بلد نیستم بلند شوخودت آماده
کن مونارنجیت دلش صبخوته مخصوص آقایخواننده رو
میخواد.

با لودگی گفت:چشم بانوی مونارنجی

با کلی خنده صبحونه خوردیم و بعد پدر مادر راییناومدن. _آوا_

سوم عید بود قراربود با باران و سیاوش به شمالبریم از

خونه که بیرون اومدم درو قفل کردم.

یک لحظه حواسم از تک پله جلوی خونه پرت شد یهوحس

کردم درهوا معلق شدم.

منتظر بودم با مخ بیفتم زمین که یکی عین فرشتهجات منوگرفت
سرمو بالاوردم که پسری با چشمای قهوه ای.

تو قهوه ی چشاش غرق شده بودم که اول اون بهخودش
اومد و عقب کشید و با لبخند گفت: شما باید اواخانوم باشید! با
اخم گفتم: اسم منو از کجا میدونید؟ با لبخند گفت: فکر کنم شما
هنوز منو نشناختید منسروش

هستم برادر سیاوش برادر دوقلوی سیاوش.

اول کمینگاش کردم و گفتم: متاسفم نشناختم بارانو سیاوشکجان؟
گفت: رفتن مغازه سرکوچه یکم خوراکی بخرن.
گفتم: آها

با اومدن سیاوش و باران همگی سوار ماشینسیاوش شدیم.
دو ساعتی بود که توی راه بودیم

باران خوابش برده بود.سروش و من عقب نشستهبودیم و سیاوش
و باران هم جلو.

ماشین توی سکوت مزخرفی فرو رفته بود و من بیحوصله
سرمو به شیشه سرد ماشین تکیه دادم.

سیاوش با جدیت رانندگی میکرد

سروشم توی سکوت به جاده پریچ و خم چشم دوخته بود.

بعد از گذشت دو ساعت دیگه به ویلای سروش رسیدیم.

واقعا راه مزخرفی رو طی کرده بودیم.

به محض رسیدن با چشم های نیم باز وارد یه اتاقشدم و از

خستگی روی تخت خوابم برد. نمی دونم چقدر خوابیده بودم که با

صدای گوشیم از خواب بیدار شدم نهال بود بعد از کمی صحبت قطع

کرد.

از اتاق بیرون رفتم باران رو صداش زدم اما جواب نیشدیم

یهویکی از پشت سرم گفت: فکر کنم رفتن بیرون. برگشتم دیدم

سروش. اهانی گفتم و روی مبلنشستم. صدای

گوشی سروش بلند شد و رفت که حرف بزنبه بعد از چند دقیقه

گفت، که باران و سیاوش رفتن خرید و چون دیر میرسن

نهارشون می خورن و گفت ماهم خودمون نهار بخوریم

و منتظرشون نمونیم.

باشه ای گفتم و به ساعت نگاه کردم. ساعت یک بود بابی

حوصلگی به سمت آشپزخونه رفتم توی کابینت دنبال یه چیزی

گشتم تا غذا درست کنم صدای سروش دوباره اومد که گفت: چیزی توی خونه نداریم. حاضر شو بریم بیرون یه چیز بخوریم.

اصلا حوصله مخالفت نداشتم پس سوار ماشین شدیم و راه افتادیم بعدنهار جلوی یه فروشگاه نگه داشتیم گفتم:

چرا این

جا نگه داشتی؟! گفت: تو خونه هیچی نیست. بریم یکم

خوراکی بخریم.

باشه ای گفتم و وارد فروشگاه شدیم بعد از خرید از فروشگاه اومدیم بیرون که دختری نزدیکمون شد سروش زیر لب گفت:

یا جدسات!!!

با تعجب نگاهشون کردم سروش سریع گفت: جونمن یکم

نقش بازی کن! حرفشون نفهمیدم و بانزدیک شدن دختری دیگه

نتونستم ازش سوال بپرسم.

دختری چهره ی سبزه و قد کوتاه و خیلی لاغر داشت کلا همه

ی صورتش عمل بود با صدای جیغی گفت: سلام آقا سروش!

سروش خیلی جدی جواب سلامشو داد بعد رو به من گفت:

خانومم، ایشون دختر دوست مامانم هستن.

و روبه دختره گفت: همسرم آواجان!

عاقل اندرسفیه داشتم نگاهشون می کردم.

دختره که رسما نا امید شده بود یکم دیگه زر زر کرد و رفت.

ازشک بیرون امدم این گوسفند به دختره چیگفت؟! گفت

همسرم آوا؟ غلط کرد. روبه سروش گفتم: خیلپیروپی خیلی پوکر

سوار ماشینشدم.

بیچاره همه خریدارو خودش آورد یه کوچولو هم منیاوردم

حقشه تا دیگه از این غلطا نکنه.

وارد ویلا شدیم سروش داشت با تلفنش حرف میزد صدداش

بلند بود و پر از حرص:

- نه مادر من نه الهی قربونت بشم. زن کجا بوداچه. اون دوتا

رفتن خرید. نه بخدا خواهر باران بودش مامان جان.

چطوری

بدون اجازه شما زن بگیرم اچه؟ فقط می خواستم اون دختره

دست از سر من برداره.

یکم دیگه هم با مامانش حرف زد و بعد قطع کرده و ووف

بعد از یک ساعت بیکاری رفتیم خرید. ساعت پنج عصر رسیدیم
ویلا. ولی هنوز باران و سیاه‌شنیومده بودن نگران شدیم.
زنگ زدیم به باران که با صدای سرحالی جواب داد: بله؟
گفتم: سلام کدوم گوری هستین شماها؟- اومدیم خرید
دو ساعت دیگه میرسیم تقریباً
+مثلاً باهم امدیم مسافرتاً خیلی گوی...
هر هر خندید گفت: منم دوست دارم. فعلاً بای...
بعد بدون اینکه بزاره جواب بدم قطع کرد. یه هفته‌های از اومدنمون
به فرانسه میگذشت. یا میرفتیم بیرون
یا توی خونه مهمون داری میکردیم.
راین امروز گفت: که برای فردا شب بلیط گرفته‌هوقراره برگردیم ایران.
اما قراره قبل از رفتنش باهماهنگی یکی از دوستاشیک
کنسرت برگذار کنه مثل اینکه کارهاش از قبل انجام داده بود.
ساعت هشت کنسرت داشت به ساعت نگاهیانداختم
ساعت دو بود وقت نهار بود بعد از نهار، راین صدا مکرد.
به سمت اتاقش رفتم جعبه ای رو دستم داد گفتم:

این چیه؟ گفت: امشب اینو بپوش امیدوارم خوشتبیاد.
تشکری کردم و وارد اتاقم شدم به فکر فرو رفتم.
از دیروز تا حالا نگاه پدر و مادرش یه جوری بودند چه میدونم
جعبه رو باز کردم.

لباس آستین سه ربع سفیدرنگی که تا پایین زانوم میرسد و کمرش
بند سفید هم جنس

پارچه رو داشت که پشت کمرم به حالت پاپیونیدرست شده
بود جوراب شلواری رنگ پا و کیف و کفش گلبهی در آخر شال
سفید رنگ با گل های گلبهی سفید تزئین شده بودند.

روی تخت گذاشتمشون و از اتاق بیرون رفتم. کمیتلوزیون

نگاه کردم که صدای راین امد که گفت: نهال حاضر شو

باید بریم. لباسمو پوشیدم، موهامو ساده دورم ریختموشال رو روی

سرم انداختم رژ صورتی رنگ و کمی ریملزدم، کیفمو برداشتمواز

اتاق خارج شدم.

راین همزمان با من از اتاق بیروناومد. شلوارمشکی

و پلیور سفید و طوسی پوشیده بود.

مامان و باباش هنوز حاضر نبودن و رامین هم قرار بود باجنی
بیاد از همه خدا حافظی کردیم.
سوار ماشین راین شدم و راه افتاد بعد از یک ساعت رسیدیم
از درپشتی وارد سالن شدیم همه با دیدن من تعجب کردند. حق هم
داشتن بیچاره ها روی یکی از صندلیهای ردیف اول
نشستم راین رو بردند توی یه اتاقی.

هووووف... حوصلم سر رفته بود. ساعت هفت بود کمی با
گوشیم کار کردم و با اون خط ناشناس پیام دادم:

هرچقدر

توی این سه سال بهت پیام دادم که جواب ندادی جناب
ماندگار بسه هرچی غرور مو شکستم و بهت ابراز علاقه
کردم بسه... دور اون دختره که همش باهاته رو خط بکشوگر نه
بدمیبینی..

و بعد براش فرستادم لبخند خبیثی روی لبم نشست.

صدای

جیغ و داد چند نفر باعث شد آرامم برگردم و نگاهشونکنم.

دختریکه قرار بود بار امین بیاد و خود را امین همراه با چندتا
دختر دیگه که فکر کنم از طرفدارهای رامین بودند او مدند. توی نیم
ساعت کل سالن پر شد از اینوار شد و بالای صحن
رفت وسط طرفداراش که اکثر دختر بودن اعصابم و بهم میریختن.
سعی کردم خودمو کنترل کنم و نزنم زیر گریه رایینبه
فرانسوی واسشون یکم حرف زد و شرع کرد به خواندن یه آهنگ
فرانسوی.

همون آهنگی که چهار سال بود شده بود آرامش روزایی که
پیشم نبود صدای دلنشینش توی گوشم پیچید:

T'as l'wr d'une chanson
avec des mots pa ciles
et ton wr dippicile avec
tes mots d'amour
QU'on ne comprend
pos tou yourst'as l'wr
d'une cnurson
Qu'on chante o'lu muisone

معنی: تومانند ترانه ای هستی با واژگان روان و ظاهری در هم

پیچیده و آمیخته با واژه های عشق که فراتراز سهمهر روزاست
توچون ترانههای هستی که درخانه زمزمهاتمیکنم.

قطره اشک عجولی روی گونه ام ریخت باسرانگشت اشاره
ام پاکش کردم چندتا آهنگ دیگه هم خوند با آخرینآهنگش
که رسید یه آهنگ فارسی که تابه حال نشنیدهبودمش خوند.

بین چه خوبه دارم اون دستاتوچه
خوبه زندگی کنم من با توبین چه خوبه
وقتی هستی پیشموقتی میخندی و
منمدیوونه میشم

آره عشقمون تکه تو دنیا بیا با هم
دیگه بریم تو رویا میخوام این
بارمبخونیم از عشق

اخه این زندگی نداره ارزشقلیم جونم
واسه تو میزنههرروز هرشب ولی بازم
کمهدوست دارم

اره یه

عالمهانقدر

میخونمتا بدونن

همه

بعد از تموم شدن آهنگش با حرفی که زد چشمها مگرد شد: صدا شو

صاف کرد و با لبخند به فرانسوی گفت: آخرین آهنگمو

تقدیم میکنم به فردی که ازش میخوام روی سنبیاد.

بعد رو به من کرد و گفت: نهال جان!

چی؟؟ رایین الان من رو صدا کرد؟ نه بابا خیالاتی شدم!

- نهال جان!!!

خون توی صورتتم دوید، خوابم؟ منو صدا کرد؟ صدای رایین

دوباره به گوشم خورد: نهال جان!!!

بازوی راشین توی پهلوام فرو رفت و بلند شدم.

پاهام میلرزید، با لبخند جذابش نگام میکرد. چال رویگونش

تنها چیزی بود که توجهمو جلب کرد. پله اول... پله دوم... خدایا

کمکم کن

پاهام داشت میلرزید. حس می کردم هر لحظه ممکنه روی زمین
آوار بشم.

با خودم زمزمه کردم: نهال! آروم باش! آروم باش!
بالای سن ایستادم تازه چشمم به جمعیت افتاد.

یا علی!!! خیلی
زیاد بودند.

رایین سمتم اومد. جلوم زانو زد. قلبم محکم خودشوبه سینم
میکوبید. آروم و قرار نداشت. چرا الان زانو زد؟؟ پلک زدم. چشم که
باز کردم برق تک نگین رو حلقه چشممو

زد. چی داشتم می دیدم! دستم می لرزید. صدایرایین به گوشم
خورد: با من ازدواج میکنی؟ اشک توی چشمام حلقه بست. اه این
اشکای لعنتیچرا مانع

میشن که چهرشو درست نبینم؟

خدایا اگه خوابه امیدوارم هیچوقت بیدار نشم. آروم سری به
معنای بله تکون دادم.

یهو حس کردم روی هوا دارم میچرخم، صدای راییناومد که

گفت: مرسی پشیمونت نمیکنم!!! یه خس شیرین تو وجودم
رخنه کرد. یه آرامش وصف نشدنی خاص! صدای جیغ و داد
آدما تموم شدنی نبود.

انقدر توی شوک بودم از اتفاقات یهویی که برام افتاده بود
صدای جیغ و دادها واسم گنگ بود.

پدر و مادرش، راشین و آرمین یه جوری خاصی نگام میکردن.
خواب نیستم؟ بغضم ولم نمیکرد، دلم میخواست فریاد بزنم
از خوشحالی.

بالاخره کنسرت تموم شد مردم بیرون رفتند. یه سری از
همکارای رایین اومدند و تبریک گفتند. موقع رفتن طرفدارا، صدای
خیلیاشونو شنیدم که پشت سرم
حرف میزنن. بعضیا ابراز خوشحالی میکردند و بعضیا با
حسادت مشهودی حرف می زدند.

با بیرون اومدنش کلی آدم ریختن سرش تا باهاش عکس
بندازن.

خوشحالی و حرصم باهم قاطی شده بودند. بعد از کلی تلاش
از بین مردم بیرون اومد و به سمت من اومد.

همون موقع راشین و رامین و جنی و رعنا جون کهمادر رایین باشه و پدر رایین اومدند.

همگی سوار ماشین شدیم. راشین که همراه آرمینسوار ماشین خودشون شدند. رامین و جنی هم سوار ماشین خودشون شدند، پدر و مادرشهم رفتند. منم سوار ماشین رایین شدم. حس میکنم همش الکی بوده. اه نهال! این حسایمزخرفتوبریز دورر. نمیدونم چیشو که زدم زیر گریه. رایین یهو زد رویترمز، گفت: چیشدی نهال؟ عزیزم چیشدی؟

هق هقم اجازه حرف بهم نمیداد، رایین سعی داشتآرومم کنه. با گریه گفتم: با گریه گفتم: چرا با دروغ ابراز علاقهکردی؟ وقتی خودت،

بهتر از همه میدونی که منو دوستم نداری، چراابرومو جلویاون همه ادم بردی؟

ادامه دادم: من که میدونم دوستم نداری، فهمیدممیخوای از دوست داشتنت دس بکشم. نیازی به این کارا نبود؛ من که دیگه کاریت ندارم فقط دوستت دارم. قول میدمبزارم برم.

رایین با چشمای گرد نگام میگرد . گفت: چی داریمیگینهال؟
ادامه دادم: اخیه چطور توقع داری باور کنم با اینهمه ادمای
دورت، من رو انتخاب کرده باشی؟ منی که سیرواننابودم
کرده. معلومه باور نمیکنم دوست داشتنتو. مگهدیوونه ای که
به یه دختر بی خونواده و دس خورده ابراز علاقهکنی؟ دوباره یاد
اونروز افتادم جیغ هام، سیروان، خنده هاش، درد...

درد... درد...

سرمو تو حصار دستام گرفتم.

بلند بلند گریه میکردم، یهو همه آرامش دنیا تو وجودم جاگرفت.
زندان آغوشش آرومم کرد. صدای تپش های بلند و کوبنده
قلبش آهنگ خاصی داشت.

از بین دندون هاش باهاش غرید: خفه شو نهال.

مهم روحتهکه متعلق

به منه.

پر تحکم گفت: فقط من!!! با آرامش و صدایبیسرشار از محبت

گفت: کی گفته همش

نمایشه؟ اون همه طرفدار بمیرن. من خانوم مونارنجی خودمو دارم.

اون سیروان پست هرغلطی کرده واسه گذشته بوده، من خودتو میخوام نه جسمتو، آرامش کنارت بودن میخوام، چیزی که فقط خودت داری؛ نه اون دخترای هزار رنگا طرفم. حرفاش، آرامشو به تک تک سلولای بدنم تزریق میکرد. اشکام روی صورتتم خشک شده بودند.

آروم گفتم: رایین؟

صداش اومد: جون دلم عزیزم؟ گفتم: اگر خوابه، خیلی خوابه قشنگیه. کاش هیچوقت بیدار نشم.

گفت: نه خواب نیستی

عزیزم، بیداری؛ یه بیداری شیرین.

یهو نگران شدم، گفتم: رایین؟ بابام.

گفت: نگران نباش. بابات با من، تازه فکر کنم یه توضیح

بهت بدهکار باشه.

دوباره راه افتاد. دستمو به سمت ضبط بردم و روشنش کردم.

تو از کجا پیدات شد که با دلم حرف زدی؟ من عاشقاین رابطم به

زندگیم خوش اومدی!

تو از کجا پیدات شد تو بازی بی قائده؟ به ذهنم
نمیرسید. خدا تو رو به من بده!

شلوغو گرمو روشنی درست عینه زندگیم!
من چشم وا کردم تو افتادی بینہ زندگیم!
دروغ میگفتم ولی کنار تو باور شدم!

من خوب بودم قبلہ تو بعد از تو من بهتر شدم! وقتیدلت از دست
رفت یعنی یکی دنیات شد!

یعنی پرسى هی ازش!

تو از کجا پیدات شد؟

خوشگل زل زد تو چشمام و گفت: تو از کجا پیدات شد

مونارنجی من؟

کیلو کیلو قند تو دلم اب کردن.

به یه رستوران رسیدیم.

با کلی خنده، غذا خوردیم. به جرئت میتونم بگم، خوشمزه ترین

غذای دنیا رو خوردم.

دوباره سوار ماشین شدیم.

صداش اومد: بریم خورد؟

باشه ای گفتم، و راه افتاد. رسیدیم، گفت:

پیاده شو

همین طور که قدم میزدیم: دستمو تو دستای بزرگو

مردونش گرفت.

گفت: فردا که رسیدیم ایران، میریم پیش پدرت.

یهو وایسادم، با ترس گفتم: نهگفت: نهال.

بچه نشو، اون پدرته.

بغض کردم. گفتم: پدری که بچشو نابود کرده، پدرنیست. پدری که

زندگی بچشو تباه کرده، پدر نیست.

اون بابای من نیست، من هیچکسیو ندارم.

گفت: حتما دلیلی داشته عزیزم، میریم و همچیرو ازبون

خودش میشنویم؛ باشه؟

با این حرف، سری تکون دادم و دوباره راه افتادیم و حرف

زدیم.

نمیدونم چقد گذشته بود، که رایین گفت: برگردیمخونه؟ گفتم:

باشه.

به خونه که رسیدیم ، همه خواب بودند؛ اروم و بیصدا بهش شب بخیر گفتم و وارد اتاقم شدم. داشت خوابممیرد که حس کردم تختم بالا و پایین شد ، برگشتم ، دیدم رایین خیلی خونسرد کنارم درازکشیده و دستشو طبق عادتش روی پیشونیش گذاشته.

گفتم : اینجا چیکار میکنی ؟ گفت : اومدم اتاقخواهرم. گفتم : فعلا اتاق خواهرت ، دست منه. پاشو برویرون ، خوابم میاد. گفت : خب بخواب ، مگه من جلوتو گرفتم ؟ گفتم : نهجاموگرفتی. گفت : حرف نزن ضعیفه ، بگیر پیش شوهرت بخواب. گفتم : ضعیفه عمته اولاً ، دوما پررو نشو هیچی نشدهشوهر شوهر نکنا..

خندید و گفت : مامانم می گفت... نداشتم حرفشتموم بشه ؛ وسط حرفش پریدمو اداشو در آوردمو گفتم : مامانم می گفت من زورم خیلیزیاده ، نذار از زورم استفاده کنم.

به نوع ادا در آوردن بلند خندید ؛ اما من یه دنده وپررو گفتم : زوری هم ندیدم ازت اخه پاشو برو تو اتاق هرکولبچه دار!

گفت: خودت خواستی ها!
و تو حرکت پریدو دستمو سمت خودش کشید.
با دماغ محکم خوردم تو سینش!
سرمو بالا اوردم و همونطور که با کف دست دماغمو میمالیدم با
اخم مزخرفی گفتم: دماغمو داغون کردی!
گفت: حفته بگیر بخواب! بعد عین بچه ها واسم زبوندرازی کرد.
_ خجالت نمیکشه اورانگوتان زشت! خیر سرشاندازه ی
خرس شده!

گفت: خرس خودتی. بیا بگیر بخواب.
وای گاف دادم. بلند فکر کردم باز. اصلا به درکشید که
شنید. حقیقت تلخه.
ندای درونم گفت: نهال بیخوابی داره داغونت میکنه.

گمشو
کپه مرگتو بزار بخواب. داری چرت و پرت میگی.
کنار رایین دراز کشیدم، گفتم: خیلی زورگویی!
پررو پررو جواب داد: میدونم. چشمامو بستم ، یکموول خوردم

یکم گذشت؛ نفهمیدم چی شد که چشمام گرم شد و خوابم برد.
همه اومده بودند فرودگاه . مادرش به گرمی بغلم کرد و در
گوشم گفت: هواشو داشته باش، ایشالله برای عقد و عروسی
میبینمت، عزیزم.

با خجالت ، سرمو پایین انداختم و ازش خداحافظی کردم.
پدرش هم پیشونیمو بوسید و تقریباً حرفای رعنا جون رو زد،
جنی محکم بغلم کرد و دعا کرد که دوباره زودتر منوبینه. دختر خوبی
بود و خیلی مهربون بود. با رامین دست دادم و

خداحافظی کردم، راشین سمتم اومد ، محکم بغلم کرد و گفت:
آخرش هم شدی زن داداش خودم ، خوشبخت بشید.
اذیت کرد ، به خودم بگو به شوخیاش لبخند زدم. تو این یه
هفته انگار بعد از ده سال ، کنار خونوادم بودم.

از آرمین هم خداحافظی کردم . راین هم خداحافظی کرد و ازشون
دور شدیم.

رسیدم به خونه مصادف شد با ۳ صبح به وقتایران.

با خستگی روی مبل ولو شدم، رایین منو برداتا خودش، بین خواب و بیداری گفتم: چرا اومد یاینجا؟ با صدای خسته ای گفت: که کنارم باشی.

دوتایی باهمون لباسا، به خواب رفتیم. بیدار که شدم ساعت دو ظهر بود.

صداش زدم: رایین، رایین، آقاعه پاشو.

صدای پر از خوابش اومد: بگیر بخواب جوجه گفتم:

بیدارشو

دیگه، من گشمنه.

با کلی غرغر بلند شد..

رفت حموم، رفتم آشپزخونه و یه چیزی درست کردم. بعد از

ناهار، گفت: حاضریشم. لباسامو پوشیدم.

سوار ماشین شدم و توی راه به کسی زنگ زد:

سلام.

خیلی ممنون، شما خوب هستین؟ نهال هم خوبه، بله؛ لطفا برام

بفرستین.. توی راهم، میبینمتون، خدا نگهدار.

با کنجکاوی مشهودی پرسیدم: کی بود؟ مرموز
گفت: میفهمی.

دیدم داره میره سمت خونه اون مرتیکه، تعجب کردم ولی چیزی
نپرسیدم.

گوشیمو برداشتم، پیام دادم: مگه نمی گم جواب منوبدی
؟هنوزم به حرفم گوش نکردی کنار اون دخترهای، پشیمونت
میکنم جناب ماندگار.. لبخند. خبیثی زدم. خیلی دوسداشتم ببینم
عکس العمش

چی، فقط آگ بفهمه من بهش پیام دادم؛ خون امحلال بود.
گفت: چیکار میکنی؟

هول گفتم: بازی، حوصلم سر رفته خب.
اهانی گفت، صدای دینگ گوشیش بلند شد. نیمنگاهی بهش
انداخت و دوباره نگاشو به جلو دوخت.
رسیدیم به خونه، گفتم: من نمیام

گفت: خانمم، عزیز دلم، همه ادما حرفی برای گفتندارن.
حتما دلیلی داشته هرچقد بد باشه، بازم پدرته.

صدای جیغ دختری توی گوشم پیچید: صدای شادشکه گفت: بابا ؟ بابا بیا، بازی کنیم. صدای کسیکه جوابشو داد: دخترم، پدرتو اذیت نکن.

صدای نفس اومد، که میگفت: بیا بازی کنیم خواهر کوچولو. قطره ای اشک روی گونه ام افتاد، صدای جیغ و دادهای پرشوقمون، یاد اغوش بابا، دست های مهربونمامان. همشون داشت دیوونه ام میکرد.

هق هق گریم سکوت ماشینو شکست.

با گریه گفتم: چرا رایین؟ چرا این کارو باهام کرد؟ مگه بابام نبود؟. آرام تر شدم که، پیاده شدیم.

دوتایی وارد خونه شدیم. چهره ی شکسته ی بابابیشتر از همه به چشم می اومد. هه بابا چطور تونست چنینکاری با زندگی من بکنه؟

با دیدن نفس تقریبا به سمتش پر کشیدم. به گرمی بگلم کرد و عید رو بهم تبریک گفت. من هم صورتشو بوسیدم و عید رو بهش تبریک گفتم.

رایین با صمیمیتی که متعجبم کرد با نفس و باباسلام علیک
کرد و عید رو بهشون تبریک گفت. بابا دو دل قدمیستم برداشت.
زیر چشمی نگاهش کردم.
حس کردم کمرش خمیده تر از قبل شده.
صداش به گوشیم رسید: سلام.

به ارومی جوابشو دادم. تو کل این 6سالی که ازشدور شدم،
به جز روز دادگاه و امروز، دیگه ندیده بودمش.
صداش چقدر گرفته و خسته بود. دل من هم مثلصداش
گرفته بود.

دلم برای پدرانہ های که بعد از رفتن مادرم هرگزخرجمون
نکرد تنگ شده بود.

نشستیم. فضای خونه سنگین بود و سکوتشتشویش رو
درونم بیشتر می کرد. نفس با اجازه ای گفت و بهاشپزخونه رفت. به
در و دیوارنگاهی انداختم.

خونه همون خونه ی 6سال پیش بود. حتیکوچکترین تغییری
نکرده بود. نگاهم به قاب عکس چهار نفرمون افتاد. من ، نفس ،
مامان و بابا...

چقدر روزای خوبی داشتیم. چقدر شاد بودیم. صدایراییں بهگوشم خورد...
خورد...

راییں - شرمندہ من و نہال جان بد موقع مزاحمتونشدیم
جناب ملکی...

بابا - نہ پسر م اینجا ہم خونہ ی خودتونہخوشومدین. صحبت
ہا با اومدن نفس خاتمہ پیدا کرد. نفس با سینی
شریت آلبالو وارد شد و بہ ہممون تعارف کرد.

شریت مورد علاقہ ی راییں بود. قبلا خودم بہ نفسگفتہ بودم.
راییں انگار نہ انگار کہ بابا اونجاست رو بہ من کرد وگفت:
شریت مورد علاقہ میدونی؟

با چشمای گرد نگاہش کردم کہ خندید. چال رویگونہ اش
دلہموزیر و رو کرد و من برای اینکہ بیشتر از اینرسوا نشم
سرمو پایین انداختم.

یک ساعتی از اومدنمون می گذشت کہ راییں گفتجایی کار

داره و تا یا ساعت دیگه بر میگردد. بی توجه به نگاههای پرسشگر
من با چرب زبونی از بابا اجازه گرفت و منو اونجا تنها گذاشت
رفت.

رایین بعد از خدا حافظی از خونه بیرون رفت. حیفتشد جلوی
بابا همراش برم و گرنه سه می شد...
آخ رایین اگه تنها بشیم...
صدای نفس به گوشم خورد:
- من برم برای شام یه چیزی بپزم.
بعد فوری به آشپزخونه رفت.

حالا من موندم و پدری که نزدیک به شش ساله باهاش هم
کلام نشدم... مردی که نوجوونیمو فدای اعتمادش کرد و ذره ذره
روح و روانم رو بازیچه کرد.

اما حالا که باید ناراحت باشم چرا اینطوری نشستم و به روش
و هیچ خشم و نفرتی نسبت بهش درونم حس نمکنم؟
چرا از هر حس بدی تهی ام؟
صداش قلبمو لرزوند و بی اختیار سراپا گوش شدم و صداشو
با تک تک وجودم بلعیدم.

صدایی که رنگ و بوی پشیمونی داشت:

- برای مسابقات نقاشی رفته فرانسه. یادمه اونموقع 26 سالم بود. میون رقیبام یه دختر. مونارنجی توجهم روبه خودش جلب کرده بود.

می گفتن خیلی توی کارش قدره و حسابی باید تلاش کرد. ازمن کوچیکتر بود.

با هم کم کم صمیمی شدیم و من فهمیدم به اجبار پدرش تواین حرفه فعالیت می کنه! اون سال اون نفر اول شد و من دوم!

وقتی برگشتم ایران، به هفته نکشید که کلافگی بهسراغم اومد. حوصله هیچ کسی رو نداشتمو...

بگذریم... خواب هام پر شده بودن از چهره ی دختر با موهای نارنجی... طاقت نیاوردم و دوباره بار سفر بستم.

به هر سختی که بود پیداش کردم اما چه پیدا کردنی؟

یه خونه ی داغون توی بدترین منطقه ی پاریس. می گفت پدرش ورشکست شده و حالا وضعیتشون اینه.

پدرش می خواست در ازای بدهکاریاش به یکی از طلب
کارهایش اونو بفروشه.

با بد لحتی فراریش دادم و هنوز چشمای خوش رنگاشکش
جلومه که با زبان فرانسوی ازم تشکر مسکرد. بردمش یه هتل.
مطمئن بودم دل بستگیم یه دل بستگی ساده نیست.

بهش ابراز علاقه کردم و با کلی تلاش و این در واون در زدن
همراه خودم به ایران آوردمش.

پدر و مادرم وقتی تصمیم مصمم من و وضعیتداغون مادرترو
دیدن، طردم کردن.

ادامه داد:

باهم رفتیم فرانسه.

با کلی بدبختی زندگیمونو شروع کردیم. عروسی کهیچ
مهمونی نداشت. مکث کرد. انگار بخواد چیزی رو ازگفته هاش
حذف کنه! یهمکث طولانی...

دوباره صداشو شنیدم:

دوسال گذشت که خدا بهمون نفس رو داد. نفسسه ساله بودکه
تو به دنیا اومدی.

برگشتیم ایران. ده سالت بود که اون اتفاق شو ما فتاد و
مادرت رفت.

تو شبیه مادرت بودی. همون چشمها ، همون موها.
خوش
بختیت رو می خواستم. ولی اشتباه کردم...

عموت دورادور هوامو داشت. به خاطر همین هموقتی تورو برای
سیروان خواستگاری کردم مطمئن بودم که خیلی خوشبخت می
شی... اما اشتباه مکردم...

عموت و من در به در دنبال تو و سیروان گشتیم.
اما اون تورو برده بود. نمیدونستیم چی کار کنیم.
بعد از اینکه پیداش کردیم دیگه تو باهاش نبودی.

از همون فراری بودی. متنفر بودی از من. ولی من فقط
خوشبختی تورو می خواستم... اون روز که تودادگاه دیدمت حالم
از خودم بهم خورد. چه بلایی سرت آورده بودم!

چشمای بی رمقشو بهم دوخت:
نهال... منو نبخش... ولی بمون... خودتو از اهالی اینخونه دریغ نکن.

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم.

گفتم: مگه می شه نبخشمتون؟ اگر این اتفاقا نمافتاد...

وسط حرفم پرید: اگر این اتفاقا نمی افتاد رایین نبود... عشق

بینتوز نبود... مگه نه؟

خجل سرمو پایین انداختم. دستاشو. باز کرد: ده ساله بغلت

نکردم... می خوام اون نهال

کوچولو ی شیطون رو دوباره بغلش کنم....

آروم کنارش نشستم. منو محکم توی آغوشش فشرد و بوسه

ای روی پیشونیم نشوند.

گفتم: ببخشید. که رفتم!

گفت: ببخشید که زندگیتو داغون کردم!

جواب دادم: من زندگی الانمو خیلی هم دوستدارم... بابایی....

از اینکه بابایی صداش زدم لبخند روی لبش اومد. نفس با سینی

چای وارد شد و با خوشحالی گفت: ده ساله که

اینطوری دور هم جمع نشدیم. این چای خوردنداره.

صدای زنگ توجهم رو جلب کرد.

به سمت آیفون رفتم و در رو باز کردم. رایین بود، با یه جعبه

شیرینی و یه دسته گل وارد خونه شد.

با تعجب نگاهش کردم.

گفت : سلام بر نهال بانو . هنوز هم همینطوریداشتم نگاهش

می کردم ، صدای نفس از پشت سر به گوشم خورد که گفت:

کی اومد ؟... و بعد با دیدن رایین گفت: سلام زود برگشتی معلومه

حسابه جله داری.

رایین هنوز ایستاده بود ، صدای نفس دوباره شنیده شد که

گفت : سرپا نایستید ، بیایید بشینید .

همگی توی حال نشستیم ، رایین قبل از نشستنشیرینی را

روی میز گذاشت و گل رو دستم داد.

لحظه ای که گل را ازش گرفتم حس بستنی ای روداشتم که

زیر نگاه گرم آفتاب در حال آب شدنه . سکوتسنگینی برقرار بود ،

رایین سکوت را شکست و روبه

بابا گفت : آقای ملکی راستش من امروز با نهالاومدم اینجا

که اگر اجازه بدید نهال رو ازتون خواستگاری کنم.

یه حسی بهم می گفت الان رایین از بابا حسابکتک می

خوره ، اما جواب بابا هر سه تامون رو شوکه کرد:

می دونم

کلیپ خواستگاری از نهال اون هم تو جمع طرفدارات رو نفس قبل از او مدننون بهم نشون داد.

هنوز حس همون بستنی رو داشتم . نفسم رو بیصدا بیرون دادم آروم اما عمیق.

وای خدای بزرگ ، دلم می خواست زمین دهن بازکنه و منوبیلعه . نگاهم همچنان گل های قرمز رنگ فرش رو نشون گرفته بود . بابا ادامه داد : نمی خوام مثل اون زمانکه پدر و مادرم مانع ازدواجم شدن باعث اتفاقات بدتری بشم و همچنینمی خوام اشتباهی که برای نهال کردم تکرار کنم.

این بار تصمیم گیری بر عهده ی نهاله ، من هر دوشما رو خوب می شناسم و مخالفتی ندارم.

در حال حاضر نظر نهال از هر چیزی مهم تره.

وای خدا چرا قلبم داره توی دهنم می زنه ؟ کفکرش رو می کرد که بابا همچین عکس العملی رو نشون بده ؟ صدای بابا باعث شد یهویی و گنگ نگاهش کنم و بگم : بله ؟!

گفت : می گم نمی خوی چای بیاری ؟
هول شدم و گفتم : بله ؟! بله بله چشم الان میارم...
و از جلو نگاه پر خنده نفس و صورت سرخ شده از خنده رایین
بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.
خوشرنگ ترین چای عمرم رو درون فنجون هاسفید که
طرح های زیبای طلایی داشت ریختم ، دستام باختیار می
لرزیدن. هیچ وقت این موقعیت رو تجربه نکرده بودم.
کی فکرشو می کرد روزی من انتخاب رایین باشم؟ همیشه به خودم می
گفتم که اگه بهش ابراز علاقه کنم حتما
بهم می خنده ... اما، خدا خیلی مهربونتر از این حرفاست.
فنجون ها رو توی سینی چیدم و با همون دست و پای لرزون
سینی رو در دست گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم.
بابا و رایین به طرز عجیبی گرم صحبت بودند و نفس به طرز
مشکوک سر از گوشیش بیرون نمی آورد. اول از همه به بابا و بعد به
نفس چای تعارف کردم ، لحظهای
که سینی رو جلوی رایین گرفتم آرزو کردم که قبلاز اینکه

سینی از دستم ولو بشه سریع تر چای رو برداره.
بعد از رایین با برداشتن آخرین فنجون باقی مانده سینی روروی میز گذاشتم.

چشم های رایین بی پروا روی من ثابت شده بود.
رایین بعد از گفتن "با اجازه" به بابا جعبه ی شیرینرو برداشت و بعد از باز کردنش جلوی بابا گرفت. بابا روبه رایین گفت:
عجله نکن پسر جان، هنوز نهال جوایی نداده که!
نگاه هرسه نفر سمت من کشیده شد.
نمیدونستم باید چی بگم.

رایین به کمکم اومد و رو به بابا گفت:
- آقای ملکی فکر کنم سکوت علامت رضاست! بعد بدون اجازه ی حرف دیگری به هیچ کدوممونشیرینی رو بهمون تعارف کرد و لبخند روی لبم بی اختیار کشاومد...

نفس ، باران و آوا با ذوق بغلم کردن و آوا و باران بامسخره بازی برای رایین دلسوزی می کردن و من با حرصنمایشی جوابشون رو می دادم.

چقدر دنیا کوچیکه! توی این یه هفته کلی اتفاقعجیب افتاده.
یکیش این بود که بابا و پدر رایین قبلا باهم دوستبودن.
رایین می گفت پدرش همیشه تاکید داشته کهدورادور هوای
منو داشته باشه اما دلیلشو هیچ وقت بهش نگفته؛ اما چند
روزپیش پدرش گفته که حس می کرده منهمون نهال کوچولو،
دختر بهترین دوستش باشم و برای همین به رایینتاکیدداشته!
سرنوشت چقدر عجیب و پیچیدست...
جلوی آینه قدی اتاق ایستادم، پیراهن آستین سه ربعقرمز
رنگ که تا زانو بلند بود.
همراه با جوراب شلواری سفید و روسری ساتنسفید رنگ.
کفش ورنی سرخ رنگم رو پام کردم و کیف ستشرو دستم
گرفتم. گوشیم زنگ خورد.
رایین بود:
- جانم؟
-- جانت بی بلا. نمی خوای افتخار بدی بیای دم در؟
-اومدی؟ الان می آم عزیزم.

--منتظرم....

باران و آوا و نفس همراه بابا می اومدن. از شون خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم.

اونا هم راه افتادن و جلو تر رفتن.
من موندم و رایین.

حس خجالت خاصی وجودم فرا گرفته بود.

حسی که تا قبل از این اتفاقات هرگز نداشتم. حتی دیگه مثل قبل با

رایین راحت نبودم و دلیلش رو حتی خودمم نمی دونستم.

در جلو رو باز کردم و نشستم.

نگاه رایین منو نشونه گرفت و لبخند روی لب هاش نشست.

قلبم خودشو به در و دیوار سینم می کوبید. نگاهم بهکف

ماشین بود.

نگاهمو آروم بالا کشیدم و به چشم هاش دوختم.

قلبم هر لحظه بی قرار تر می شد. صداش آرامش رو به تک تک

سلول های بدنم تزریق کرد:

- چه خوشگل شدی مونارنجی من....

سرم رو کمی کج کردم:

-- یعنی نبودم؟

-بودی، خوشگل تر شدی.

لبخند کم رنگی زدم.

قبل از وقوع اتفاق بدی جلوی دهنم رو گرفتم--:

هچی...

لعنت بر این عطسه ی بد موقع.

رایین سریع عقب کشید و راه افتاد.

از خجالت دستامو به هم گره زدم و چشمم رو به دستام دوختم.

دست گرم و مردونش روی دستام نشست و دستچپم رو

همراه دستش روی فرمون گذاشت:

-فدای سرت بعدا جبران می کنم...

و بعد خندید....

زیر لب "بی ادب" ی حوالش کردم و نگاهمو به بیرون

دوختم. دستشو برد سمت ضبط و روشنش کرد. صدای آهنگ

فاضی ماشین رو پر کرد:

لحظه لحظه ، رو به رومخوبه

راحت بگیری ، آرزوستو رو می بینم

ودیگه نمی دونم چی بگم

ای وای ، چقدر آروم تر از روزای دیگمنگم برات،

چه کاری کرده با دلم نگاتنگم برات، چقدر قشنگه

دیوونگیاتنگم برات، از صدات، از علاقم به

چشاتخودت از چشم بخون، خلاصه نگم

براتیک ربع بعد به محضر رسیدیم.

رایین پیاده شد و در سمت من رو هم برام بازکرد. با هم وارد

محضر شدیم.

به محض ورودمون صدای حاضران جمع که دستمیزدن و کلمی

کشیدن بلند شد.

خانواده ی رایین و من همشون بودن؛ همچننسیاوش و

برادرشو آوا و باران و اون یکی دوست رایین، امیرعلی.

توی جایگاه مخصوص نشستیم.

صدای عاقد بلند شد:

- بسم الله الرحمن الرحيم.... با اجازه ی حضارمحترمه خطبه

عقد رو جاری می کنم. دوشیزه خانم، نهال ملکی آیا وکیلیم شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید ، آئینه و شمعدان، صد شاخه نبات ، هزار شاخه گل رز و پانصد سکه بهار آزادی، شما را به عقد دائم جناب آقای رایینماندگار در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟ صدای راشین که بالای سرم قند میساید اومد:

-- عروس رفته گل بچینه... صدای

عاقده دوباره بلند شد:

- خانم نهال ملکی آیا وکیلیم شما را به عقد دائم رایینماندگار در بیاورم؟

راشین دوباره گفت:

--عروس رفته گلاب بیاره.

عاقده گفت:

-عروس خانم آیا وکیلیم؟ قلبم از هیجان تو دهنم بود و هر لحظه یه

احساس خاص رو

داشتم تجربه میکردم و ته دلم لحظه به لحظه خدارو بابت این

همه اتفاق خوب و یهویی شکر می کردم.

صدای راشین منو به خودم آورد:

--عروس زیر لفظی می خواد.

رایین جعبه ی مخمل سرمه ای رنگی رو جلوم بازکرد.
نیم ست طلا سفیدی که با تک سنگ یاقوت آبی پررنگ
میدرخشید.

آروم شالم رو کنار زد و گردنبد رو دور گردنم بستو شالم رو
مرتب کرد.چشمام به جز سرامیک سفید چیزی رونمی دید.
دستم توی دستای گرمش قرار گرفت و سردیدستبند. لرز
خفیفی به تنم انداخت.

با صدایی که از بغض نبودن مادر و از شادی کناررایین بودنمی
لرزید و گفت:

با اجازه ی مادرم، پدرم،خواهرم و بزرگترهایجمع،بله...
صدای کیل کشیدن ها کرکننده بود.

"ابدیت کنار تو بودن...چه شیرین رویای آرامشبخشت...
برای همیشه شریک شدن در لحظه لحظه های غم وشادیت...
و نفس کشیدن در هوایی که مملو از عطر توست...
و من این همیشگی را دوست دارم..."

توی راه برگشت به خونه بویم...

رایین صدای آهنگو تا آخر زیاد کرده بود و با شادیمی خندید.
با سرعت می روند و از بین ماشین ها لایمیکشید. همراههاش
می خندیدم....

گاهی از ترس تصادف دستمو جلوی دهنم می گرفتمو با داد
به رایین می گفتم مواظب باشه اما صدای آهنگصدای منوتوی
خودش گم می کرد و همون ویز ویز کوچیک صدا هم با
بی خیالی از کنار گوش رایین گذر می کرد

برای ناهار به رستوران رفتیم و بعداز ناهار رفتیمسورتمهتهران
بعد از سورتمه به تونل وحشت رفتیم.عجب خوشبه حال
رایین شده بود.

با خنده از تونل بیرون اومد و من همونطور کهدستاشو
چسبیده بودم پشت سرش.

عکس قیافه هامونو گرفتیم و رایین هی به قیافهترسیده منخندید.
بعد از خوردن بستنی به سمت خونه راه افتادیم.

با ورودمون حس کردم همه دارن نگاهم می کنن. بعداز سلام

و احوال پرسى و خوردن يك فنجون چای، صدای باباباغت شد
قلبم بیاد تو دهنم:

-دخترم با رایین جان برو تو اتاق مهمان استراحتکنید تا
شب خسته می شین. کلی مهمون داریم.
با خجالت بلند شدم و آرام به سمت اتاق راه افتادم. روی تخت
دونفره ای که تا جایی که یادم میاومد قبلا برایمن بود نشستم.
صدای بسته شدن در باعث شد سرم رو بلند کنم.
رایین با لبخند به سمتم اومد.

با لحنی پر از شیطنت گفت: آخیش بالاخره تنها شدیم. تو
ماشین که عطسه بی موقع خانم خانما نداشتکارمو بکنم.
با چشمای گرد نگاهش میکردم.
کنارم روی تخت نشست.

آروم گفتم: رایین من خیلی خستم ام. خسته نیستی برو
پایین. گفت: عه... نه دیگه... فرار نکن مونارنجی... یهو صدایش
جدید شد: نهال!

-جانم؟ +یه قولی بهم بده! - چه قولی؟ +هیچی رواز
هم پنهون نکنیم. دروغ نگیم حتی اگر دروغ برای جلوگیری از

جدایمون باشه. -قول میدم.... +منم قول میدم زندگیم.
باصدای آروم گفت:
نمیدونم داستان چیه اما کسی هست که حدود ۳ساله واسم
پیام های عاشقانه می فرسته،
ولی دوتا پیام آخرش پر از تهدید بوده. لبخندی رفته رفته داشت
روی لبم نقش می بست که مهارش کردم.
با نگرانی نگاهش کردم. گوشیش در آورد و پیامها رو نشونم
داد. کلافگی تو صورتش موج می زد. عجب غلطیکرده بودما.
پیام هارو داشتم می خوندم. اووف چقدر
زیاد بودن.... همشون معاشقانه.
گوشیمو برداشتم و تایپ کردم : من بودم، نهال، میخواستم
بینم باهام روراستی یا نه. دوست دارم بعد با یه ایموجی
دندون نما و یه قلب واسش فرستادم.
رایین داشت با تعجب به کارهام نگاه میکرد. که صدای
گوشیش بلنو شد، دیلینگ... رایین هول گفت؛ دوباره پیام داد...
واای چقدر این بشر خنگ بود. زدم زیر خنده ولی بعد آروم

گفتم: بخون خب....

هر کلمه از پیام رو که می خونند چشمش گشادتر می شد.
یهو با چشمای عصبانی نگاهم کرد.

ولی بعد رنگ نگاهش شیطنت بار شد. یا ابرفرض.....
توی یه حرکت سمتم اومد و منو به پشت رو تخت خوابوند. هین
بلندی کشیدم. صورتامون باهم مماس شده بود.

لبخندی زد و گفت: خب هر کاری یه تنبیهی داره دیگه؟ مگهنه؟
گفتم: آره ولی یادم نمیاد کاری کرده باشم.

گفت: ولی من حافظم خیلی قویه موانجی من... گفتم: من مانتومو
در بیارم گرمه

شالمو باز کردم و کنار مانتوم گذاشتم.... هوو فچقدر گرم شده
هوا..

لرز بدی به جونم افتاد.... یاد.

اونروز... سیران.... جیغهام... التماسام.... صدای درونم بهم تشر زد
اونشوهرته نهال، عشقته اونو بایه عوضی مقایسه نکنان سیروان
نیست، اون رایینه

ارزش بدنم هر لحظه بیشتر میشد. صدای رایین بهگوشم

خورد:

هیشش... اروم باش زندگیم... من کاریت ندارمخانمم...
اینقدر اروم زمزمه کرد که چشمام گرم شد و خوابمبرد... با صدای
رایین بلند شدم و بعد از شستن دستو صورتم و
پوشیدن مانتوم ارایش کمی کردم و با هم از اتاقیرون رفتیم.
با بیرون رفتنمون همه با اتحسین نگاهمون میگردن.
با مهمون ها که شامل عمو و زن عمو (پدر و مادر سیروان) ، اوا
و باران ، سیاوشو برادرش که تعریفشو از اوا شنیده بودم ، امیر
علی دوست رایین ، خانواده رایین و در اخر پیرمردی که
نمیشناختمش سلام و احوال پرسى کردیم.
به عمو و زن عمو که رسیدیم دست رایینو محکم ترفشردم
که متوجه استرسم شد و لبخندی به چهره مضطربمزد. عمو گفت
واقعا شرمندتم نهال جان، فکرشمنمیکردم سیروان
چنین کاری رو باهات انجام بده.
همیشه فکر میکردم دوستت داره .. امیدوارم مارو ببخشی...
رایین متواضعانه گفت : گذشته رو فراموش کنینعمو جان

خوشحالیم که در جمع ما هستین.

عمو تلخندی زد و من و رایین با لبخند دلسوزانه ایاز کنارشرد شدیم.
به پیرمرد که رسیدیم چند بار با بغض نگام کرد.
بعد گفت: نهال تویی..

بله ، میشه خودتونو معرفی کنین؟ من...

من پدر بزرگتم. پدر بزرگتم...

بله؟

من فقط یک هفتس که تونستم بعد از سال هاگشتن تو رو پیدا
کنم.

لبخند زورکی زدم و اهانی گفتم.

کمی دیگه با هم حرف زدیم و بعد از شام مهمون هارفتن.
قرار شد فردا ساعت ۱۰ صبح رایین بیاد دنبالم برای خرید عروسی.

صبح که رایین اومد دنبالم اول از همه رفتم برا خرید لباس،
برای حنابندونماکسی فیروزه ای رنگی که با دو تا بند طلاپی روی

شونم می

ایستاد و از روی قسمت سینش سنگ ریزه هایقشنگ طلاپی

داشت که هر چی پایین تر میومد کمتر می شد.

شال حریر طلایی رنگی هم روی شونه هام قرار میگرفت.
کفش طلایی رنگی هم خریدم.
به سمت مزون لباس عروس رفتیم. وارد که شدیمگوشی
رایین زنگ خورد.
فکر کنم الاناست که نفس برسه.
چرخى بین انبوه لباس عروس ها زدم. قرار بودنفس بیاد، بعدش
لباس عروسو بخرم.
رایین تلفن رو قطع کرد وسمتم اومد. صداش اومد:
چیزی پسندیدی؟
+نه منتظرم نفس بیاد. کی بود زنگ زد؟ امیر علی
بود.
قرار شد بیاد که واسه خرید کت و شلوار و...
بیرتمون یهجایی اشنا
داره.
+اها باشه! صدای نفس اومد:
-سلام زوج عاشق...

باهاش سلام احوال پرسى كرديم و بعد رايين منتظر امير على
موند و منو نفس برآى انتخاب لباس عروس رفتيم.
دست رو هر چى ميزاشتم نفس مخالف بود و همينطور دست
رو هر چى ميزاشت من مخالف بودم.
اصلا كشته تفاهم مونم. و در آخر دكلته سفيد رنگي كه با سنگ ريزه
سفيد روى سينه
هاش كار شده بود و دامنش پف داشت چشمم رو گرفت و منو
نفس همزمان گفتيم : همين...
فروشنده به سمتون اومد و لباس رو دستم داد.
وارد اتاق شدم.
به زور لباسو پوشيدم.
نفس رو صدا زدم.
لباس كاملا اندازم بود.
سريع از اتاق بيرونش كردم.
لباس رو برداشتم و از اتاق بيرون رفتم.
رايين با ديدنم گفت: چرا اومدى بيرون ؟ خوشتنيومد؟ نفس
كه گفت خوشت اومده؟!!!

گفتم: چرا اقا خوشم اومد. صبر میکنی روز عروسیتم میبینی. بعد لباسو انداختم تو بغلش و گفتم: اینوبزار روی میز تا من برم کفش انتخاب کنم بعد با لبخند دندون نمیاپی از جلوی چهره پر تعجبش رد شدم. کفش و کیف دستی کوچیک ستش که به رنگ سفیدورنی بود رو هم خریدم. با هم بیرون اومدیم.

قرار شد رایین و امیر علی برن خریدارو بزارن توماشین و بعد برگردن..

یه ربعی منتظر شدیم تا رفتن و برگشتن. با نفس به لباس ها نگاه می کردیم. لباس کالباسیرنگی که استین حلقه ایش روی بازو می اومد، بالا تنش هم تا قسمت کمر با گیپور هم رنگ لباسپوشیده شده بود.

با هم وارد مغازه شدیم و لباسو با کفش هم رنگش خریدیم. از مغازه ی بعدی تاج نقره ای خوشگلی که با نگینهای ریز تزئین شده بود خریدم.

حالا نوبت خرید های نفس بود.

برای حنابندوز لباس دكلته ی قرمز و دامن مشكیبا كفش قرمز خرید و برای عروسی دكلته زرشکی رنگ باكفش مشكی خرید. برای پاتختی هم پیراهن سبز استین سه ربعخرید. همشونو از یه مغازه خریدیم.

از مغازه كه اومدیم بیرون چشممون به رایین و امیرعلی افتادكه داستن دنبالمون میگشتن:
فكر كنم یک ساعتی بود كه توی مغازه بودیم.
اروم به سمتشون رفتیم.

رایین خواست چیزی بگه كه با صدای بلند امیر علیرو به نفس هر دومون موقعیتمون یادمون رفت. امیر علی:
نمیگی نگران میشم؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ نفس با چشم و ابرو به منو رایین اشاره كرد. امیر علی گفت:
چیه؟ اصلا ایها الناس... من این خانومو دوستدارم! میگیچی حالا؟

نفس سرخ شد و منو رایین خندیدیم. قرار شد بریمیه جا نهار بخوریم و بعد بریم خرید برای كت وشلوار و... رایین.

همگی سوار ماشین رایین شدیم.
مثل این که امیر علی ماشین نیاورده بود.
امیر علی روبه رایین گفت:
من عقب میشینم که تو و خانومت کنار هم باشین.
رایین با شیطنت جواب داد:
با گذشت شدی امیر علی... منم اصلا فکر نمیکنم میخوای کنار
نفس بشینی.
نفس با چهره ای پر خجالت به رایین توپید:
رایین!!!!
رایین فقط خندیدخندید..
جلو نشستم که یهو با صدای ممت کسی که بهشیشه جلوی
ماشین می کوبید، از جام پریدم.
به پسری نگاه کردم که با اخم فریاد می زد و من فقط تکون
خوردن لب هاشو میدیدم... نفس اول از همه پیاده شد..
با ترس به پسره نگاه کرد.
پسره در سمت منو باز کرد و بازومو کشید.

با جیغ به پسره گفتم:

چته روانی؟؟

رایین پیاده شد و یقشو گرفت کشید و گفت:

مرتیکه گمشو این ور دستتو به زن من نزن... نفسبا ترس بازوی

پسره رو کشید و گفت:

ولش کن نوید... تو که چیزو نمیدونی! اصلا اینجا چیکار میکنی؟؟
بعدشم نهال نمیشناستت.

الکی غیرتی نشو از هیچی خبر. نداره.

بازوی نفسو گرفت و تکونش داد و گفت:

کنار این مرتیکه چیکار میکنی تو؟؟

امیر علی با خشم یقشو گرفت و از بین دندوناشغرید: با چه حقی

بهبش دست میزنی؟؟ گمشو تاهمین جا با اسفالتیکیت نکردم.

رو به نفس گفت:

این مرتیکه کیه که اینجوری اینقدر باهاتخودمونیه؟؟

نفس ترسون نگاهمون میکرد.

نفس نمیدونست جواب امیر علی و بده یا پسره کهاسمش

نوید بود.

فهمین... از چهره شکه و متفکر همه می شد فهمید که حسابی جاخوردن.

توی ماشین نشستیم.

قرار شد خرید کت و شلوار رو بزاریم یه وقتدیگه.

بعد از خوردن نهار ، امیر علی رو اول رسوندیم.

بعد از اون رایین من و نفس رو رسوند خونه.

موقع خدا حافظی صدای رایین میخ کوبم کرد:

نهال بیا بریم خونه خودمون.

+ نه اصلا جلوی خانواده هامون زشته. با حالت زارینگاهم کرد .

منم دلم واسش نتگ بود اما...

+ عزیز دلم شب میبینمت، بعد سریع وارد خونهدم.

با ورودم به خونه دستمو روی شونه نفس گذاشتم و

با

سردرگمی گفتم:

نفس اون پسره کیه؟

نفس سرش پایین بود ، بازو شو تکون دادم و پرتحکم پرسیدم:

میگم اون پسره کی بود جلوی ماشینو گرفت...

به من نگاه کن...

سرشو بالا آورد. مردمک چشماش می لرزیدن.
پر از دودلی بودن.

صدای بابا اومد: سلام ، چیشه نرسیده اینقدر اعصابت خورده
نهال جان؟

نفس انگار فرشته نجاتی پیدا کرده باشد روبه بابا گفت:

نوید...

بابا با نگرانی گفت:

نوید چی؟ اتفاقی

افتاده؟

با اعصابی داغون و صدایی پر حرص گفتم:

یکی به من بگه این جا چه خبره؟؟ بابا گفت:

د نفس جان حرف بزن دیگه... نفس گفت:

امروز بعد از خریدای نهال خواستیم سوار ماشین بشیم که

نوید اومد.

او از داستان نهال و رایین خبر نداشت.

اقای کاشف دوست رایین هم اونجا بود و نوید شروع کرد به دادو بیداد کردن....

کلافه شالمو از سرم کندم و اون طرف مبل پرت کردم. به حالت عصبی انگشت اشارمو محکم از بین ابرو هام به سمت مو هام کشیدم و در اخر دستمو میون مو هام فرو بردم. و نگاهشون کردم.

بابا گفت: هنوز به نهال نگفتی؟ نفس ((نه)) ارومی گفت.

بابا روبه من گفت:

شاید ... شاید زودتر از این حرفا باید بهت میگفتم، تو.... از این دست و اون دست کردنش اعصابم بهم ریخت ... کلافه تر از قبل گفتم:

من چی بابا... نفس عمیقی کشید و گفت:

تو... یه برادر داری...

با چشمای گرد شده و دهنی باز نگاهش کردم و بلند گفتم: چی؟ چطور ممکنه؟ شوخی میکنی؟؟ گفت:

نه اصلا شوخی نیست... پسری که امروز دیدی!

برادرته!

نوید...

اون قبل از نفس به دنیا اومده... درست یک سال بعد از
ازدواجمون...

به حرفای بابا فکر میکردم. صدایش همش تو گوشم می

پیچید:

((مادرت دلش بچه نمی خواست بعد از به دنیا اومدنش
دادمش به یکی از دوست هام...
از دور هواشو داشتم.
بعد از مرگ مادرت بهش حقیقت رو گفتم.
اولش باور نمی کرد. نفس هم تقریباً یک ساله که میدونه...
بهت نگفتم چون نبودی...))

نفس هم نگفت چون نگران بود... نگران بود شکهبشی..
وقتی هم خواست بگه اون مشکلات پیش اومد چیزی نگفت...
نوید تازه سه ماهه فهمیده به جز نفس تو همخواهرشی...))

والای خدای بزرگ چطور امکات داره؟

خوابه حتما خوابه!!!! این همه اتفاق سرمو به درد آورده... هر روز
یه شوک تازه...

انقدر شکه هستم که اگر یکی بهم بگه فیل ها پرواز میکنند یا
گل ها اواز میخونن باور میکنم.
اخه چطور ممکنه؟

یادم میاد همیشه ارزو داشتم یه داداش بزرگتر داشته باشم
که حوامو داشته باشه...

خدایا... بهشت همین جاست؟

چه راحت ارزوهای بنده هاتو با تواضع برآورده میکنی و ما بنده
هات چه راحت تر فراموشت می کنیم؟ خدایا، چه راحت عشقو تو
دلم کاشتی و دو دستی روح بهزندگیم بخشیدی؟

خدای من ، چطور این همه وقت ازت تشکر نکردم؟

چرا وقت دردا و غصه هام ، وقت اشک ها ومشکلاتم یادتمی
افتادم؟؟

قطره اشکی گونمو نوازش کرد...
دانه دریا

خدایا طور راحت فراموشت کردم؟ میون اشک هام
لبخند زدم... زمزمه کردم:

خدایا چه راحت و اروم سرمو به سنگ زدی!!
چه متواضعانه با همه دور شدن ازت همراهم بودی و هیچ
مجازاتاتی از این سنگین تر نبود که ارزو هامو برآورده کنی...
هق هقم سکوت رو شکست...
بلند تر گفتم:

خدا جونم... خیلیدی معرفتم... همه ارزو هامو برآورده کردی
و... من بی معرفت ترین بنده روی زمینم.
صدای نفس به گوشم خورد: نهال جان به نظر مبهتره آماده بشی!
مگه ساعت چند
بود؟ ساعت ۷ بود.

واااای ینی من پنج ساعته توی فکرم و دارم با خودمو خدا حرف
میزنم؟ هووووووف!!!
سارافون کرم با شلوار و زیر سارافون سفید پوشیدم و شال
قهوه ایمو سرم کردم... رژ لب کالباسی زدم و از اتاق بیرون رفتم.

به سمت اشپزخونه رفتم.

نفس داشت چیزی رو روی گاز هم می زد.

گفتم:

چیکار می کنی؟

+دارم غذا درست می کنم.

خب چی میپزی؟+فسنجون!کمک

کنم؟

+اهوم بیا سالاد درست کن.

بعد از درست شدن سالاد روش سلفون کشیدم وگذاشتمشروی میز.

صدای زنگ منو به خودم آورد.

درو باز کردم، پسره که ظهر دیدم وارد شد.

بهم سلام کرد. اروم جواب سلامشو دادم.ینی جدیاین پسره داداشم

بود؟دستشو سمتم گرفت...

با تردید دستمو جلو بردم و باهاش دست دادم.

صداش اومد:

میدونم شکه شدی.

اولین برخوردمون زیاد جالب نبود.

بابا هم اومد توی هال و پشت سرش هم نفساومد. پسره که حالا
میدونستم اسمش نویده با بابا و نفس به گرمی
سلام و احوال پرسى کرد.

نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم.

به سمت اشپز خونه رفتم تا کمک نفس کنم که نفس سینی
حاوی ۴ تا فنجون چای رو به دستم داد و ازمخواست که اونوبه
حال ببرم.

با ورودم به حال سینی رو جلوی نوید و بابا گرفتم و بعد روی میز
گذاشتم.

صدای زنگ توجهم جلب کرد. رایین و امیر علیبودن.

هردوشون با دیدن نوید متعجب شدن.

رایین پر سوال نگاهم کرد.

نفس هم اومد، تونیک پفکی مشکی که گل های ریزداشت با

شلوار پارچه ای گشاد مشکی و شال قرمز.

کل تجزیه تحلیل سه ثانیه بیشتر طول نکشید.

با رایین و امیر علی احوال پرسى کردیم نگاه رایینو امیر علی

مملو از خشم بود که تیر خشم اونها نوید رو نشونه گرفته بود. نفس
دوتا چایی دیگه ریخت و به رایین و امیر علی تعارف کرد.

منو رایین کنار هم، بابا، نفس و نوید کنار هم و امیر علی روی
تک مبل نشسته بود.

سکوت مزخرفی بود.

بابا سکوت رو شکست:

خب... نفس جان گفت امروز به طور اتفاق نوید رو دیدید و
دچار سو تفاهم شدید.

حق هم داشتید. نهال هم همین امروز متوجه موضوع شد.
بابا همون حرف های که به من زده بود رو به امیر علی و رایینهم زد.
با نفس رفتیم تو اشیخونه.

جمع مردونشون گرم گرفته بود و خندشون قطع نمی شد.
میز شام رو چیدیم.

ساعت ۹ شب رو نشون میداد.

همزو برای شام صدا زدیم. دور هم نشسته بودیم و رایین و امیر علی
به طرز حیرت اوریا نوید گرم گرفته بودن.

صدای امیر علی باعث شد همه نگاهش کنیم.

گفت:

اقای ملکی!

بابا گفت:

بله؟! امیر علی:

می خواستم اجازه بگیرم پنج شنبه با خانواده خدمتبرسیم

برای...

نفس لقمه تو گلویش پرید.

از عکس العملش خندم گرفت.

بابا با لبخندی که سعی در کنترل اون داشت گفت:

برای چی؟

امیر علی با من من گفت: برای... امر خیر...

چشمای نفس از این گردتر نمی شد.

بابا گفت:

من که کاره ای نیستم.

مثل این که اصل کاری راضیه.

انشالا... که خیره.

نفس تا آخر شام سرش عین این حاج اقاهاى برادرپایین بود. بعد از
شام به رایین گفتم یه لحظه بیادتوی اتاقم.
همین که وارد اتاقم شدم اروم گفتم:
دلَم تنگ سده بود اقاهاه.
منم همینطور زندگیم.

برای اینکه ضایع نشه سریع بیرون رفتیم. از رایین و امیر علی
خداحافظی کردیم.
اون شب تا دم دمای صبح با نفس حرف می زدیم و من از
عشقم به رایین و اون از امیر علی می گفتم.
اینقدر گفتم و خندیدیم که یکی از خاطره انگیزترین شب
های زندگیم شد.
ساعت ۱۲ ظهر بود که بیدار شدیم.
بعد از خوردن چیزی سرسری، به فکر نهار افتادیم.
برای نهار مرغ گذاشتیم.
صدای زنگ اومد. نوید بود.
بعد از نهار به بابا گفتم که می خواد من و نفس رو بیره
بیرون....

نوید اول مارو برد خریدو بعد سه ساعت خرید رفتیمشهر بازی.
کاش رایین هم بود...
کناری وایسادم و به رایین زنگ زدم با همون خطناشناسم.
--بله بفرمایین؟ صدامو نازک کردم...
سلاام...
--سلام خانمم
چطوری شناخت؟
نکنه همین طوری گفته؟ با
همون صدا...
سلام عشقم چطوری؟--خوبم عزیزم
صدامو جدی کردم...
به همه اینجوری جواب میدی؟
--فدات بشن حسود خانم. صدای تورو نشناسم صدای
کیوبشناسم؟
ینی فهمیدی منم؟؟؟
--اره هنوز منو نشناختیا..

دلن واسل تنگ شده...--بیام خونلون؟خونه
نیسولم.

--
کجایی؟شهر
بازی.

--باکی؟

من ، نفس و نوید.

--کی میری خونه؟نمیدونم.

--پاشو بیا اینجا بعدش.

نه زشته جلوی مامانل اینا من خجالل میکشم.

--همین که گفولم.

رایین بابام چی؟

--خودم اجازلو میگیرم، زنی هاا. حرف نباشه میگمنویدبیارتل.

باشه.یه کم یگه حرف زدیم و بعد قطع کردم.

به سمت نوید و نفس رفولم.

دو--سه ساعتی می شد که لوی شهربازی بودیم.

خسته شده بودیم.

ساعت هشت و نیم بود، رفتیم رستوران تا شامبخوریم.
بعد از خوردن پیتزا به سمت خونه راه افتادیم.نویدداشت راهی رو
می رفت که یک ماهی بود ازش گذرنکرده بودم.

گفتم:

کجا

میری؟ گفت:

دستور شوهر گرامیتونه خواهرم امشب میرین پیشایشون...
بعد بهم چشمکی زد.

هنوز خیلی باهاش راحت نشده بودم.صورتتم ازخجالت سرخ شده
بود.

بعد از این که رسیدیم از نفس و نوید خداحافظیکردم و زنگزدم.
کلید داستم اما خب جلوی مامان و باباش خجالتی کشیدم.
به ثانیه نکشید در با صدای تیکی باز شد.

وارد خونه که شدم اول از همه رایین سمتم اومد، زیر لب گفتم
ولم کنه ولی محکتر منوگرفت...بارعنا جون و پدر جون سلام و

احوال پرسى كردم و بعد از اون راشين رو بغل كردم و با ارمين و رامين سلام و احوال پرسى كردم.

همشون حاضر و آماده بودن.

شنيدم راشين ۳ ماهه بارداره و كلي ابراز خوشحالي كردم.

از راشين پرسيدم چرا حاضر يد همتون؟ گفت:

مگه رايين نگفت؟ پرواز داريم.

ايشالا... برا عروسي دوباره مي ايم، شايد هم زودتر.

چون احتمالاً مامان و بابا برگردن ايران و همچنين من و ارمين.

خيلي خوشحال شده بودم.

رعنا جون از منو رايين خواست تو خونه بمونيم و باهاشون

تافرو دگاه نريم.

ازشون خدا حافظي كرديم رفتن.

بعد از رفتنشون به سمت رايين رفتم و مشتي به بازوش زدم و

پر حرص گفتم: چرا نگفتي كه ميخوان برن؟ گفت:

خب چيزي نشده كه خانم عصباني.

پوفي كشيدم و روي مبل نشستم.

بهانه گيرانه گفتم:

خیلی خستم رایین...

کنارم روی مبل نشست.

اخرش هم طاقت نیاوردم و بلند زدم زیرخنده. رایین گیج سرشو
اورد بالا و نگاهم کرد.

میون خنده گفتم:

قل... قلقلکم... اومد...

پر شیطنت نگاهم کرد.

با شک نگاهش کردم...

شروع کرد به قلقلک دادنم.

صدای سکوت رو قهقهه هام می شکست. بریده بریده گفتم:

را... رایین... بسه... بسه... بسه... تو رو خدا... و بعد دوباره زدم زیر خنده...

رایین بالاخره ولم کرد.

خاص نگاهم کرد، از نگاهش گونه هام رنگ گرفت...

قلبم تند می تپید.

نفس-----

امشب قراره امیر علی و خانوادش بیانخواستگاری.
استرس و هیجان زیادی کل وجودمو گرفته.
نهال هر از چند گاهی میاد و تیکه ای میپرونه و حرصم میده.
نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم...نوید
لبخندی بهم زد.
صدای زنگ اومد.

پریدم از اتاق بیرون...فضای مزخرفی بود.
با بیرون رفتنم نهال بهم خندید و ناسزایی نثارش کردم.
پدر امیر علی ، مادرش و در اخر خودش وارد شدنو با بابا
سلام و احوال پرسى کردن و بعد هم با من.
امیر علی گل رو دستم داد.
با خجالت تشکری کردم و گل رو روی میزگذاشتم .به اشپز خونه
رفتم و نهال هم باهام اومد.صدای مادر امیر علی تقریباً بعد از
۲۰ دقیقه بهگوشم خورد:

عروس خانم چایی نمی یارن؟
هول شده چشممو دور اشپز خونه می چرخوندم.
نهال خنده ای کرد و سینی چای رو دستم داد و گفت

:

چند دقیقه بعد از من بیا بیرون.
نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سینی خیلاروم توی
دستم می لرزید به سمت هال رفتم. اول به پدرش بعد به مادرش و
بعد به بابا و در آخر به امیر علیو نهال و نوید چای تعارف کردم.
کنار بابا و نهال نشستم.
بابای امیر علی گفت:

بهتر نیست جوونا به حرفی با هم داشته باشن؟ بابا حرفش
رو قبول کرد و گفت:

امیر علی جان رو راهنمایی کن. به ارومی چشمیگفتم و بلند شدم.
وارد اتاق که شدم سریع روی تخت نشستم و نفسمو بیرون دادم.
صداش اومد:

چی شدی؟ بیا به تفاهم برسیم و بعد خندید.
لبخندی به حرفش زدم و گفتم:

واای امیر... داشتم از استرس می مردم ، اخهنمیدونستم
چهرفتاری داشته باشم!

گفت: حالا که گذشته تموم شده دیگه نفسم.

بلند شو بریم بگیم به تفاهم رسیدیم ، من عجلهدارم.

بینیمو کشید گفتم:

عه نکن...

گفت:

دوست دارم) اصن... زن منه تو چی میگی؟؟ (بهشلبخندی زدم و از

در رفتیم بیرون.

به حال که رسیدیم همه منتظر جواب ما بودن.

پدر امیر علی گفت:

چی شد دخترم؟

سرمو پایین انداختم.

صدای امیر علی اومد:

سکوت علامت رضاست دیگه... به عمرم انقدر خجالت نکشیده

بودم.

همه دست زدن.

مامان امیر علی هم انگشتی رو به عنوان نشوندستمانداخت.

تو دلم عروسی بود.

لبخند یه لحظه هم از روی صورتتم برداشته نمی شد.
-----نهال-----دیروز عقد امیر علی و نفس بود و
امروز....

خودمو تو اینه نگاه کردم.
لباس عروسم عجیب بهم میومد.
موهام به شکل قشنگی جمع شده بود و تاج نقره ایقشنگی
روش خودنمایی می کرد.
خط چشم مشکی و ریمل که موژه هامو بلندترنشون میداد.
ارایش ملایم و قشنگی روی صورتتم نشسته بود و رژیگری
بیشتر از همه در صورتتم دیده می شد. نفس محکمبغلم کرد و پشت
سرش راشین ، باران و اوا بغلمکردن.

صدای ارایشگر اومد:

اقا داماد اومده!

نفس و راشین کمکم کردن شنلم رو بیوشم...

اروم از در بیرون رفتم.

رایین داشت به جلوی پاهاش نگاه می کرد.

سرشو که بالا آورد و به صورتم زل زد، یه نگاهخاص یه نگاه
بی سابقه. قلبم باز به سینم می کوبید.
چقدر خوشگل شده بود.
کت و شلوار مشکی رنگی که عجیب براش برازنده بود و
پیراهن سفید و کروات قرمز پرنگی که دسته گل‌های سفید و
قرمزی که دستش بود ست شده بود.
قدمی به سمتم اومد.
فیلم بردار هی ژست میداد و اصلاً نداشت یه کلمه حرف به
رایین بزنم. هی این کارو بکن... اون کارو بکن....
بالاخره رضایت داد رایین در رو برای من باز کنه و من بشینم.
به اتلیه رسیدیم.
عکاس یه دختر جوون بود که از قرار معلوم زیادیبازیگوشمی زد.
هی ژستای ناموسی میداد که رایین نیشش باز میشد و من
هی قرمز می شدم.
بالاخره کارمون تو اتلیه هم تموم شد. به باغ رسیدیم.
دستمو دور بازوی رایین حلقه کردم به هر میزی کهمی

رسیدیم سلام و احوال پرسى شروع می شد و ارزوی سلامتیو
خوشبختی می کردند.
بعضی ها با حسرت و حسادت و بعضی ها با تحسیننگاهمونی کردن.
به جایگاه مخصوص رفتیم.
رایین جدی و در عین حال مهربون رفتار می کرد. با گذاشتن اهنک
دستم کشیده شد.
اوا، باران، راشین و نفس دورم می رقصیدن.
اولش عین مونگلا نگاهشون کردم اما بعد به خودماومدم و
شروع به رقصیدن کردم.
نگاهم به رایین افتاد که داشت با لبخند مردونه اینگام می
کرد.
بالاخره شام آوردن.
خیلی گرسنم بود. خواستم بشینم که سروکله ی فیلمبردار پیدا شد.
عین این بیچاره ها نگاهش کردم.
--اقا داماد حالا قاشقو سمت دهن عروس خانمبگیر.
عروس خانم لبخند بزن.

نه..یکم سرتو بیار بالاتر...نه نه...سالاد و بردار...

هووووف داشتم روانی میشدم.

با عجز به رایین نگاه کردم که فکر کنم فهمید و ازفیلم بردار خواست بره...با رفتنش نفس راحتی کشیدم و بیتوجه به رایین نشستم.

تو ده دقیقه دو تا بشقاب برنج و یه ردیف کباب وجوجه روخوردم.

بعد از تموم شدن غذام لیوان نوشابمو یه نفس سرکشیدم و سرمو بالا اوردم.

رایین چنگالش جلو دهنش بود و داشت منو نگاه میکرد.

اروم تو همون حالت گفت:

بمیرم من...گفتم:

خوو گشتم بود...

گفت:

نوش جونت...

دوباره به سالن اصلی رفتیم.

دیگه قرار بود یک ساعت اخر قاطی باشن.

شنلمو سرم کردم و همراه رایین به باغرفتمیم. بالاخره رسیدیم جلوی خونمون.

همون خونه ای که دنیای منو عوض کرد.
خونه ای که رایین خرید تا دوباره زندگیمو شروع کنم خودموبسازم.
بابا به سمتمون اومد، دستمو گرفت و تو دسترایین گذاشت و روبه رایین گفت:

مواظب دخترم باش...

رایین پر اطمینان چشمی گفت و بعد از اون پدرمادر راییناومدن.
بعدش ارمین و راشین و بعد نوید و نفس وامیر علی.
وارد خونه شدیم.

خسته رو مبل ولو شدم.

سنجاق ها رو سرم سنگینی میکرد، وارد اتاقم شترکمونشدم.

اتاق قبلی رایین.

خبری از اون دکور قبلی نبود

تخت دو نفره و میز کنسول ستش و... که به رنگقهوه ای سوخته بود.

رو تختی کرم رنگی که به طرز قشنگی روش کار شده بود.
روی صندلی کنسول نشستم و سعی کردم موهاموباز کنم.
دستی روی دست هام نشست.
از توی آینه به رایینی که با آرامش داشت موهامو باز میکرد نگاه
کردم.
نور افتاب صاف به چشمم میخورد و مانع باز شدن چشمم میشد.
دستمو جلوی صورتم گرفتم خواستم بلند بشم که دلم تیر کشید
همون موقع رایین وارد اتاق شد و با دیدنم با نگرانی نگاهم کرد.
لبخند بی جونی تحویلش دادم.

گفت بریم دکترا؟ به نشونه (نه) سرس تگون دادم

از اتاق رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با سینیزرگی از
صبحانه وارد شد.
داشتم میترکیدم..

رایین تند تند لقمه میگرفت و به زور میکرد تو دهنم.
دلم میخواست سرش داد بکشم.

ولی دلم نمی اومد که. بالاخره پست از سرم برداشت.
وارد حموم شدم و بعد از دوش گرفتن پیراهن صورتی رنگی پوشیدم
و موهامو سشوار کشیدم و دورم ریختم، پایین رفتم.
ارایشگر اومده بود اووووف دوباره مراسم خسته شدم.
دو ساعت زیر دست ارایشگر بودم بعدش لباسمو پوشیدم.
مراسم به صرف عصرونه بود. ساعت هشت شب بالاخره از
دستشون راحت شدیم.

نفس موند یکمی کمکم کرد خونه رو مرتب کنیم و بعد رفت.
به رایین زنگ زدم که میتونه بیاد خونه مهمون هارفتن.

رایین هم گفت حاضر شیم شام بریم بیرون.
مانتوی لیمویی و شال و شلوار سفید پوشیدم باکیف و کفش سفید.
از خونه بیرون اومدم و جلوی در منتظر رایینشدم...
یه موتوری از جلوم رد شد و انقدر نزدیک بهم بود که جیغ
کوتاهی کشیدم و به در بسته خونه چسبیدم.
به پاکی که جلوی پام انداخته بود نگاه کردم.
موتوریه که بعد انداختن پاکت کمی جلوتر وایساده بود
گفت یه نگاه بهش بنداز
بعد هم بایه پوزخند گاز داد و رفت.
منظورش پاکت بود، ورش داشتم... صداب بوقماشین رایین باعث
شد سریع پاکتو توی کیفم بزارم و سوار ماشین شم.
بعد از شام برگشتیم خونه.
رایین خسته دکمه ی بالایی پیرهنش رو باز کرد و پوفی کشید
گفت: قرار شد کل سهام از شرکت رو به ارمین بفروشم و به
جاش با سیاوش شریک بشم.

:

گفتم: چه خوب، معلومه کلی کار رو سرت ریخته کهانقد خستهشدی.

کنارش نشستم و سرموروی شونشگذاشتم. گفتم: من از فردا باید بی کار توی خونهبشینم؟ دیگه نمی

تونم پیام شرکت؟

گفت: چرا. اگه بخوای میتونی ولی فکر نکنم وقتکنی.

گفتم: چطور؟ من که کاری ندارم.

گفت: چرا دیگه. دانشگاهتو چیکار میخوای بکنی.

حرفشو تجزیه کردم ناباورانه بهش نگاه کردم.

گفتم: نهگفت: اره. البته فعلا که نه ولی خب دارمکاراتو انجام

میدم کهامسال بری دیگه.

گفتم: خب اون که واسه مهر به بعده...

کشیده کشیده و نالان گفتم: تابستونو چیکار کنم؟ گفت:

فرانسهگفتم: چی؟

گفت: بریم ماه عسل دیگه.

گفتم : عه اړه راست ميگي. ياد اون پاكته افتادم، گفتم رايين بريم
بخوابيم.

باشه اي گفتم.

گفتم من الان ميام بعد كيفم رو از كنار اتا قبرداشتم و به اتا قبلي
خودم رفتم.

پاكت رو بيرون اوردم و بازش كردم.

چندا عكس بود و يه نامه.

به عكس ها نگاه نكردم اصلا. نامه رو باز كردم..

به فرانسوي نوشته بود.

«» خانم نهال ملكي سلام.

حتما ميپرسی از خودت كه من كي هستم.

خب منم مثل تو يه ادم.

يه عاشق.

خوب به عكس ها نگاه كن منم و عشقت. از زندگيمن و رايين گمشو

بيرون.

قطعا عكس ها رو ببيني منو ميشناسي.

اوه راستي فكر نكنم تو ايران بتوني ازم شكايتهني.

:

غصه نخور.

بالاخره یکی هم سطح خودت هم پیدا میشه که بادختر دست
خورده ای مثل تو.. که پدرت هم قدر تو ندونسته ازدواج کنه.
خوب به حرف هام فکر کن.
اگر جون عشقتو دوست داری به حرف هام خوب گوش بده،
چون وقتی که من به زور متوصل بشم دیگه پیشمونیت
سودینداره»»

به عکس ها نگاه کردم.

دستام میلرزید

رایین بود و یه پسره کنارش و دختری که زیادی جایرایین
بود و ماکسی قرمزی تنش کرده بود.
چشم های درشت رنگیش تو چشم میزد.
یه خواننده فرانسوی بود.
میشناختمش..

خب... معلومه دیگه... معلومه رایین منو ول میکنه اینو میگیره...
خدایا... تازه دو روز از عروسیمون گذشته چطور میشه اخه؟
با گریه به عکس ها زل زدم. خدایا خودت کمک کن.

-----رایین-----

داشت خوابم می برد . چرخیدم زدم . نهال نیومد بخوابه؟
صدای خفیف گریه میومد.

اروم بلند شدم و به سمت اتاق کنار رفتم.

یعنی چی شده؟

نهال پشتش به در بود. صدای گریش واضح تر شده بود و شونه
هاش میلرزیدن.

اروم به سمتش رفتم سرش پایین بود.

زیر لب می گفت:

خدایا نه... خدایا زندگیمو تباہ نکن.... خدایا نزار رایینولم

کنه...

چی می گفت این؟

به عکس هایی که جلوش افتاده بود نگاه کردم. کنار نهال نشستم.

گفتم: چی شده عزیز دلم؟ نهال با
ترس نگاهم کرد.

اشکاشو پاک کرد.

صدای گرفتش به گوشم خورد: چرا نخوابیدی؟ خسته

ای... برو بخواب.

خواست عکس هارو برداره که ازش گرفتم و نگاهشون کردم.

اینارو نهال از کجا آورده دیگه؟ کاغذی رو توی دستش فشرد.

گفتم: چیه

دستت؟_هیچ...هیچی.

...

+نهال بده من اونو...

_چیزی نیست.

از دستش کشیدم و بازش کردم.

یه نامه بود. با خوندن هر خطش خشمم بیشتر. میشد.

گفتم: کی اینارو بهت داده؟ با گریه

گفت:

یه موتوری اومد از جلوم رد شد پاکت رو داد بهمقبل از این

که تو بیای بعدشم رفت.

گفتم: نگران چیزی نباش اینا همش دروغه.

همونطور که بلند بلند گریه می کرد گفتم: قول بدهتنتهام نمی زاری...

گفتم:

معلومه که نه چه حرفیه می زنی. بازوشو گرفتم و بلندش کردم.

به سمت اتاقمون رفتیم ، دراز کشید و ملافه روروش کشیدم.

کنارش دراز کشیدم. گفتم:

اخه چرا سر هر چیزی خودتو آزار میدی؟

خیلیا الان منتظرن زندگیمونو خراب کنن.

تو نباید بزاری کسی باعث این موضوع بشه.

توی فرودگاه بودیم.

نفس، امیر علی و بابا اومده بودن برای بدرقمون. باهاشون

خداحافظی کردیم و ازشون دور شدیم.

سوار هواپیما شدیم، به پاریس رسیدیم و راهی هتل شدیم.

خیلی خسته بودیم، خوابیدیم.

ساعت ۹ صبح بیدار شدیم و حاضر شدیم.

اول از همه به راشین اینا سر زدیمو بعد از اون براینهار رفتیم رستوران .بعد نهار رایین چند تا از جاهای دیدنی فرانسه رو نشونم دادو تا شب توی خیابونا چرخیدیم و بعد از خوردن شامدوباره به هتل برگشتیم..

سه روزی از اومدنمون به فرانسه می گذشت.
قرار بود امروز بریم خرید.

چشمم به هر لباسی که می خورد رایین می خرید.
دوست داشتم بزنم تو سرش ولی اون به حرث خوردن من میخندید.
رایین رفت تو یک مغازه و گفت من صبر کنم. حضور کسی رو پشت سرم حس کردم، خواستم برگردمکهگفت:
تکون نخور وگرنه دخت اومه.
با من بیا وگرنه زنده بودنتو تضمین نمی کنم.
اروم سرمو تکون دادم.
تیزی چاقو رو کنار پهلوم حس می کردم.

چشم که باز کردم دور تا دورم رو دیوار های کرم رنگ
پوشونده بود.

خواستم تره ای موهامو از جلو چشمم کنار بزنم اما فهمیدم دستام
بستست.

پاهامم بسته بودن. داد زدم:

کسی نیست؟ چی از جونم می
خواین؟

صدای تق تق کفش های کسی که هر لحظه نزدیکتر می شد
با تپش های قلبم یکی شد.

زنی با چهره سفید رو و پیراهن کوتاه مشکی رنگیکه بهش
می اومد تو اتاق نمایان شد.

به سمتم اومد. همونی بود که تو عکس ها بود.
با غرور خاصی نگاش کردم.

گفتم:

چی میخوای؟ پوزخندی

زد و گفت:

پس تو اون دختر گدایی هستی که خودتو به رایینمچسبوندی؟

پوزخندی به حسودیش زدم. نمیدونم چطور انقدر جرئت جمع کرده بودم، اما از این وضعیت خیلی راضی بودم. با چشم هام تو چشم هاش زل زدم و مغرورانه پوزخند زدم. تحقیر امیز نگاهش کردم و گفتم:
چیه؟

داری میسوزی؟

فکر کردی همه چی پول و شهرته؟ احمق... اگه روزی هم کنارت بوده فقط به عنوان یک دوست معمولی بوده. خودش جلوی همه طرفدارهاتون گفت.

تو اون کلت بکن که اگه خودتو بکشی... منوبکشی... و خلاصه... هر غلطی بکنی باز هم من و رایین عاشق همدیگه ایم. رو کلمه (عاشق) تاکید کردم.

نفسی سر حرص کشید. ادامه دادم:
راستی!

گفتی من گدام؟ اره؟

برو باز از حسادت بمیر چون رایین یه گدایی مثل منو به پولداری مثل تو ترجیح داده.

بعد لبخندی حرص درار تحویلش دادم.

با خشم نگاهم کرد و همون موقعی که خواستسمتم خیز برداره صدای زنی اومد که گفت: خانم، اقا میگن کسی که انتظارشو می کشیدین اومده.

دختره رو به من گفت:

منتظر اتفاقات هیجان انگیزی تو زندگیت باش ، خانمشجاع.

بعد با قهقهه ای دور شد.

به دختره که اونجا بود گفتم:

عزیزم دستم رو باز کن.

با ترس نگاهم کرد، گفتم: قول میدم بگم خودم دستامو باز کردم،
خب.

دختره که می خورد ۱۸-۱۷ سالش باشه و خیلی هم ترسوعه

با تردید نگاهم کرد...

گفتم : قول میدم کمکت کنم تو هم از این جا بیرونبری. عجله کن.

دستامو باز کرد و بعد از اینکه ازش تشکر کردم تندفرار کرد و

رفت. مچ دستامو که بخوار زبری طناب قرمز شده بود مالیدم

و پاهامم باز کردم.

اروم از اتاق بیرون زدم.

صدای صحبت از پایین میومد صحبت نبود ، چیزیشبیه دادوبیداد بود.

از پله های مارپیچی پایین رفتم.

پله هاش خیلید زیاد بودن.

بعد از رفتن ده پله صداها کمی واضح شد ، صدایکیو

میشنیدم؟ بی اختیار روی پله ها نشستم.

با چه حقی زن منو تهدید کردی؟ فک کردی

خودت خیلی از اون بهتری؟

نهال کجاست ؟ بگو تا خودتو و این خونتو به اتیشنکشیدم.

+به خدا من دوست دارم رایین .اون دختره رو ولشکن ،قول میدم تا

اخرین لحظات عمرم

کنارت باشم و نیازاتو از هر احساسی بر طرف کنم میتونم

بهد عشق واقعی و تقدیم کنم.

_ خفه شو فقط دهننتو ببند و روی هوس کثیفت اسمعشکو

نذار.

دیگه طاقت نیاوردم و کل پله ها رو تا پایین دویدم.

دختره پشتش به من بود و با صدای برخورد پاهام باپله ها برگشت.

با چشمای گرد شده نگاهم کرد. رایین با دیدنم دویدسمتم ،قطره اشکی از چشمام چکید و لبزدم

رایین...

گفت: جان رایین؟

دختره با حرص گفت: فارسی حرف نزنین...

صدای دختره اومد ، اینا رو از جلوی چشمم بیرین.

دو نفر ریختن سرم و با دستمالی منو بیهوشکردن. چشم که باز

کردم رایین با صورت خونی جلومنشسته بود.

خواستم حرفی بزنم که فهمیدم دهنم بستست. چشمای نیمه بازی

که زیرش کبود بود عجیب قلبمومی فشرد.

بریده بریده و بزور گفت:

ب... بالاخره... چشماتو.... باز..... کردی؟ پی صدا

زدم زیر گریه.

با دهن بسته صدا های نامفهوموی درمیاوردم. سعیمی کردم دستامو

باز کنم ولی نشد.

دوباره صداش اومد:

ب...به...ارمین گفتم اگه بعد از سه ساعت خبرینشد پلیس
خبر کنه...حتما دیگه پلیسا میرسن.
از گوشه لبش خون اومده بود و خشک شده بود...
دختره وارد شد.

توی دستش کلت رو می چرخوند.با.پوزخند بهم نزدیک شد،
چسب رو محکم از روی دهنم کند،طوریکه زیر لب اخی گفتم.
چونمو محکم توی دستش گرفت و سرمو بالا آورد.
با نفرت توی چشمای وحشیش خیره شدم.

فشار دستشو روی چونم بیشتر کرد و از بین ردیفندون های
سفیدش غرید: کاری می کنم که از عاشقی پشیمونبشی، بعد انگار با
حرفی

که زده اروم شده باشه قهقهه بلندی سر داد.
کلتش رو دور انگشت اشارش چرخوند و با شستشنگهداشت.
با قدم های اروم به سمت رایین می رفت.
درست کنارش ایستاد، تفنگ رو روی شقیقه رایین گذاشت.
چشمام بی اختیار گرد شد و نگاهم پوزخند دختره رونشونهگرفت.

قلبم خودشو به درو دیوار سینم می کوبید. حس میکردم یکی تو
قلبم چاقو فرو کرده.

داد کشیدم:

چه غلطی داری می کنی هرزه؟

قهقهه ای که زد برام مثل ناقوس مرگ بود بلند تر از من دادکشید:
بین همین هرزه چطوری جون عشقتو جلو چشمات میگیره.
تفنگ رو آماده شلیک کرد

رایین با لحن ارومی که منو میترسوند گفت: چرا معطلی؟

مرگ بهتر از خیانتته...

بهتر از عذاب کشیدن نهاله....

تو با کشتن من هیچ کاری نمیکنی جز اینکه خودتو بدبخت می

کنی و ما رو خوشحال. تو چشمای من

زل زد و گفت:

من همیشه کنارت می مونم. مرگ من دست این زن نیست ، دست

خداست.

پس اگه مردم بدون صلاح زندگيه توعه.

من همیشه دوستت دارم حتی اگه بمیرم.

با گریه جیغ میکشیدم و رایین رو صدا می زدم و بهدختره بد ویراه
می گفتم. دختره گفت:

به جای اینکه انقدر فارسی بلغور کنین خدا حافظیکنین.
من همونطوری

داد میکشم: روانی... دیوونه... مریض... عقده ای....

به زور از روی صندلی بلند شدم یکی داد
کشید:

خانم... خانم پلیس اومده.

دختره همونطور که عقب عقب میرفت رایین رونشونه گرفت

تو یه لحظه دویدم سمت رایین و صدای تیر تو یگو شدم

پیچید... درد. وحشتناکی رو توی کتفم حس کردم و بی اختیار از درد

زیاد و ضعف یهویی که به جونم افتاد رو زانو روزمین افتادم.

صدای رایین می اومد:

یا علی... نهال... نهال... نهال... نهال چرا خودتو انداختی جلوی من؟

دستام بسته بود...

با درد گفتم:

کار خوبی کردم اصلا توقع داشتی نگاهت کنم؟ همونموقع ارمین با
دوتا پلیس وارد اتاق شدن.

رایین داد کشید:

ارمین دستای منو باز کن نهال تیر خورده.

ارمین زیر لب «یا خدا» پی گفت و دستای رایین روباز کرد
یکی از پلیس ها هم دستای منو باز کرد از درد گرمگرفته بود
-----چیک...چیک...چیک....

صدای قطره های پی در پی توی سکوت اتاق طنینمی

انداخت...

چند باری پلک زدم تا واضح تر اطرافمو ببینم.

چشمامو توی اتاق چرخوندم

فضای سفید اتاق بهم فهموند که تو بیمارستانم.

خواستم بلند بشم که کتفم تیر کشید. یادم افتاد چها اتفاقی افتاده ،

چشمم به رایین افتاد که رویکاناپه

داخل اتاق خوابش برده بود.

تو خواب شبیه بچه کوچولو های با نمک شده بود.

صداش زدم:

رایین... رایین..

صدای هراسونش به گوشم
خورد: جانم... جانم... بیدارشدی؟... بهوش اومدی؟..... درد
نداری؟ چقدر نگرانش کرده بودم.
گفتم:

نه عزیزم خوبم ببخشید بیدارت کردم.

-- نه عیبی نداره گرسنه ای؟

+ اوهمقوطلی ابمیوه ای از یخچال بیرون کشید وتوی لیوان ریخت
ودستم داد.

ازش تشکر

کردمگفت:

چرا چنین کاری کردی؟ نمیگی اتفاقی می افتاد منی مردم؟ گفتم:
خودت از من بدتری که تو چشمام زل میزنی ومیگی که مرگرو
قبول میکنی...

نمیدونی چه حالی داشتم من. بعد یهو با ترس گفتم:

دختره چی شد؟

کنارم لبه تخت نشست و گفت:

پلیس گرفتش ، دیگه نگران نباش.

-----یک ماه بعد-----

--_نهال_--

دو هفته بعد از اون روزی که بهوش اومدم برگشتیمایران و امروز عروسی باران و سیاوشه...

پیراهن ابی کاربنی ساده که استین هاش روی شونمی افتادو تا کمی بالای زانو بود با کیف و کفش هم رنگش.

راین هم کت و شلوار کاربنی و پیراهن سفید رنگپوشیده بود.وارد باغ شدیم

باران تو اون لباس عروس پف دار و پر نگین خیلیخوشگل شده بود.

بهشون تبریک گفتیم.

شب خسته به خونه رسیدیم.

-----اوا-----با

صدای گوشیم به خودم اومدم.با دیدن اسم «سروش» سعی کردم ذوقم رو پنهونکنم و

جواب بدم .+بله

--سلام

+سلام اقا سروش خویین؟

--سروش

هزار بار ، فقط سروش بدون پسوند و پیشوند.

+پوف ...بله؟ کارم دارین؟

--یه دونه ای....یه دنده....خونه ای؟+بله خونم کارمدارین؟

--در و باز کن...

با تعجب در خونه رو باز کردم که با چهره خندونش مواجهدم.

گفتم:

شما اینجا چیکار

میکنین؟ گفت:

کارت داشتم خب . نمیخوای تعارف کنی پیام تو؟ جواب دادم:

بله بله ببخشید بفرمایین تو.

استرس گرفته بودم .نکنه یه وقت ضایع بازیدربیارم.

با دست به حالت نمایشی صورتمو باد زدم و درخونه رو بستم.

وارد اشپز خونه شدم و شربت پرتقال رو توی لیوانهای بلند

ریختم و به حال رفتم .سینی حاوی دو لیوان ابپرتقال رو روی میز گذاشتم و زیر لبفرماییدی گفتم.

گفت:

به به این شربت خوردن داره.

لبخندمو قورت

دادمصداشو شنیدم:

اوا تا حالا با پسری ارتباط داشتی؟وا این چه سوالی بود؟

اما سعی کردم خونسرد باشم واسه همینم جوابشودادم:

نه،

چطور؟گفت

:

همینجوری . خودت نخواستی یا...

قاطع گفتم : خودم نخواستم.

گفت: عاشق هم شدی؟عاشق...نمیدونم....جوابدادم:نمیدونم.

گفت :ینی چی؟

گفتم: ینی نمیدونم اسمشو میشه عشق گذاشت یانه.

شما چرا همچین سوالی میپرسین اقا سروش...

گفت: میدونی خیلی لجبازی؟

+واسه چی؟

--واسه اینکه وقتی میگم بگو سروش میگی اقا سروش .+درستش
همینه خب.

--درستشو من میگم.

پووف گفتم: راستی کارم داشتن نمیگین؟

گفت: برو لباستو بپوش.

باید بریم جایی.

پیش باران و سیاوش میریم.

گفتم: چیزی شده؟ گفت: نه برو بپوش.

رفتم تو اتاق لباسامو پوشیدم و بیرون اومدم.

با هم سوار ماشین شدیم و راه افتاد.

ظبتش رو روشن کرد بعد از نیم ساعت رسیدیم یه پارک

بزرگ و خیلی سرسبز. بود پیاده شدیم.

همونطور که قدم میزدیم گفتم: پس باران و

سیاوش کجان؟ _نیستن+ینی چی

_ینی...اصلا باران و سیاوش قرار نیست بیان.

+منو مسخره کردین؟

نه_

فهمیدم چی شد ولی یهو از دهنم پرید و با تحکم گفتم:

سروش

خیلی خونسرد گفتم: جانم؟ نفسمو با حرص بیرون دادم

گفتم: اوردمت صحبت کنیم.

گفتم: بفرما

۹۰ درجه رو پاشنه پاهاش چرخید و همزمان دست بهسینه

شدو تو چشمام زل زد، کمی به سمتم خم شد وریلکس گفتم:

من دوستت دارم... این چی گفتم؟ ای.. این چی گفتالان؟ الان من

چ.. چیشنیدم؟ الان دقیقا چی شد؟؟ گفتم: هیچی ، واقعیت رو

گفتم.

هین بلندی کشیدم و نگاهش کردم و گفتم: ذهنخوانیدارین؟

گفتم: نه ولی کر که نیستم.

دستمو جلو دهنم گرفتم و گفتم: وای بلند فکر کردم دوباره؟

خندیدو گفتم: فکر کنم اره. به جلوی پاهام نگاه کردم، دوست

نداشتم چشم هامو جایغیر از جلوی پاهام بدوزم.

گفت: تو چی؟ حسی به من داری؟ صدش
پر از شک و تردید بودهنوز جلو پامو نگاه
میکردم.

گفت: سکوت علامت رضاست؟
تره ای از موهامو که از شال بیرون زده بود، دورانگشت
اشارم پیچیدم. دستی تره موهامو از دستم بیرونکشیدو پشت
گوشم فرستاد.
نگاهمو به سیاهی چشماش دوختم، بدون پلک زدنگاهممیکرد.
چشماش پر از حس های مختلف بود، دوستداشتن، نا
امیدی و شک نفس هاش نامنظم به صورتممیخورد.
به خودم اومدم و کنار کشیدم.
به صورت نمایشی دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

یکم

هواگره

نه؟

اوهومی گفت و گفت: خب؟ گفتم: خب
چی؟ گفت: کی پیام؟

+ کجا؟

خواستگاری...

+نه!!!

_اره!!!

+باران!!_اون با من. بعدشم تو بزرگتری قرارنیست برای تو
تعیینتکلیف کنه وقتی کوچیک تره.

+هر چی باشه ما فقط همدیگرو داریم.

_از الان دیگه منو سیاوشو دارین ما یه خانواده ایم.

چشماش میدرخشید و پراز عشق و اطمینان بود.

+مرسی

_بهم برسی

+نمکدون

_لفل زندگی...+کم نیاری

_هرگز

+پررو

_چاکر شما هم هستیم.

بلند بلند دوتامون خندیدیم.

_____ نهال _____ با بچه ها هماهنگ کردم ازالان برای
یک ماه دیگه...

امروز قرار بود با باران بریم خرید.
هوا خیلی گرم بود.
شال و شلوار سفید و پانچ صورتی کمرنگ پوشیدموکتونیهای سفید.
کیفم برداشتم و از خونه بیرون اومدم.
باران جلوی در منتظرم بود، سپار ماشینش شدم وراه افتادیم.بعد
از دو سه ساعت بین مغازه هاچرخیدن باران دست منو
گرفت و به سمت مغازه بزرگی رفت.
پیراهن صورتی خیلی کمرنگ که زانو بلند بودو ازپشت تا کمپایین
تر از زانو ادامه داشت و پشتش بلند تر بود.
باران گفت: اینو بخریم؟
گفتم:باشهوارد مغازه شدیم باران به جای سائزخودش سائز منو
گفت.
گفتم: چرا سائز خودتو نگفتی؟گفت:واسه
تپ میخوام بخرم خب.
گفتم: من لباس زیاد دارما.

گفت: دلم میخواد الان تو لباس بخری، حرف نباشه.

جوابشو دادم: مثل همیشه یه دنده و لجباز.

لبخند پیروزمندانه ای تحویلیم داد. فروشنده سایزمو آورد و داخل اتاقک امتحانش کردم.

باران در زد: پوشیدی؟

+ اوهوم

سرشو از لای در آورد تو و گفت: اووم... خوبه... بیا همینو

بخرش.

+ اوکی برو میام.

_ باشه منتظرم. لباسو روی دست چپم انداختم و بابرداشتن کیفم از اویز داخلاتاقک از اونجا بیرون اومدم.

حساب کردم و بیرون اومدیم.

گفتم: باران، سه ساعته داری میچرخه خب، اخرش مواسه من لباس انتخاب کردی، خب یه چیزی بخر واسه خودت دیگه.

گفت: باشه بابا... غرغرو شدی جدیدا

گفتم حرف نباشه بخر بریمگفت: خرید ندارم که.

عصبی نگاهش کردم گفتم: احیانا جنابعالی منو ایستگاه کردی؟

گفت: تنوع خوبه خب.

_تو روحت باران

+منم دوست دارم خانم خانما...

_فقط هیچی نگو اگه زندگی تو دوست داری! +منم سیاوشو دوست

ندارم ، عاشقشم.

_دو دقیقه برای رضای خدا ساکت شو

+رضای خدا یا تو ؟

_باران!!!

+جانم

زیر لب نالیدم: وای خدایا صبر بده... صبر...

خندید... از بیخیالیش نمیدونستم عصبانی باشم یا بخندم. به سمت

خونه راه افتادیم.

بعد از رسیدن گفتم: بیا بالا یه چایی چیزی بخور بعد برو.

گفت: تعارف اومد نیومد داره ها.

_منم نگفتم نیا که، گفتم بیا یعنی باید بیای.

+چشم شما فقط امر بفرمایید دوست عزیزم.

_نمک شدیا

+بودم_پر حرفم شدی. باید با سیاوش یه صحبتجدی داشتهباشم.

+اونم بودم.سیاوشم همینجوری منو دوست داره.
_باشه بابا مارو کشت با این سیاوش سیاوشکردنش، بریم
بالا یه ساعته دارم باهات کل کل میکنم.

وارد خونه که شدم همه چراغا خواموش بود، ینیراین هنوز
خونه نیومده؟یه خورده ناراحت شدم اما با فکراینکه کاراش زیاده
سعیکردم خودمو اروم کنم.

ینی یادش نبوده که امشب تولد منه؟
باران نداشت چراغو روشن کنم و دستمو تو تاریککشید
سمت اتاق منو رایین.

گفتم:چیکار میکنی؟
گفت: بیا لباس رو امتحان کن اول.گفتم: دیوونهدی؟ چرا چرتو
پرت میگی؟ تو مغازه پوشیدمدیگه!

+پوشیدی که پوشیدی.ربطی نداره.الان هم بیوش،اون
کفشسفیداتم بیوش.

پوکر باشه ای گفتم، پشتشو به من کرد و پوشیدم.

کل خونه تاریکی محض بود و فقط چراغ اتاق روشن بود.
پوشیدم و گفتم برگرده ، برگشت گفتم:

+چه خوشگل شدی

_ گفتم: مرسیییی + گفتم: بیا بشین و به صندلی میزارایشم اشاره
کرد

نشستم و شروع کرد ارایش صورتتم را تو ده دقیقه عوضش

کرد، ساده و

شیک گفتم: باشه.

بعد از چند دقیقه گفتم: برگرد.

لباس سبز رنگی پوشیده بود، با کفش های هم رنگش.

با زدن کمی ریمل و رژ دستمو کشید تو شک کاراش بودم. صدای زنگ

گوشیه یه نفر ترس تو دلم انداخت.

واسه باران نبود.

واسه رایین هم نبود.

باران با رنگ پریده نگاهم کرد و گفتم: اهنگ گوشیم عوض

کردم.

با شک اهانی گفتم و باهم از اتاق بیرون اومدیم.

با بیرون رفتنمون یهو همه چراغ‌ها روشن شد توشک جمعیتی بودم که روبه روم بودن. رایین با لبخند جذاب همیشگیش سمتم اومد و گفت: تولدتمبارک خانومم.

لبخندی روی لبم کش اومد. همه دست زدن.

نفس ، اوا و باران به ترتیب بهم تبریک گفتن و بعد از اون بابا و نوید و پدر و مادر رایین و در اخر امیرعلی و سیاوش و برادرش سروش. رایین دستمو گرفت و هر دو تامونروی مبلی که میز بزرگی جلوش بود نشستیم.

رایین شمع روی کیک رو روشن کرد و نفس گفت:

- آرزو یادت نره!

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم. توی دلم از خدا خواستم همیشه همراهم باشه و هر روز عشق‌بینمون بیشتر و بیشتر بشه.

چشمامو باز کردم و شمع‌ها رو فوت کردم. رایین جعبه‌ی کوچیکی رو به دستم داد. باز کردم جعبه‌ی همانا و شوکه شدنم هم همانا. با لبخند جذابش داشت نگاهم می‌کرد. از همون خنده‌هاش بود که چالش معلوم می‌شد و دلم ضعف می‌رفت.

گردن کج کردم. انگار کسی نبود و فقط خودموندوتا بودیم.
رو بهش گفتم:

- آخه چرا اینقدر زحمت کشیدی؟ از لبخندش چیزی کم نشده
بود:

- بالاخره نباید بزارم خانومم رفت و آمدش با اسنپو تاکسیباشه
که.

زمزمه کرد:

- همونیه که دوسش داری... یادم نمی رفت اونماشینی که یه بار
کنارش به عنوان مدل

عکس انداخته بود و فقط به خاطر اینکه رایین تويعكس بود
عاشق ماشین شده بودم.

بقیه حرفامون با نگاه رد و بدل می شد و لبخند لحظه ای از من دور
نمیشد.

با صدای نفس به خودم اومدم و نگاهش کردم:

- عزیزم چای بردار تا به بقیه ی کادو ها برسیم.

چای رو برداشتم و نوبت به بقیه ی کادوها رسید. در آخر از همشون تشکر کردم. بعد از چند ساعت کم همه عزم رفتن کردن و من موندم و رایین.

به سمت تخت حرکت کردم و با خستگی روشنشتم. اول خم شدم و کفشامو در آوردم و گوشه ی تختگذاشتم.

چشمهام آروم آروم باز شد. رایین با لبخند نگاهم میکرد. با خجالت سرمو پایین انداختم. هنوز بعد از این هماتفاق ازش خجالت می کشیدم توی همچین صبح های. -
یه دختر درست مثل خودت. با موهای نارنجی. با همین شیطنتاش.. با همین دلبریاش. با همین خنده هایقشنگش. خدا بهمون ببخشه...

با حسادت آشکاری نگاهش کردم:-- نمیخواد یکیبسته. اصلا دختر نمیخوام. نیومده جونتم
واسش میدی! باید پسر باشه! همینطوری چال گونهداشته
باشه! تخس و بازیگوش باشه. به خوش صداییباباش.
رایین اخم کرد:

- هرچی باشه فقط سالم باشه. اصلا باشه! فکرکردیمن جای
تورو تو قلبم به کسی میدم؟ اینقدر کم از جایگاهتو قلب و
زندگیم واست گفتم بانوی من؟ از این فکر نکن.
جواب اینهمه عشقش باز مثل همیشه با نگاه بود و لبخندی که
از ته ته ته دلم بود!
گفت:

- حالا که ما هنوز خیلی راه داریم تا بچه دار شدن.
به نظر من
که زوده برای بچه! بی اختیار پرسیدم:
- یعنی اگر الآن بچه دار بشیم تو خوشحال نمیشی؟ جواب داد:
- راستش نه! تازه چند ماه هم از عروسیموننمیگذره! خوشی
هامونو بکنیم بعد یکی دیگه رو وارد این خونوادهکنیم!
موافقنیستی؟

برای شام قرمه سبزی گذاشته بودم. مشغولکشیدن شام
بودم. اول برنج رو توی بشقاب ها ریختم و بعد مشغول چیدن
میز شدم. رایین به کمکم اومد و مشغول چیدن میز شد.

در قابلمه ی خورشت رو باز کردم تا خورشت روداخل ظرف
بریزم که با خوردن بوی قرمه سبزی به بینیم حس کردم همه
ی معدم دار میاد تو حلقم ملاقه رو توی قابلمهانداختم و با
دست چپم جلوی دهنمو گرفتم.

رایین که جلوی خروجی آشپزخونه ایستاده بود رو بادست
راستم کنار زدم و دویدم سمت دستشویی.

هرچی توی معدم بود بالا آوردم. سرم گیج میرفت و حس می
کردم همه جونم بالا اومده.

رایین به در می کوبیدم. جواز جواب دادن بهشونداشتم. روی زمین
بی اختیار سرخوردم.

رایین که از در زدن خسته شده بود به خودش اجازه داد کهوارد بشه.
با دیدن من که رو زمین روشویی افتاده بودم نگرانگفت:

- چت شده خانومم؟ چی شدی یهو!!!
گوم میسوخت.

بی توجه به لباسایی که شاید کثیف شده باشه. رویمبل
نشوندم. رایین به اخم به دهن دکتر زل زده بود و مناسترس داشتم!
دکتر- باید حتما بیشتر از ایشون مراقبت کنید و تغذیاشون رو

مقوی تر کنین ایشون بسیار ضعیف هستند...

کمی دیگه حرف زد و بعد وقتی سرمم تموم شدرفت!

خودم به چیز دیگه ای شک کرده بودم... امانمیحواستم به

علتی شدنش فکر کنم! نمیخوام رایین رو از دستبدم. اون

گفت هنوز زوده برای بچه... اونقدر خسته

بودم که همونجا روی مبل به خواب رفتم. با صدایرایین چشم باز

کردم:

-خانومم... نمیخوای بیدار بشی؟ بلند شو شامبخوریم بعد

بخوابیم... پاشو دردت به جونم اینجوری که هستیانگار منودارن

میکشن...

چشمامو باز کردم. حسابی خستگیم دررفته بود و حسابی

سرحال تر شده بودم.

رو به چشمای نگرانش لبخند زدمو و بلند شدم.

رایین غذا گرفته بود. بعد از خوردن غذا دوش گرفتمو دوباره

به آغوش گرم خواب پناه بردم.

صبح که بیدار شدم رایین نبود. آبی به دست و صورتم زدم و

صبحونه ام رو توی یه لیوان شیرقهوه با بیسکویتخلاصه

کردم. سریع حاضر شدم و بعد از زدن برق لب و با برداشتن کیف و موبایلم از خونه خارج شدم.
در حالی که با پاهام روی زمین آزمایشگاه ضربگرفته بودم منتظر بودم تا جواب رو بگیرم.
--- راوی ---

نهال با دستانی لرزان برگه ی آزمایش رو از پذیرش گرفت و با لبخندی که مسئول به سمتش روانه کرد لحظه ای چیزی در دلش فرو ریخت. خدا خدا می کرد که نباشد!
میترسید! میترسید آخرش بودن
یک بچه به جداییشان برسد... می ترسید از دستبدهد...
ترک شود...

با صدای مسئول دنیایش هم فرو ریخت:
- تبریک میگم عزیزم انشالله به سلامتی!
لبخند بی جانی زد و بی حرف به تکان دادن سریاکتفا کرده و به سمت خیابان روانه شد. به سوی مقصدی نامعلوم...
قلبش انگار نمی تپید. شیره ی جاننش را انگار گرفته بودند.
غرش ابرها شهر را به هم ریخت و بغض آسمان راشکست...

باران مهرماه بر سر و جانش می کوفت و او بیخیال خیس شدنش، هنوز پی مقصدی نداشته قدم میزد... لبهایش خشک شده و جان از بدنش تحلیل رفته بود.

بغضش ترکید. بی صدا اشک ریخت و اشک ریخت تا مقصدش شد پارک.

روی نیمکت خیس و رنگ و رو رفته نشست و بازگریه را از سر شروع کرد.

نمیدانست چند وقت است که قطرات باران سر و صورتش را نشانه گرفته و او همچنان مثل آسمان باریدن را درپیش گرفته.

به آسمان که نگاه کرد حدس زد حداقل 5.4 ساعت را مشغول اشک ریختن بوده. دلش برای رایین تنگ بود ولی رویدیدنش را نداشت.

خودش هم فهمیده بود مسئله شاید آنقدرها هم بزرگ نبوده باشد. اما نمی فهمید چرا آنقدر نگران است!
با یاد شخص سومی در زندگیشان بغضش باز ترکید.
موبایلش برای باز ششم زنگ خورد.

با هق هق علامت سبز رنگ را لمس کرد.

دستهای سرد و بی جاناش را بالا آورد و موبایلش را جایی مثلاً
حوالی گوشش نگه داشت.

صدای نگران و عصبی رایین را شنید:

- نهال تو کجایی؟ همچنان هق هق می کرد و رهگذران گاه نگران
گاه بی خیال

گاهی با دلسوزی یا گاهی با تعجب او را از نظر میگذرانند...
صدای رایین باز خراش شد روی قلب بی تابش:

- مونا رنجی!!! داری گریه می کنی؟ دردت به جون رایین
کجایی؟ دق کردم از نگرانی!

لب های خشکیده اش را با زبان تر کرد. صدایش بهزور به
گوش خودش رسید، گرفته و خش دار:

-ب... ببخشید رایین... برای همه چی... دوباره

صدای نگران مردش را شنید:

-کجایی؟ د حرف بزن لا کردار... دق دادی منو! چیو ببخشیم؟

کجایی لعنتی؟ گوشی را محکم تر گرفت:

-نمیدونم... یه پارکه....

کمی صحبت کردند و نهال دست و پا شکسته اطلاعاتی از پارک به
رایین داد.

آنقدر بی جان بود که گوشی را بی حرف درون کیفانداخت.
نگاهش بر روی برگه ی آزمایش ثابت ماند، باز زیرگریه زد و
برگه را در دست فشرد!

آنقدر اشک ریخت که گویی جانش همراه اشکهایش پایین
می آمدند. دیگر جانی برایش نمانده بود. باران تمامجانش را
خیس کرده بود.

نفهمید چه شد. فقط چشم هایش روی هم افتاد و سرش روی
نیمکت فرود آمد...

آنقدر سریع در سیاهی مطلق غرق شد که نتوانست جلوی فرار
برگه ی آزمایش را بگیرد...

---رایین--- ---سوم شخص---

بی قرار و عصبی نگاهش به ترافیک پیش رویش بود.
قلیش چنان می تپید که گویی هشدار برای اتفاق بدیست... زیر لب
خدارا صدا می زد.

آخرش با بد بختی از ترافیک نجات یافت...

حرف های نهال در گوشش می پیچید و بهتشویشش دامنی زد.
به پارک رسید.

اولین نیمکت را خواست از نظر بگذراند که بازنگاهش روی
همان نیمکت اول ثابت ماند.

دخترک بی جان پیش رویش ک نهالش نبود نه؟ به سمتش پا تند کرد.
موهای نارنجی اش روی چشمهایش
بود. باران هنوز دست بردار نبود.

می بارید و بر سر و جانیشان می کوفت...

با خودش فکر کرد که چرا باید اینقدر نهالش راسرگردان و

غم زده ببیند؟

آن روزهای تلخ برایش بس نبود؟

دخترک ضعیفی که عاشقانه پرستشش می کرد نباید به این

روزها می افتاد....

اورا روی صندلی عقب خواباند. پشت فرمان نشست و آنقدر شدید پا

روی گاز فشرد که صدای داد و بیداد ماشین های اطرافش در آمد...

به بیمارستان رسید. به سمت اورژانس پا تند کرد.

پرستار با دیدن او خواست ابراز شادی کند اما بادیدن نهالی جان روی دستهای رایین سریع برانکارد رانزدیکشانکرد...

---رایین---

مات حرفای دکتر بودم:-خانومتون بیشتر از چیزی کهفکر می کنین ضعیف شدنبهرتره بیشتر استراحت کنن!

بی حواس سری تکون دادم و با رفتن دکتر سرم روبه سمت نهال چرخوندم!

پلکاش به آرومی تکون خورد و نگاه بی روحی نصیبمن شد. روی تخت کنارش نشستم و پرسیدم:

-حالت خوبه؟ چی میشنیدم پشت تلفن؟دکتر. گفتحداقل ۱۰

ساعته که هیچی نخوردی!چرا دقیقا؟کجا بودی اصلاکه سر از

پارک در آوردی؟چرا زیر بارون موندی؟سکته کردماآخه من

که!نگاهش همچنان بی روح ثابت شده بود بهصورتتم!ولی اونقدر

آروم و بی جون بود که یه لحظه به هر چیزی کهباعث حال

الانش شده لعنت بفرستم!

منتظر نگاهش کردم که گفت:

-یه برگه.....تو.....کیفمه...لطفا.....لطفا. بده...

کیفشو برداشتم و دنبال برگه گشتم. چیزی پیدا نکردم!
سوالی نگاهش کردم که باز لب باز کرد:
-یادته دیروز حالم.... بد شد؟!
تایید وار سری تکون دادم که گفت:- امروز، صبح زود رفتم آزمایش
دادم.

گیج و نگران پرسیدم: آزمایش چی؟
همزمان با قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید لب
زد: بارداری!

همچنان منتظر ادامه ی حرفش بودم.
کمی خودش رو بالا کشید و نیمه نشسته تکیه بهتخت زد. لب
های خشکیدشو با زبون تر کرد و گفت:
-من.... باردارم.... نمیدونستم باید خوشحال باشم یا شوکه.... لبخند
روی لبم

داشت پر رنگ میشد که نهال بی هوا زد زیر گریه وهق هقش
توی فضای اتاق اگو شد.
مشغول صحبت باهاش شدم:

-نگو که همین موضوع باعث حال الانته؟ اگر بچهنمیخوای

میریم سقطش میکنیم. اما این اشکای قشنگتو نریز اینجوری!
با تعجب سرش رو از سینم جدا کرد و دستی به صورتش کشید:
-یعنی تو ناراحت نیستی از اینکه من باردارم؟--دیوونه شدی
نهال؟ چرا بایر ناراحت بشم....

پرید وسط حرفم:

-خودت گفתי ما هنوز خودمونم بچه ایم!

بی اختیار ابرو هام درهم شد:

-من بگم ولی خواست خدا بوده عزیزدلم. حتما صلاحی توش
بوده! وگرنه خب اگر به دل من نمیخواستم اینقدر زود یکی به
جمعمون اضافه بشه! تو الان از عکس العمل من ناراحت شدی
یا خودت بچه رو نمیخوای؟

نهال با خجالت لب زد: بچه ای که ثمره از عشقماست چیزی
نیست که بتونم

دوستش نداشته باشم ، هرچیزی که به تو مربوط بشه دوست
داشتنیه! فقط میترسیدم که اگر بفهمی، بگی سقطش کنم یا بزاری
بری!

با بهت گفتم:

نهال!!!! دیوونه شدی! مگه من از سنگم؟ تورو بزارم برم؟ یا بشم
قاتل کسی که از وجوده توعه و دوشش داری؟ با اخم و ناز و
اخم گفت:

اگر گفتم بخاطر تو بود! الانم اگر ناراحت از بودنش باشی پای
حرفم هستم! زیر لب زمزمه کردم: حتی با اینکه الانیه حس خوب
توی وجودمه!

نهال گفت:

پس نگهش میداریم...

ساعت از ۲/۵ گذشته بود و نهال همچنان میوندستام گیر
افتاده بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود.
---نهال---

چشم که باز کردم رایین کنارم روی تخت به خوابرفته بود.
سرچرخوندم که با دیدن پرستار درحال چک کردن سرم
دستپاچه ارنجمو توی پهلوی رایین فرو کردم. پرستار لبخندی زد و بی
حرف بیرون رفت. سریع سرچرخوندم به سمت رایین که عین بچه
ها خوابالو باموهای
درهم نیم خیز شده بود....

با حرص توپیدم:

- از بس بی حواسی! چرا اینجا خوابیدی؟ پرستار مارو دید. آبشدم!
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
-- زنی! گناه نکردم که!

بعد کمی دست توی موهاش کشید و گفت:--:

خوابمم پروندی، خانم مونارنجی!

با حرص گفتم:

فردا میرم موهام رو رنگ میکنم، که اینقدر به مننگی مونارنجی!
چنان نگاهی تحویلیم داد که قلبم تند تند مشغول زدند!

غرید:

-- دست به اون موها بزنی! اونی که رنگشون کرده زنده بهگور
میکنم!

اونقدر جدی اینو گفت که شوکه فقط سر تکوندم. اما ته

دلم از اینهمه حساسیت قشنگشغنج رفت ****...

سه روزی از مرخص شدنم میگذشت و زندگی بهحالت

عادیش برگشته بود. البته بودن رایین و محبت هایگاه و بی

گاهش بیشتر از قبل شده بود.

صبح ها اجازه نمیداد براش صبحونه حاضر کنم و خودش برای من هم حاضر می کرد. بعد قبل از رفتنش من رومجبور می کرد که بخوابم.

ظهر ها واسم نهار میفرستاد. و عصر زود تر خونهمی اومد و هربار که وارد میشد دستش یه چیزی بود.

یبار گل یبار اسباب بازی یبار هدیه برای من یبارلباس بچه گونه. مشغول پختن کیک شدم. ماه چهارم رو همرد کرده بودم و کمی شکمم برآمده شده بود. گه گاهی لگد میزد.

دیروز فهمیده

بودم دختره و میخواستم رایین رو سورپرایزش کنم.

همیشه

می گفت که دختر دوست داره.

کیک رو داخل فر گذاشتم و با خستگی پیش بند رواز دورم باز کرد و روی نزدیک ترین مبل نشستم.

چند لحظه ای چشم بستم که صدای تلفن باعث شدبه

سمتش برم.

نفس بود. جواب دادم:

-سلام بر خواهر بی معرفت. چه عجب یادی از ما کردی؟ -- سلام
مامان کوچولوی من! خوبی؟

-خوبم منم. تو خوبی؟ امیر علی خوبه؟
--خدارو شکر ما هم خوبیم. نهال آبجی میگم!...
-جانم؟ چیزی شده؟

-- نه نه من تو را هم دارم میام اونجا فقط لباس بپوش بریم جای.
- نفس خوبی فداتشم؟ اینهمه عجلت برای چیه آخه؟ چیزی
شده؟ کاری هست؟ --نه.. یعنی آره. بزار بیام پیشت صحبت می کنیم.
فقط حاضر شو ده دقیقه دیگه میرسم.
بعد خیلی سریع قطع کرد...

سردرگم مشغول پوشیدن لباس شدم. دلم شور میزد.
لباسمو که پوشیدم کیک رو از داخل فر در آوردم و روی این گذاشتم.
هنوز خبری از نفس نشده بود. کیک تقریباً خنک شده بود.
توی یه ظرف بزرگ گذاشتم و گذاشتمش داخل یخچال.
همزمان با بستن در یخچال زنگ خونه به صدا دراومد.
کیفمو برداشتم و بعد از پوشیدن کفشهام به سمت در رفتم. نفس و
امیر علی توی ماشین نشسته بودن منتظرم بودن.

سریع در ماشین رو باز کردم و به محض نشستن بیسلامپرسیدم:
-چی شده اونجوری زنگ زدین شماها؟امیر علی
خنده ای کرد و گفت:

--آرومنهال جان. سلام...

نفس هم به آرومی سلام کرد و گفت:

--خوبی؟ جیگر خاله چطوره؟

دلشورم بیشتر شده بود و نمیدونستم دلیلشو.

زورکی لبخندی

زدم و گفتم:- چی شده؟ داستان چیه که اینجوریاومدین دنبالم

چیزیشده؟

نفس پوفی کشید و من من کنان خواست چیزی بگهکه امیر

علی رو بهش گفت:

--عزیزمخب اتفاقی نیوفتاده که اینجوری نکن نهالماسترس

گرفته نکن دیگه!

بعد آرومراه افتاد که نفس لب باز کرد:

-عزیزم چیزی نشده... الکی خودتو نگران نکن...

می رسیم می فهمی... تا رسیدنمون به مقصدی کهنی دونستم از دلشوره مردم و

زنده شدم. با ترمز ماشین تکیه سرمو از شیشه برداشتم و به اطراف نگاهش انداختم. جلوی یه بیمارستان نگه داشته بودن. پرسیدم:

-چ... چرا بیمارستان؟؟ کسی چیزیش شده؟ بعد پر استرس به بازوی نفس چنگ انداختم و ادامهدادم:
-بابام چیزیش شده؟ کسی اینجاست؟ تورو خدا یه حرفی بزنن آخه...

امیر علی در حالی که اخم کرده بود گفت:

-بابا بخدا چیزی نشده نفس بد حرف زده اصلا اتفاقمهی نبوده یه تصادف کوچیک بوده... دست راستمو زدم تو صورتتم:
-یا فاطمه ی زهرا... کی تصادف کرده؟ چرا حرفنمیزنیشماها؟

امیر علی نفسشو پر صدا بیرون داد و نفس گفت:
-را...راین!!!

دیگه نفهمیدم چی شد که سریع از ماشین پیاده شدم که امیر

علی و نفس پشت سر من پیاده شدن ولی من بیتوجه به او نا
به سمت بیپارستان پا تند کردم...

از پذیرش سراغ رایین رو گرفتم که شماره اتاقشرو بهم
گفت... پشت در چند نفر مثل خبر نگار ایستاده بودن... سریع
کنارشون زدم و وارد اتاق شدم...

رایین روی تخت دراز کشیده بود و پای سمت چپش توی گچ بود.
از دیدن وضعیتهش بغض کردم و به سمتش رفتم:

-چی شدی آخه؟ الهی بمیرم من اینجوری نبینمت!

درد می
کنه؟

شخصی که باهاش صحبت می کرد کنار کشید و بیرون رفت و
در رو بست رایین با اخم گفت:

-خدا نکنه... نه درد نداره... بغض کردن تو ولی دردداره!

میخوای من درد بکشم؟ قطره اشکی که داشت روی صورتتم روونه می
شد رو پس زدمو گفتم:

-نه نه ببین بغض نکردم...
گفت:

-حالت خوبه

بانو؟ اهوم آرومی گفتم.

با صدای در هر دو نگاهمون به نفس و امیر علی که وارد اتاق شده بودن کشیده شد.

رایین حرصی رو به دوتاشون گفت:

-چجوری بهش خبر دادین که اینجوری نگران اومد؟ امیر علی خنده ی آرومی کرد و نفس رو به سمت خودش کشید:

-چه کنم خب بلد نیست خبر برسونه...

نفس نگاه چپ چپی حواله ی امیر علی کرد و گفت:

-خودتم دیدیم جناب...

من که تا اونم موقع نظاره گر بودم سرس تکون دادم:

-باشه حالا چرا اینقدر کشش می دین ول کنین منسکته

هامو زدم تموم شد...

اینبار رایین بود که منو چپ چپ نگاه کرد که لبخند دندون

نمایی تحویلش دادم. چند دقیقه ای گذشت که از رایین پرسیدم:

-کی مرخص میشی؟

صدای دکتر از پشت سرم اومد که برگشتم:

-عجله نکنین خانم همسرتون مرخص میشن اما فعلا یکی دو ساعت دیگه باید بمونن...

نگاهی به دکتر کردم. مرد مسنی با موهای جوگندمی بود. آخرش بعد از چک کردن وضعیت پای رایین سریتکون داد و با خنده گفت:

-امان از دست نگرانیای شما جوونا...
چند باری روشونه رایین زد و گفت:

- بیشتر مواظب باش پسر جان... پاتم یک ماهی فعلا توی گچ هست... میتونی بری خونت... رایین سری تکوت دادو من همچنان داشتم دست به سینه بهدکتر و رایین نگاه می کردم. بالاخره از بیمارستان بیرون اومدیم. رایین عصا بهدست داشت راه می اومد و امیر علی کنارش. داشتن صحبت میکردن پس ترجیح دادم نرم پیششون. به محض ورودمون به خونه صدای زنگ بلند شد. با تعجب به سمت در قدم برداشتم که نفس زود ترکید در روزد و گفت:

-نوید اومده...

عجیب بود. کسی بی خبر نمی اومد خونه. حتی نوید.
آروم سری تکون دادم و به سمت اشپز خونه راهافتادم. مشغول دم
کردن چای شدم.
بعد از اتمام کار صدای سلام احوالپرسی نوید و بقیه به گوشم
خورد که از آشپزخونه بیرون اومدم.
نوید جعبه شیرینی همراهش رو به دستم داد:
- سلام به روی ماه خواهر عزیزم... فندق دایچطوره؟
لبخندی زدم و گفتم:
- سلام جنال کم پیدا... اونم خوبه...
بعد جعبه رو کمی بالا گرفتم و گفتم:
- چرا زحمت کشیدی!
نوید خندید و گفت:- زحمت چیه بابا... راستی ازهموناست که
دوست داری...
وارد آشپزخونه شدم. انگار نوید از ماجرای رایینخبر داشت
که یهو اومده بود.
مشغول چیدن شیرینیا داخل ظرف شدم.
بعد کیک رو از داخل یخچال در آوردم و بعد از تزئینش برش

زدم و اون رو هم توی یه ظرف چیدم که صداینفس از پشت سرم
اومد:

- کجایی تو یه ساعته دختر...-

بادیدن تیکه کیک های چیده شده چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

-کیک درست کردی؟ آروم سری تکون دادم:

-قبل از اینکه بیاین دنبالم!

-الآن تزئینش کردی لابد؟

-آره چطور مگه؟ نفس

حرصی گفت:

-نهال خودمو میزنما. با این حالت کیک درست کردی؟ ازدست تو.

دفعه آخرت باشه هرچی هم دلت خواستیه زنگ به

من بزن درجا حاضره اینقدرم منو حرص نده...

رو به نفس کردم و روی گونش بوسه ای زدم:-خبیهو دلم خواست

کیک درست کنم... اذیت نکن دیگهسالم سالمم مگه چقد گذشته

من فقط دو ماهمه...

نفس گفت:

- همیشه یه دنده و لجباز بودی... الانم بدتر از قبل...

با دیدن پای گچ گرفتش دلم خون شد. به سمتش رفتم و روی تک
مبل کنارش نشستم و گفتم:

-درد میکنه؟

لبخند مهربونی به نگرانیم زد و گفت:

-نه عزیزم. نگران نباش دیگه اینجوری میبینمتعصبی

میشم...

همون لحظه نوید و امیر علی با طرف کیک و شیرینی و پیشدستی
ها رسیدن.

نوید طرف کیک رو روی میز گذاشت و با لودگیگفت:

-ببینن آبیچیم چی درست کرده...

دستاشو نمایشی تگون داد و گفت:

-برین کنار همش واسه خودمه.. بعد تکه ی بزرگیکیک برداشت و
نصفشو یکجا خورد...

نفس زد به بازوش و گفت:

-یکم سنگین باش نوید... هیچکدوم اینا هنوز عادتندارن

خل بازیای تورو ببینن!

نوید با دهن پر مظلوم گفت:

-آخه نمیدونی که خیلی خوشمزس....

همه به چهره ی مظلومش خندیدیم که کیکو قور دادو یکهو با

چهره ی جدی گفت:

-راستش ازتون کمک میخوام...

رو به من و رایین گفت:

-بیشتر از شما دوتا! من و رایین حواسمونو جمع نوید کردیم که ادامه

داد:

- راستش... خب....

منکه از فوضولی داشتم می مردم توپیدم:

-اَه بگو درست...

یهو حرفشو زارت گفت:

-آبجی من شیوارو میخوام!

اونقد یهویی گفت که من و نفس باهم عین منگلا گفتیم:

-ها؟

و بعد من ادامه دادم:- گفتم درست بگو+حالا نه تا این حد درست

که...

خجول لبخند دندون نمایی زود و سپس نفسشو با شدت بازدم کرد.

یه نفر به بازوم چنگ انداخته بود. سعی می کرد یهطرف
صورتمو با دستش به زمین فشار بده تا کمتر تکونبخورم.
دستاش از بازوم جدا شد و میون گریه های گرفته وهق هقای
بی صدام دستش به سمت یقم رفت.

نفسم بزور بالا می اومد و میخواستم سرفه کنم اما اون
دستش همچنان با فشار روی صورتم بود. نفسام بلند و کشدار شده
بود. با سیلی که به صورتم خورد باجیغ روی تخت نشستم و با
صدای خیلی بلندی زدمزیر گریه.

بلند گریه می کردم و به موهام چنگ میزدم.
صدای رایین بود که نجوا گونه کنار گوشم زمزمه میشد:
-هیش... آروم باش... هیچی نیس! خواب بود دورت بگردم...

آروم...

به خواب عمیقی فرو رفتم...

رایین زمزمه کرد:

-یه دختر مثل تو... با همین چشما... با همین قلبمهربون و پاک...
سرمو سمت خودش چرخوند و درحالی که موهامو پشت گوشم

می زد با لحن خاصی گفت:

-با همین موهای نارنجی...

لبخندی رو لبم کش اومد و گفتم:

- هرچی هست سالم باشه... با صدای زنگ گوشیشاروم سرمو از

بازوش برداشت و من نگاهموبدرقش کردم...

با دیدن صفحه گوشیش گوشیش رو برداشت و وارداتاق شد

و در رو پشت سرش بست!

کلافه شده بودم... داستان این نلن های وقت و بیوقتش...

مدام اسم "سها" جلوی چشمم می اومد...

با بدبختی سعی کردم فکرمو پرت جاهای بهتریکنم و به

مشکوک بودن های رایین بی توجهی کنم.

رایین امشب تا دیر وقت جلسه داشت...قرار بودسری به بابا

بزنم...

وارد ۳ماهگی شده بودم و ذوق داشتم زود ترهمی اون ۶

ماه باقی مونده هم بگذره و ثمره ی عشق من ورایین به دنیابیاد....

شال گرمی رو روی سرم انداختم و نگاهی به آینهکردم...

خوب بودم...

با برداشتن کلید و کیفم از خونه بیرون اومدم.

منتظر اسنپ ایستاده بودم که دختر کوچیکی با گریه به سمتمدوید:

- خانم کمک کن... تورو خدا... مامانم... مامانمافتاده وسط

کوچه... تورو خدا کمک کن...همراه دختر شدم تا برم کمک

مادرش... چنان اشک میریخته که قلبم فشرده شد...

وسطای کوچه رسیده بودم که برگشتم سمت دخترو

همینجوری گفتم:

-اینجا که کسی نی....

برگشتم برابر شد با دیدن جای خالی دختر...

خواستم سرمو بچرخونم به حالت اول که دستمالی جلوی بینیم

گرفته شد که از ترس نفس عمیقی کشیدم و بعد، سیاهیمطلق...

با درد بدی که تو مچ دستم حس کردم چشمام باز شد...دستام

محکم با طناب زخمی بسته شده بود و درد بدی رو به

مچ دستم انتقال می داد.

دهنم محکم با چسب بسته شده بود و با بینی بهسختی نفس

می کشیدم...

سعی کردم موقعیتم رو آنالیز کنم.

به اطراف منگاهی انداختم! چهار دیوار تاریک و نمور که کنار دیوارش چند تا تیکه چوب بود و یه پتو مسافرتی. من روی یه صندلی چسبیده به دیوار بسته شده بودم و نور لاجونی از پنجره ی کوچیک اونجا به داخل می تابید... سوز سردی می اومد و از پنجره درخت و یه هوایابری مشخص بود... انگار وسط یه باغ یا جنگل باشیم...

سعی کردم با دهنم

صدای ایجاد کنم اما به جز اصوات نا مفهوم و آروم چیزی آیدم نشد! صدای "قیژ" در فلزی نیمه باز، توجهم رو جلب کرد و نگاهمو به سمت در کشید.

مردی با نگاهی بی رمق و محاسنی سفید وارد شد.

نگاه پر سوال و تعجبم رو به مرد میانسال دوختم... اینا دیگه

چجور گروگان گیرایی بودن... سعی کردم باز صدایی

تولید کنم بلکه دهنم رو باز کنه. باز همون اصوات نامفهوم... پیر

مرد در حالی که چسب دور دهنم رو باز میکرد با خودش گفت:

-خدا لعنت کنه شیطون رو... اخه به دختر بی
چاره چیکار داشتین...

چند لحظه خیره نگام کرد و گفت:
-خوبی بابا جان؟.

لبام گز گزمیکرد و زبونم ب سقف دهنم چسبیده بود...
به معنای اره سری تکون دادم که با دردی که دردلمپیچید
"آخی" گفتم....

پیرمرد نگران نگاهم کرد. زبونمو با لبم تر کردم و با صدایی که
از ته چاه در میومد گفتم:

-آ..آقا... شما کی هستی؟ از من چی میخواین؟؟ پیرمرد نگاه
غمگینشو به من دوخت و گفت:

-حلال کن بابا جان... این بچه سرش داغه نمیفهمه!
نمیدونم چه مرگش شده! باهاش راه بیا دیوونگینکنه بیشتر از این...
پرسیدم:

-چی... چی داری میگی آقا؟؟ بچه کیه؟ منو چرا آوردین اینجا...
خواست حرفی بزنه که فریاد کسی لرزی به جونمانداخت و
بعد در اهنی محکم به دیوار برخورد کرد...

پسری با چهره ای برزخی توی چهارچوب در نمایان شد و تا چشمش به من افتاد پوزخند زد:

- پس تو اون نهال بی همه چیزی که گند زدی بهزندگیمون... ضرباز قلبم از نگاه پر نفرت و چهره یخشمگینش بالا رفته بود... لب زدم:
- ..از... چی حرف میزنین...؟

با دد قدم بلند خودشو به من رسوند و گفت:

- ذره ذره جونشو گرفتی... ذره ذره جونتو میگیرم عوضی...
اخمامو توهم کشیدم و با تمام ترسم خیره تو چشماش گفتم:
- عوضی تویی... ب... برای چی منو آوردین اینجا؟ هااان؟
به وضوح تنم از خشم محسوسش به لرز افتاده بود و استرس
مثل خوره به جونم افتاده بود... اما باز ادامه دادم:

- تو کی هستی دیگه آخه عوضی... در صدم ثانیه یه طرف
صورتتم سوخت... مطمئن بودم لب بر اثر ضربه و فشردگی به دندونم
کبود شده.

صورتتم گز گز می کرد و حس شوری خون تو دهنم باعث شد عوقی
بزنم...

با سیلی که تو صورتم خورد با صندلی رو زمینافتادم و دیگه چیزی نفهمیدم...

--- رایین ---

نگران کنار سها نشسته بودم. با اخم به مانیتور لب تاپ خیره شده بود و چیزی روتایپ میکرد.... با فکر اینکه نهال الان با اون وضعیتش کجاست و داره چه بلایی سرش میاد تا سر حد جنون می رفتم... چطور میشه؟؟

چطور اون عوضی... با صدای سها از فکر بیروناومدم: - به یه سرباز پول دادن... بین راه دادگاه تا زندانکمکش میکنه تا...

فکرشم داشت از درون متلاشیم میکرد. بی اختیارمشتی روی میزکوبیدم که صدای بدی تو اتاق پیچید و سها حرفش رو قطع کرد....

نگاه نگرانشو رو خودم حس کردم. حس میکردم از حجم فشار سرم الان منفجر میشه! سها گفت:

- رایین وقت عصبانیت نیست! بین من می ددمنچقدر
عصبانی و نگرانی ولی نکن اینجوری... کلافه دستبیه صورتم کشیدم
و گفتم:

- سها میفهمی؟؟؟ نهال بارداره!!! میشه اینو درککنی؟ با
توجه به وضعیت بد روحی و جسمی که دارهکوچیکترین
استرسی براش سمه! فکر میکنی برای چی بهشهیچی
نگفتم؟ برای چی شک و تردید از طرف اونو به جونخریدم؟
چیزی شبیه گردو انگار توی گلوم گیر کرده بود...

صدامو گرفته ترکرده بود و نمیتونستم بغض کوفتیموقورت
بدم. چشمامو بستم و سعی کردم صدام نلرزه:

- نهال چیزیش بشه... تضمیننمیکنم که خودم اونعوضیوز
رو نکشم... پس، دست بجنبون سها...
سرمو رو میز به مشت گره خوردمتکیه دادم.

تلفن زنگ خورد و سها سریعا جواب داد.--- نهال--- نمیدونم چند
روز بود که اینجا نگهم داشته بودن. اماهمون روز
من رو به یه خونه بردن و توی یه اتاق بودم...
اونجا کسینبود. جز همون پسر وحشیه.

دست و پاها مو نبسته بود. خودشم فهمیده بود حتماکه جون فرار تو تن من یکی نیست!

در اتاق باز شد... نیمنگاهی بهم کرد و پوزخند زد...

اینکه این مرد به سیروان گور به گور شده مربوطی شد لرزه به جونمی انداخت و خاطرات دردناکمه ر لحظهبرام تداعی می شد...سینی که دستش بود رو تخت کنارم گذاشت و گفت:
- چته عین ننه مرده ها زل زدی به من ؟ کوفت کننمیری...

وقت مردنت نیس مو قرمز!

با اخمنگاهش کردم که گفت:

- واسه من اخمم میکنه! یبار دیگه اونجوری با نفرتنگام کن

بین چجوری دخلتو میارم!

اونقد جدی گفت که از ترس اینکه برای بچه اتفاقینیفته

نگاهمو دزدیدم و به جای دیگه دوختم!

اشاره ای به تخممرغ تو سینی زد و گفت:

- بخور جون بگیری که امشب یه سورپرایز واستدارم

کوچولوی قاتل...بعد از در بیرون رفت...

از گرسنگی زیاد به سمت سینی هجوم بردم و مشغول خوردن غذا
شدم...

باید یجوری فرار میکردم... پسباید چون فرار میکردم!
خیلی زود تر از چیزی که فکرش رو میکردم شب شد...
با استرس خودمو گوشه ی تخت مچاله کرده بودم و سعی
داشتم به سر و صداهایی که از بیرون به گوش میرسید بیتوجه
باشم...

آروم با فندق صحبت می کردم و سعی داشتم خودمو اونو
آروم کنم... انگار متوجه استرسم شده بود که تکونهای ریزش رو
توی شکمم حس میکردم...
داشتم کمکم آروم می شدم که در با صدای بدی باز شد و توی جام
پریدم...

با استرس به اون پسر زل زدم که سر کسی از پشت سرش
نمایان شد...

با چشمایگشاد به آدم روبه روم خیره شدم...
پسر قهقهه ای زد گفت:

-سورپرایز!!! بعد از در بیرون رفت. حالا تصویر کاملاً واضحی از فرد
پشتسرش داشتم..

ضربان قلبم رو حس نمی‌کردم و نفس هام هر لحظه کند تر میشد...
چشمام تا جای ممکنه گشاد و نفس هام به سختیمی رفت ومی
اومد...

چنگی به قفسه سینم زدم...

پوزخندی زد و قدمی جلو برداشت... کنج دیوار بهتخت و دیوار

خودمو فشردم و دستام دور شکمم مشت شدن...

با لرزشی که دست خودم نبود لب زدم:

-سی.... سیروان؟!!!! جواد داد:

- خودِ خودمم!!

با دو قدم خودشو به تخت رسوند که خس کردم روحاز بدنم

رفت...

جیغ کشیدم:

- نیا جلوووو!!!

بی توجه به حال بدم رو تخت نشست:

- میدونی نهال... بهت گفته بودم دست از سرت برنمیدارم...

با صدای لرزونم گفتم:

-منم بهت گفتم که حال من ازت بهم میخوره کشیده ای مهمون صورتم شد... پوست صورتم گز گز میکرد و ضعف و استرسم هر لحظه بیشتر میشد!

زیر لب خرسی با خودش غرید:

-رفتی واسه من ازدواج کردی؟؟ چه شاخ و شونهایم می کشید مرتیکه واسم تو دادگاه...
چشمامو بستم و گفتم:
- دُ...درست... صحبت کن... عوضی...

خم شد سمتم:

-نکنم؟؟؟

خودمو بیشتر جمع کردم... احساس میکردم اونقدر سرمو به دیوار فشردم که هر لحظه

ممکنه سرم منفجر بشه و مغزم بیپاشه رو در و دیوار!

چشمای بستم صحنه های رو برام تداعی کرد...

تو تب می سوختم... با تموم ضعفم کسی منو بهزور توی اتاق پرت کرد و با دستش دهنم رو گرفت... نفسهام منقطع بود و

ضریان قلبم رو هزار... کسی تلاش داشت با کتکلباس هامو
از تنم بیرون بکشه...

با اومدن تموم اون صحنه ها جلوی چشمم دستمورو چشمام
فشار دادم و جیغ های هیستریک و بلندم شروعشد...
پشت سر هم جیغ می کشیدم و خودم رو تگونمیدادم!!!

جواد داد:- خودِ خودمم!!

با دو قدم خودشو به تخت رسوند که خس کردم روحاز بدنمرفت...
جیغ کشیدم:

- نیا جلوووو!!!

بی توجه به حال بدم رو تخت نشست:

- میدونی نهال... بهت گفته بودم دست از سرت برنمیدارم...
با صدای لرزونم گفتم:

-منم بهت گفتم که حالم ازت بهم میخوره

کشیده ای مهمون صورتم شد... پوست صورتم گزگز میکرد و
ضعف و استرسم هر لحظه بیشتر. میشد! زیر لبحرصری با خودش
غرید:

-رفتی واسه من ازدواج کردی؟؟ چه شاخ و شونهایم می

کشید مرتیکه واسم تو دادگاه...
چشمامو بستم و گفتم:
- دُ...درست... صحبت کن... عوضی...
خم شد سمتم:
-نکنم؟؟؟.

خودمو بیشتر. جمع کردم...

احساس میکردم اونقدر سرمو به دیوار فشردم که هر لحظه
ممکنه سرم منفجر بشه و مغزم بپاشه رو در و دیوار! چشمای بستم
صحنه های رو برام تدا عی کرد...

تو تب می سوختم... با تموم ضعفم کسی منو بهزور توی اتاق
پرت کرد و با دستش دهنم رو گرفت... نفسهام منقطع بود و
ضریان قلبم رو هزار... کسی تلاش داشت با کتکلباس هامو
از تنم بیرون بکشه...

با اومدن تموم اون صحنه ها جلوی چشمم دستمور و چشمام
فشار دادم و جیغ های هیستریک و بلندم شروع شد...
پشت سر هم جیغ می کشیدم و خودم رو تگونمیدادم!!!
حس کردم یقه ام اسیر دست کسی شد و با شدتبه جلو

کشیده شدم. دستمو با ترس حائل شکم کردم وچشمامو محکم
روی هم

فشردم. صدای پر حرص سیروان توی گوشم پیچید:
-باز کن چشمتو نهال... باز کن بین قراره چهجهنمی براتبسازم
ملکه ی من...

با حس حالت تهوع به خاطر بوی عطرش چشماموباز کردم و
یه دستم رو به سینش کوبیدم تا از خودم دورش کنم دست
دیگه ام رو محکم روی لبم فشردم.

چشمام سیاهی می رفت، پاهام جون ایستادنداشت و
سیروان اصرار داشت جلوش بایستم!

بی اختیار هرچی ته معده ام بود مستقیم روی دستو لباسش
ریخت. در جا دستش از یقه ام شل شد وبا ضرب رها شدم...
اماخداروشکر روی تخت!

از استرس زیاد شکم درد بدی گرفته بود و نفسمنصفه و
نیمه می اومد و می رفت. دهنم مزه ی تلخی میداد. اشکام بی
مهابا می ریخت و محکم دلم رو گرفته بودم.
تو حال و هوای خودم بودم که یه طرف صورتمسوخت. تازه

حواسمو جمع سیروان و گندی که زده بودم کردم.

چهرش پر

از خشم بود... پر از نفرت...

موهامو کشید و بلندم کرد و خیلی ناگهانی هولم دادوسط

اتاق... ، با درد بدی که در دلم پیچید جیغی کشیدم و صدای

گریه ام هم بلند شد...

سیروان لگدی به پام زد و داد کشید:- کثافت... با چه حقی گند زدی

به هیکنم؟ حیوونِ عوضی...

با تموم دردم با نفرت لب زدم:

-لیاقتت همینه که روت بالا بیارم... حیوونِ بیغیرت!

روزانو نشست و سمتم خم شد با پوزخندی بهچشمام نگاهکرد و

گفت:

-دم در آوردی دختر عمو... خوشم نیومد... بچه تربودی رامتر

بودی...

دستی به گوشه ی لب خونی شدم کشید که سرموخم کردمبه سمت

دیگه...

چونمو تو دستش گرفت و به زور سمت خودشکشید و گفت:-
قرار بود واست بهشت بسازم دخترِ بی لیاقت اما حالا... قراره

بشی ملکه ی جهنمی که واست می سازم...
زمزمه ی ترسناکش تو گوشم پیچید که گفت:
-ملکه ی جهنمی...

بی اختیار لرزی کردم که خندید... با حرص آب دهنموتف
کردم توی صورتش جایی بین گونه و لبش... کف دستشو
محکم روی صورتش کشید و گفت:

-حیف زنده می خوامت... حیف... و. گرنه اینجا زنده به گورت
می کردم... اما...

با نگاه شیطانیش به چشمم زد و گفت:
-اما فعلا قراره فقط آرزوی مرگ کنی ملکه... فقط آرزوشو... بعد
مرموز گفت:

-آخه حالا حالاها خیلی باهاتون کار دارم...
بعد نگاهی به من و شکمم کرد و از اتاق بیرون زد...
لرزیدم... نکنه فهمیده باشه بچمو...
ترسیدم، از زنده بودنش، از بودنش، از تهدیدش، از روانی

بازیاش...از حیوون بودناش!

ترسیدم از شیطانِ آدمِ صفتی به نام سیروان...ترسیدم از
آدمی که واسش فقط خودش مهم بود...
توی خودم جمع شدم و لرزیدم...
اونقدر حالم بد بود که کم کم چشمام همونجا رویهم افتاد و
زیر لب آخرش زمزمه کردم:-رایین...
و بعد در سیاهی مطلق غرق شدم!
با دردی که توی دلم پیچید به سختی چشم باز کردم.
هنوز همون جا بودم.

از برخورد زمین سرد با بدنم تموم بدنم کوفته شده بود. سعی
کردم تکون بخورم که درد رو با تک تک سلولام لمس کردم.به
سختی نیم خیز. شدم و نشستم!
به زور به دیوار تکیه دادم و سعی کردم نسبت به درد شکمم
بی توجه باشم.بوی گند کل اتاق رو برداشته بود.

احساس

ضعف می کردم و دلم عجیب به هم میپیچید!بویگند دائم توی
بینیم میپیچید و هربار باعث حالت تهوعم

می شد! چشمم رو با درد بستم و ناخودآگاه مشغول دوره کردن
تمام این مدت شدم...

یادش بخیر اون روزی که تو اوج خواب و بیداریمزنگ
خونمون زده شد و من با اعصاب خراب در رو بازکردم و بی
توجه به وضعیت افتضاحم غرمی زدم...

اون لحظه رو هرگز یادم نمیره. زمانی که چشم تو چشم رایین
شدم و سعی کردم قانع بشم صاحبخونه ی من، همون
"ماندگار" ی که 4 ساله عاشقشم نیست!

روزی که قبول کردیم هم خونه بشیم... روزی کهتنها
شدیم! روزی که همکار شدیم... روزهایی که جوونهای عشق و
علاقمونو تو دلمون پرورش

داد و حالا... میوه ی این عشق اینجاست... درخطرہ...
روزایی که تو آسایشگاه بودم... وقتی اومد سراغم... اون شب
قشنگی که زیر بارون تند پاریس با عشق زمزمه کرد:

(- دوست دارم... (je t'aime)

لحظاتی که کنار هم خاطره ساختیم! با هم اشکریختیم و باهم
خندیدیم!

لحظاتی که همه چیز رایین بود و رایین! با حسخیزی صورتم
تکیه سرم رو از دیوار گرفتم و دستی به صورتم کشیدم! کی
اشک ریخته بودم! گرسنگی و ضعف هر لحظه بیشتر بهم غلبه می
کرد و توانم هر لحظه بیشتر تحلیل می رفت!
بی حواس دوباره چشمام روی هم افتاد و سیاهیمطلق!
با درد دوباره بدنم چشم باز کردم. خبری از بوی گند نبود و این
بار روی تخت بودم. با صدای در سرم رو بالا گرفتمو به در
نگاهی انداختم. دوست سیروان وارد اتاق شد.

نگاه ازش گرفتم و سعی کردم از لرزش بدنم وترس درونم
کم کنم و چیزی بروز ندم.
تند تند توی دلم صلوات می فرستادم و اون قدم به قدم به
من نزدیک تر می شد. ملحفه رو توی دستم فشردمو سعی کردم
بشینم که با صدایخشداری زمزمه کرد:

-بلند نشو!

قفل شده سری تکون دادم نگاهمو به هر جایی جز وجود
منحوسش کشیدم که باسوالی که پرسید لحظه ایقلبم از
تپش ایستاد وقفل شدم:

-چند ماهته؟

سعی کردم تشویش و اضطراب رو از خودم دورکنم پس با صدایی که سعی داشتم نلرزه پرسیدم:
-چ...چی؟ چید می گی؟

گره ی عمیقی بین ابروهاش افتاد و گفت:-نمی خوادوانمود کنی که انگار می خوامی بگی بچه ای در کار نیست!

پرسیدم چند ماهشه؟

- چ...چی می گی دیوونه... ک... کدوم... ب... بچه؟ ازین دندون های چفت شدش خرید:

-یه بار سوالمو می پرسم! پنج؟ چندماهته!؟

چشمامو با درد بستم تنها چیزی که باعث می شد درامان باشه، یا در امان باشم! این بود که کسی از وجودش خبردارنشه!
داد کشید:

-مگه با تو نیستم دختر؟ با لکنت جواب دادم:

- چ.. چهارماه!

دستی با کلافگی توی موهاش کشید و چند بار کف دستش رو محکم به پیشونیش کوبید که چشمامو با استرسبستم! قلبم

ناجور تند تند می زد و به زور نفس می کشیدم.
پرسید:

- بچه ی سیروانه؟

درجا چشمم گرد شد و تند گفتم:

- نه

گفت:

-پس چرا اینجایی؟ پر حرص نگاهش کردم ترسمریخته بود گفتم:

-مثل اینکه شماها منو دزدیدین ها!

-اما سیروان گفت تو اونو فراموشش کردی! انگارتصادف

کرده بودی درست میگم؟ گفت باور نداری سیروانهمسرته.

ناباور گفتم:

-چی میگی تو؟ اون عوضی چی بهت گفته؟ اصلا تو مگه رفیقش

نیستی؟ پس چرا منو نمیشناسی و حرفاشو باور کردی؟

-نه من رفیقش نیستم. در ازای پول دارم کمکش میکنم!

سرمو به پشتی تخت تکیه دادم و نالیدم:

-لعنت به همتون... به خاطر پول ظلم می کنی؟ خداللعنت

کنه... هم تورو هم اون سیروان شیطانصفتو... اخی کرد و گفت:

-خب بسه دیگه! زیاد حرف زدی! نزار بفهمه بچه ایوجود داره! حداقل برای بیشتر زنده موندنت!

بعد بی توجه به حال خراب من از در بیرون رفت....

نمیدونم چند وقت بود... اما حداقل یه هفته ای بود که اینجا

بودم. تو این مدت سیروان دو سه باری به اینجا اومده بود

تامیتونست اذیتم کرد.

کار خاموش کردن سیگار روی بدنم یا کتک وگشنگی دادنبه من.

رد سیگار روی بازوم هربار حالم رو بد می کرد. حتیدیگه

روزی یک بار هم توی آینه به خودم نگاه نمی کردم. تنها کارم توی

این مدت این شده بود که روی تخت بشینم و

از پنجره ی کوچیک کنار تخت کمی از آسمون که بهزور به

علت بلندی ساختمون بغلی دیده می شد رو ببینم!

اون مرد، گاهی که سیروان نبود غذای بیشتری بهم می داد و

میزاشت تلویزیون ببینم... گاهی هم که می دید حرف نمی زدم

و عکس العملی نشون نمیدم آهنگ میزاشت.

گاهی یک ساعت بیرون می رفت تا دوش بگیرم! درکل گاهی
مراعات می کرد! کاری که هیچ گروگان گیری نمیکنه!
رو به روی تلویزیون نشسته بودم. شد یک ماه...یکماه توی
خونه مونده بودم. 5 ماهگیم رو به اتمام بود...بهوضوح احساس
می کردم کهچقدر ضعیف تر شدم.
دستم روی شکمم بود و مثل همیشه دعا می کردمکه رایین ازراه
برسه!

اسم اون مرد رو فهمیده بودم، سهیل!
نشست رو به روم و ظرف میوه های پوست شده رو جلوم گذاشت.
بی هوا گفت:
-شبيه خواهرمی!

چشم از تی وی گرفتم و زل زدم به قیافه اخمو و عصبیش...چشم
هاشو لحظه ای بست و باز نگاهپرحرفشو به من دوخت

:
- اون عاشق زندگیش بود...
مردد پرسیدم:
- بود؟

نگاهشو از من گرفت و به گل های روی فرش دوخت:

- بود!

سکوت بدی بود. بعد از چند لحظه سکوت لب باز کرد:

- همه چیز خوب بود...عاشق زندگیش بود! عاشقش وهرش
و...

صداش یهو بغض دار شد:

- بچش! کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-یه روز غیبش زد! یه روز کلا رفت و خبرش اومد که یکی اونو
دزدیده...یکی به ظاهر عاشق...

نگاه خیرش دوباره منو نشونه گرفت و گفت:

- مثل تو...یکی مثل سیروان اونو داغون کرد...خیلی بدتر از

تو...خیلی! به مارال اذیت و آزار کرده بود اونم...اونم خودکشی
کرده بود...

باز صحنه ها جلوی چشمم جون گرفتن ، لحظات دردناک...روزای

تلخی که فقط حضور شیرین راییندردامو

تسکین میداد...

من شبیه خواهر سهیل بودم! به حریم مارال همپا گذاشته شده

بود... به حریم من! اونم خودشو کشت... منم تلاش کردم ولی... خد
اقبل عزرائیل فرشته ای به اسمرایین رو توی
زندگیم گذاشت...

حرفای سهیل رو لمس می کردم! با تک تک سلولاماون
دردارو تجربه کرده بودم!
سهیل گفت:

- نمیذارم داستان مارال یک بار دیگه تکرار بشه!
تلخ لبخند زدم و گفتم:

- کار از کار گذشته کاری که نباید می کرد ، کرده!

مات نگاهم کرد و چند بار برای گفتن دهنش باز وبسته
شد... که گفتم :- نمیخواد چیزی بگی ، آره... فقط من خودکشیم
ناموفق

بود... تقریبا. دو سال پیش...

دوباره سکوت شد...

با تردید درخواستم رو به زبون آوردم:

م... میزاری بهش زنگ بزنم؟

انگار تو دنیای دیگه ای بود... سرشو. بالا آورد و دستتوی

جیبش کرد و گوشیش رو در آورد.
گفت:

- سیروان شب میاد... مواظب باش...
سریع گوشی رو گرفتم و سرمو تکون دادم... ازهیجان قلبم
تند می زد... شماره رایین رو گرفتم... ذوقداشتم... دلم برای
صدای قشنگش پر می کشید... باورمنمیشد قراره صدای دلنشینش
بشه آروم جونم دوباره... نفس هامنا منظم شده بود
و گوشی رو بی جون و محکم کنار گوشم نگه داشته بودم...
بعد از سه بوق صدای ظریف دختری توی گوش پیچید:

- بله؟

بی هوا بغض کردم. شاید شماره رو اشتباه گرفتم... دوباره
صدای دختر که این بار جدی تر می پرسید:

- بله؟

با صدای گرفته ای لب زدم:

- فکر کنم اشتباه گرفتم خانم...

صدای مردی که پرسید:

- کیه سُها؟ بی اختیار هقی زدم و قطع کردم. گوشیرو روی مبل پرت

کردم و بلند بلند زدم زیر گریه. سهیل که تازه با هقهق من از آشپزخونه بیرون اومده بود ، ناباور نگاهم کرد.
بلند بلند گریه می کردم. صدای خودش بود... صدایرایی من نبود...
چنگی به موهام زدم و بی اختیار جیغی کشیدم.

سهیل با لیوان

آب قند به سمتم اومد و با چهره ای نگران گفت:

چی شدی تو

دختر! آرام باش بگو چی شده؟ با صدای گرفته بلند بلند گفتم: - برو به سیروان بگو بیاد منو بکشه... بگو هرکاری می خواد

بکنه... بهش بگو نهال نمی خواد برگرده... بلند بلند گریه می کردم و با جیغ این حرفا رو می زدم... مناینجا از استرس و فشار عصبی داغون بودم و اونکنار سها

جون خودش بود...

هق هق کردم و آروم و گرفته گفتم:

- میخوام بمیرم...

هنوز هق هق می کردم. قفسه سینم و گلوم درد میکرد. رو
مبل افتاده بودم و جون بلند شدن نداشتم!

سهیل سعی داشت آب قند رو به خوردمبده... اشکام تمومی
نداشت. گوشه سهیل چند باری زنگ خورد...

این بار، بار پنجمی بود که گوشه زنگ میخورد... سهیل
گفت :- کسی این شماره رو نداره فکر کنم شوهرتهداره زنگمیزنه...
زمزمه وار و بی حال گفتم:

-شوهرم مرد... جوابشو نده... بزار خودش باشه...

اشکام می ریخت که کم کم چشمام روی هم افتاد...

صدای دعوا می اومد، اما جون باز کردن چشمامونداشتم. انگار
دعوا ی شخص ناشناس و سهیل بود...

از بی حالی زیاد سعی کردم توجهی به سر و صدانکنم و آروم
آروم خودمو به آغوش خواب سپردم!

با واضح شدن شخص رو به روم مات شدم رویچهره ی
شکسته ی جذابش.

خستگی از سر و روش می ریخت. نگاه دلتنگم در لحظه سرد
شد و رو گرفتم...

دل دل می کردم واسه یه لحظه چشیدن آغوش پرآرامشش... ولی
نه...

صدای گرفته ی دل نشینش تو گوشای دلتنگم پیچید:

- روتو از من میگیری مو نارنجی من؟

چونم از بغض لرزید... به اطراف دقت کردم. اینجا که زندونم

نبود... با یاد صدای زنی

که تلفن رایین رو جواب داده بود باز حالم خراب شد...

دستای گرمش چونمو گرفت و سرم رو سمت خودش چرخوند.

نگاه غمناکم رو دوختم به مردی که مدت ها دلتنگش بودم.

صداش باز به گوشم خورد:

- دلم برات تنگ شده بودا! چرا قهری؟

چشمامو با حرص و غم بستم که اشک از بین پلکهای بستمپایین

ریخت!

انگشتش رو روی پوست گونم حس کردم که اشکمرو پاک کرد....

بازصدای دلنشین و گرفتش :- بخدا دنبالتگشتم... هم من، هم

سها... باورم همیشه سیروانهنوز زندست!

چشمامو باز کردم نگاهم با درد رو صورتش نشست:

-چه راحت اسمشم به زیون میاری آقا رایین! اصلا چرا

اینجایی، برو پیش سها جونت...

شوکه نگاهم کرد که با صدای دختری نگاه جفتمونبه سمت

صاحب صدا برگشت:

-! ... بالاخره به هوش اومدی؟

با نفرت نگاهی به صاحب صدا کردم و با حرشگفتم:

- بله به هوش اومدم. رایین دستمو تو دست فشرد.

پوف کلافه ای کشیدم و سعی

کردم چیزی نگم. سها سینی حاوی سوپ رو رویمیز کنار

تخت گذاشت و گفت:

- خب دیگه... ماشالله رایین این چند وقت اونقدر دیوونه بازی

درآورد که فکر کنم الان فقط درمون بی

قراریشتوی... خوشحالم پیدات کردیم.

بعد رو به رایین گفت:

-دلتنگیات تموم شد بیا بیرون کارت دارم.

بعد چشمکی به من زد و بیرون رفت.

با بیرون رفتنش با حرص دستم رو از دستای رایینبیرون

کشیدم و مشتمو رو ملحفه کوبیدم!

رایین نگاه مهربون و بی قرارشو به من دوخت وگفت :- نهال! شک

به من؟ چرا فکر کردی کسیدره ای حتی میتونه

جای تو باشه؟ داشتیم؟؟

آروم بودم ، با همین حرف های کوتاه و همینصداقت

چشمهایش آروم بودم...

بغضم ترکید و گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود.

-چیه؟ دردت گرفت؟ خوبی؟ لبخندی به نگرانش زدمو گفتم:

-خوبم!

اونم خندید:

-بین چه خنده به مامان کوچولومون میادا! حالا هیاحم میگرد!

دستامو تو دستش گرفت و بالا آورد. نگاهش که بهکبودی

های روی بند انگشتم افتاد نگاهمو سمتش چرخوندمکه دیدماخم کرده...

با صدای خش داری زمزمه کرد:

- اذیت شدین؟ مثل خودش زمزمه کردم:

- مهم الانه... خوبیم! این بار پرسید:

- بزرگ شده ، مگه

نه؟ جواب دادم:

- اهوم...

سینی سوپ دیگه سرد شده بود اما بلند شد. سینیسوپ رو

برداشت و روی پاهاش گذاشت:

- باید تقویت شی... تقویت بشین...

قاشقی سمت دهنم آورد که خودم. اخماشو توی همکشید و

گفت :- میکشم اون حیوونو که اینقدر تن نهال منولرزوند ، اینقدر

تشویش و استرس بهش تزریق کرد... میکشمش!!!

لبخندی زدم و گفتم:

- آروم باش دیگه راه فراری نداره... انشالله تمومشد دیگه!

کم کم سوپ تموم شد و من باز دراز کشیدم. بعداحتما باید از

رایین می پرسیدم که سها کیه!
کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم!
اینبار با صدای صحبت دو نفر چشم باز کردم.
انگار سها و رایین بودن... - سرهنگ گفت نگران هیچینباشیم... مثل
اینکه دورادور
سیروان رو تحت نظر دارن! گفت تو تنها تمرکزتوبزاری روینهاال و
بچتون...

صدای رایین که جوابش رو با صدای تقریبا بلندیداد:
- اونبی همه چیزداره راست راست میچرخه تو اینخیابونا
میفهمی سها؟؟
- هیس... ارومترمرد! نهال نیاز به استراحت داره...

عصبی
میدونم درست! به من و سرهنگ اعتماد نداری؟ یکمصبر کن...
بزودی به سزای کارش میرسه... نگران هیچینباش! به اون
بنده خداهم استرس نده!
صدای رایین ارومتر شد و گفت:- خسته شدم سها...
من به نهال قول یه زندگی با آرامش داده

بودم نه اینهمه تنش و عذاب... اون به اندازه کافیدرد رو
دلش هست...

لبخندی از این حمایتش روی لبم کش اومد وچشمامو با
آرامش باز و بسته کردم.
باز صدای سها:

- رایین! میدونم نگرانی... میدونم خسته شدی! یکمدیگه...
فقطیکم صبر کن... همه چیز درست میشه و آرامشبه
زندگیتون میاد... میدونی که هیچوقت حرف الکنیمیزنم!
- باشه سها... بهت اعتماد دارم! میرم به نهال سربزنم...
بعد از چند ثانیه رایین وارد اتاق شد... لبخند نگرانیزد و سمتم اومد:
- خانم خوش خواب! بلند شو بسه خواب... دوستاتخودشونو
هلاک کردن سرکار خانم!

بلند شو یه چیزی بخور یه دوش بگیر سر حال بشیکه
مهمونای دلتنگت قراره بیان...

ذوق کردم! وینقدر حالم بد بود که حواسم نه به آواو باران بود
نه به نفس و نوید...

چقدر دلم برای بابا تنگ شده بود... برای اوا و بارانو رفاقت و

بی منتشون... برای نفس و نوید!

هین بلندی کشید و مшти به سینش زدم:

- هی آقای پدر! نکن زشته... سها جونت میبینها بروم

میره! هنوز ازش نپرسیده بودم سها کیه. ولیحس بدی نداشتم

بهاون دختر! خندید و گفت:

- خانوم خودمه! خونه ی خودمه! دلش خواستچشاشو ببنده!

از زورگویش خندم گرفته بود...

بالاخره منو گذاشت رو زمین... اما وقتی که رسیدهبودیم

بهاشپزخونه!

هر دو پشت میز نشستیم که سها وارد اشپزخونهشد.

رو به من سلامی کرد و متقابلا جوابش رو دادم:- سلام... رایین

گفت:

- بشینید که صبحونه خریدم...

بعد بلند شد و از داخل ماکروفر ظرفی بیرونکشید و گفت:

- حلیم گرفتم... گذاشتم ماکروفر گرم بمونه!

بعد بدون اینکه اجازه ی کاری به من یا سها بده توسه تا

ظرف حلیم کشید و همراه ظرف شکر و قاشقرویمیزگذاشت...

دستمو زیر چونم زده بودم و به حلیم نگاه میکردم...

جدی پرسیدم:

- معرفی نمیکنی رایین؟ بعد نگاهمو روی سها چرخوندم.

رایین لبخند کمنگی زد و خواست چیزبگه سها گفت:

- آخ... یادمرفتم معرفی کنم خودمو... سها ام! دوستدوران

طفولیت رایین!!!

رایین گفت:

- حالا قطعاً میپرسی که چجوری همو پیدا کردیم و...

باید بگم

اول صبحونه و تقویت مامانِ فندوق و بعد توضیحات...

چپ نگاهش کردم ک گفت:

- باید زود تر معرفی میکردم... نشد دیگه...

لبخندی ب سها زدم و هرسه مشغول صبحونه شدیم..

-----هرسه توی حال نشسته بودیم و سها مشغول حرف زدن بود:

- همه چی از تایمی شروع شد که پرونده یه محکومفراری

افتاد دست من.. با خوندن پرونده و اینکه شاکیاشکیان

متوجه رایین و تو شدم... رایینو بعد از رفتنش بهفرانسه

ندیدم و هیچ راه ارتباطی باهاش نداشتم...
اما کاملاً اتفاقی متوجه شکایت مجدد رایین شدم..

شکایت از

تهدیدایی که با زنگ و اس ام اس به رایینمیرسید...تهدید چون تو!
بعد از کلی تحقیق متوجه شدیم که سیروان با کمپول و
رشوه به چنتا از مسئولای پروندش از اعدام و زندانفرار کرده...
من سریعاً این خبرو به رایین دادم و اون گفت توبارداری و
نمیخواه هیچ استرسی به تو و بچه وارد بشه...

برای همینم ما چیزی بهت نگفته بودیم...حالا همسیروان تحت
تعقیبه و بزودی به سزای اعمالشمیرسه... اینبار مسئول پروندش
منم و هیچ جورهنمیتونه قسر

در بره..

نفس راحتی کشیدم که رایین گفت:

-حالا بلند شو برو دوش بگیر که بعد نهار مهمونامیان عزیزم.

سها گفت:

- من میرم یه تماس با سرهنگ بگیرم...

بعد بلند شد رفت..

رایین گفت:

-ببخش اگر با نگفتم باعث شک شدم... همشبخاطر خودت بود...لبخندی زدم و گفتم:

-میدونم... تو ببخش که اینقدر بی منطق قضاوتت کردم... بلند شدم و به سمت حمام رفتم.

وارد حمام شدم و مشغول گرم کردن آب شدم.

یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم و خواستم از حمام بیرون بیام که متوجه شدم یادم رفته با خودم حوله ببرم...

سرمو از لای در بیرون بردم و بلند رایینو صداش زدم. بعد از چند ثانیه صداش اومد:

-جانم؟- رایین حولمو بده... یادمرفت با خودم بیارمش... باشه ای گفت و چند لحظه بعد حوله ی تن پوش رو دستم داد. تشکر کردم و حوله رو پوشیدم.

با بیرون اومدنم متوجه رایین شدم که روی تختدراز کشیده. درحالی که به سمت کمد میرفتم پرسیدم:

-خسته ای؟

چشم هاش بسته بود. سری تگون داد وگفت:

-اهوم... یکم...لباسمو یکی یکی پوشیدم و دستی بهموهای
خیسمکشیدموگفتم:

- یکم استراحت کن تا نهار درست کنم... صداتمیزنم...

خواستم از اتاق بیرون برم که گفت:

- موهاتو خشک نکردی...

بیخیال جواب دادم:

-نمیخواد... خشک میشن...

از روی تخت بلند شد و اخم جذابی کرد...با دستش چند

بار آروم روی تخت زد و گفت:

- بیا بشین اینجا تنبل خانوم... همین مونده سرمابخوری...مثل

بچه ها لوس و با غرغر نشستم رویتخت و رایین سشوار

رو به برق زد و سمت موهام گرفت..

با حوصله و آروم مشغول برس کشیدم و سشوارکردنموهام شد...

چشمامو توی کاسه چرخوندم و زمزمه کردم:

- زورگوعه مهربون...

بعد از تقریبا یک ربع کارش تموم شد و سشوار روخاموش

کرد و چند بار برس رو روی موهام کشید و حسابیمرتبشونکرد....

همونجا کنارم نشست و گفت:- چطور یک ماه تمامداشتمت
نهال؟ تلخندی زدم و گفتم:

- داشتم دق میکردم رایین....

اخمی کرد و گفت:

-خدا نکنه...

-دوست دارم بچه سوسولِ مهربون!

خندید و گفت:

-منم دوست دارم مونارنجی لجبازِ من..هر دو از اتاقخارج شدیم که

صدای سها اومد:

- من نهار درست کردم... ببخشید اگر خوب یا بده...

هر دو تشکری کردیم و پشت میز نشستیم...

بوی قرمه سبزی که به بینمخورد باز حالت تهوعگرفتم... به

سمت دستشویی رفتم که رایین دنبالم اومد...

برای اینکه نگران نشه "خوبم" ی گفتم و درد قفلکردم.

چند بار به سر و صورتم آب زدم تا بهتر بشم...

نفس عمیقی

کشیدم و به آشپزخونه برگشتم.

سها نگران نگاهم کرد و گفت:
-خوبی؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:-خوبم عزیز دلم...

ببخشید سر غذا اینجوری شد... شرمنده...

دستی به بازوم کشید و گفت:

- فدای سرت بابا... من حالتو درک میکنم... منم سرنفس،

دخترم خیلی اذیت شدم بخاطر حالت تهوع هام...

متعجب پرسیدم:

-ازدواج کردی؟ بچه داری؟ سرس

تکون داد که گفتم:

-واقعا باورنمیشه... نمیدونم چرا ذره ای به اینفکر نکرده

بودم که ممکنه ازدواج کرده باشی... چه بدسه بهبچه..

خندید و گفت:

-البته الان نفس بیمارستانه... به چشمای غمگینشزل زدم و

پرسیدم:

-آخه برای چی؟

راین همون موقع جواب داد:

-نفس ۵ سالشه و سرطان داره...

انگار آب سرد رو سرم خالی کرده باشن... چقدر درد می کشید
که دخترشو. توی اون وضعیت میدید...
گفتم:

-پس چرا میای پیش ما... اون بهت نیاز داره!

تلخندی زد و گفت:- اینکه مواظب این خونه باشمالان بخصی از
ماموریت منه...

البته صبح زود بهش سر زدم... اما شوهرم یاپیششهبیشتر...
رایین اخرین قاشق از محتویات بشقابش رو قورتداد و گفت:

- البته امروز شهریار قول دادخ واسه نفس مرخصیگیره و
بیان اینجا... توهمباهشون آشنا میشی عزیز دلم...
سری تگون دادم و خوشحال گفتم:

-خیلی عالیه...

کمک سها کردم و آشپزخونه رو مرتب کردیم و میزرو جمع کردیم.
روبه سها گفتم:

-واقعا مرسی بابت زحماتت این مدت... ببخشید اگر رفتار

بدی دیدی از من... حق بده منم نمیشناختمت...

ببخشید لبخند. مهربونی زد و دستی به شالش کشید:
- نه عزیزم متوجهم... منم مقصر بودم که معرفی نکردم
خودمو... البته فرصت هم نشد! به هر حال نگران نباش... توحق
داشتی...

لبخندی زدم و به سمت اتاق رفتم تا لباس مناسبی بپوشم...
سارافن گشاد چهارخونه نارنجی و جوراب شلواری وزیر
سارافونی مشکی برداشتم و مشغول پوشیدن شدم.
موهای نارنجی رنگمو بافتم و از یه طرف جلو ماوردم.
آرایش ملایمی کردم و در آخر شال مشکی رنگی رو آزاد روی
سرم انداختم. به یک ساعت نکشیده بود که کم کم مهمونا شروع به
اومدن کردن.

اول بابا، همراه با نفس و امیر علی و نوید اومدن...
اونقدر بابا منو محکم بغل کرد و اونقدر پیشونیمو بوسید که
بغض عین گردو تو گلوم نشست...
نفس گریه میکرد و قربون صدقه خواهر زادش میرفت...
اونقدر ابراز دلتنگی کرد که اخر منم گریه گرفت اما امیر علی و
رایین آروممون کردن...

بعد از اون آوا و باران اومدن همراه سروش و سیاوش...
اوناهم کلی اشک ریختن و جو سنگین و غمگینیدرست شده
بودنیم ساعت بعدش هم شهریار، شوهر سها و دخترش
نفساومدن...
تقریباً یه ربع هم نفس داشت بغل مامانش از ذوقگریه می
کرد و اشک هممون درومد...
که بالاخره با صدای رایین توجه هممون به سمتش جلب شد...
گفت:

-خب دیگه...گریه بسه لطفا! ی جشن خودمونیه کهحال
هممون بعد از یک ماه خوب بشه... اینجوری کهنمیشه...
ادامه داد:-حالا دیگه نهال برگشته پیش هممون...

بهتره خوشحال

باشیم... این غصه ها نه تنها برای نهال، بلکه برای بچه هم
خوب نیست زیاد...

کم کم همه مشغول صحبت و خنده شدن...
با زنگ در رو به رایین پرسیدم:

-کس دیگه ای قرار بود بیاد؟ رایین
گفت:

-نه عزیزم.. بشین تا بیام...

رفت و چند دقیقه بعد با کیک بزرگی وارد شد...

طرح کیک یه برج ایفل بود که دوتا آدم کنارش همدیگرو بغل
کرده بودن...تنها چیزی که اون کیک به من یاداوریمی کرد اون شب
قشنگ اعترافمون به هم بود وبس...

خندید و کیک رو روی میز بزرگ پذیرایی گذاشت وگفت:

-امروز... هم خوشحالم چون نهال برگشته پیشم وحالش

خوبه... هم سیروان تا یکی دوساعت دیگه دستگیرمیشه... و

از همه مهم تر، سالگرد اون روزیه که من برایکمک به

سیاوش اومدم ایران و با نهال آشنا شدم...

زیر لب دوتامون زمزمه کردیم:

-عجب آشنایی...

همه خندیدن...

نفس، دختر سها پرید نشست رو پاهام و گفت:-بیاکیکو باهم

بیریمخاله...

سها تذکر وار نفس رو صداش کرد که گفتم:

-بیخیال... چیکار به بچه داری بزار خوش باشه...

بعد رو به نفس لبخندی زدم و گفتم:

- آره خاله جون الان چاقو میارم باهم ببریم...

همون لحظه آوا بلند شد وگفت:

-منمیارم تو بشین عزیزم...

آوا با چاقو برگشت و مشغول بریدن کیک شدم...

باران گفت:

-منمیرم بشقاب بیارم...سها هم بلند شد:

-پسمن یه چای بریزم...

ازشون تشکری کردم و با سختی کیک رو تقسیم کردم...

باران زود تر از سها اومد و کمک کرد تیکه های کیک رو توی

بشقاب بزاریم...

بالاخره سها اومد و همه مشغول شدیم.

با دردی که تو دلمپیچید آخ آرومیگفتم که تنها راییناونو

شنید و نگران گفت:

- چیزی شده؟ خوبی نهال؟

لبخندی زدم و اون درد شیرین رو برای رایین تعریف کردم:- لگد میزنه رایین..

تو چشمام پر از شور و عشق بود...
خندید که چال گونش نمایان شد! گفت:
-شیطونه... مثل مامانش...
خندیدیم دوتایمون..

بالاخره مهمونا عزم رفتن کردن! بابا گونمو بوسید و گفت:
-من مدتها از داشتنت محروم بودم نهال... جون بابامواظب
خودت و زندگیت باش.. نزار دوباره غم ببینم دورت بگردم...
دستای زبر و مهربونشو بوسیدم و گفتم:
-قربونت برم بابایی.. ببخش که نبودم پیشت... دیگه مواظب
خودم هستم.. قول میدم... شما نگران نباشید... حرص نخورید
فکرو خیال نکنید.. واستون خوب نیست بخدا... همونموقع رایین
بوسه ای پشت دست بابانشوند و گفت:
-نمیزارم یه مو از سر این امانتی با ارزش کمبشه... قول میدم
باباجون! شما خودتونو دلواپس نکنین... مگر مردهباشم
چیزیشوز بشه!

معتراضانه گفتم:

!... رایین چیمیگی... سایت بالا سرمون!

بعد روبه بابا گفتم:

-همچنین سایه شما باباجونم... رو سر من و نفس ونوید...

با گفتم اسم نوید، صدای نویدو از پشت سرم شنیدمکه گفت:-

نهال خانم یادمون نرفته از زیرخووستگاری در رفتیا!نخواستیم

بابا...

من و بابا و رایین به دلخوری الکیش خندیدیم که بامحبتبرگشتم
سمتش:

-چشم داداش جونم... خودممیام واستزنمیگیرم...

استینامو بالا زدم و حالت نمایشی گفتم:

- یا میگه بله یا خورش حلاله... خلاصه باید بفهمه باهمچین

خواهر شوهری طرفه...

همه خندیدن و کم کم خداحافظی کردن و رفتن...

سها هم همراه شهریار و نفس رفتن...

من موندم و رایین!وارد آشپزخونه شدم و ظرفهارو از روی اپن

برداشتم و

مشغول چیدن داخل ماشین ظرفشویی شدم...
به سمت یخچال رفتم تا بطر اب رو بردارم که رایینوارد
آشپزخونه شد.

بطر رو برداشتم و درو بستم.
بطرو گرفت از دستم و روی اپن گذاشت وآرومزمزمه کرد:
-خیلی تشنمه نهال...
به بطر اشاره کردم:
-خب

-تشنه ی حضورت بودم نهال... تشنه ی بودنت...

خواستنت..

داشتنت...

زمزمه کردم:

-من بیشتر. مرد من...

و دراون لحظه غرق شدم*****!

۴ماه بعد به سرعت برق و باد گذشت...

حالا روزایی رو میگذرونندیم که هردومون غرقانتظار بودیم...

انتظار برای به دنیا اومدن ثمره ی عشقی کهواسش ضربه

خوردیم، اشک ریختیم، جنگیدیم...

ما در دامونو کشیده بودیم! اشکها مونو ریخته بودیم...

جنگیده

بودیم... با آدما با شرایط! با سرنوشت شاید...

فقط یه خواستن واقعی میتونه مارو قوی تر کنه...

فقط یه حس

قلبی، یه عشق عمیق میتونه تورو یه آدم جنگجو باربیاره...

جنگجو برای خواسته هات... برای علاقه هات... اگرتلاشی

نمیکردیم... اگرایین بعد از برگشتش از فرانسه

هرگز به دیدنم نمیومد و پشیمون نمیشد... اگرباقلبش می

جنگید...

هیچ چیزی ادامه پیدا نمی کرد... اگرمنا به عشق حضور رایین

تصمیم به بلند شدن و قوی شدن نمی گرفتم... هیچوقت حالا

در انتظار ثمره ی جنگیدن هامون نبودیم...

می تونست حضورمون برای هم بشه یه خاطره ی کوتاه... یه

عشق بی سرانجام...

و میشد حسرت...

حالا که فکرشو میکنم... شاید اینکه آدما به خواسته‌هاشون نمیرسن... همش بخاطر ترسشون باشه... ترس از آینده...

ترس از شکست... اما زندگی همینه...
برای داشتن باید جنگید... برای
خندیدن باید غصه خورد...
برای پرواز باید زمین خورد...

برای پیدا شدن مرحم باید دردو تجربه کرد... و کسی که جرات
نداره... شهامت نداره... یا تویدلش عشق
و احساس پررنگ نیست... هرگز خوشبخت نمیشه...
- در چه فکری مامان کوچولو؟

رو به رایین لبخندی زدم:-هیچی... دارم بخ این فکرمی کنم که
چقدر خوشحالم از
دردایی که کشیدیم... چون خدا اگر هر دری روبندش ببنده
از حکمتشه...

ولی بازیه دری باز میکنه که از رحمت و لطفشه...
تو اون رحمت و لطفی بودی که خدا بابت تموم درایبسته ی

زندگیم بهم داد...

خوشحالم دارم...

بغض کرده بود... مرد من بغض کرده بود:

-منم خوشحالم دارم... خوشحالم خدا تورو سرراهم

گذاشت... خوشحالم مونارنجی من...

لبخندی زدم که با دردی که تو شکم پیچید از رو لبم پرکشید

و آخ بلندی گفتم... اولش حس کردم یه درد جزئی که چند دقیقه

دیگه بهتر

میشه...

اما به ثانیه نکشید که درد شدید تر شد... دردمثل دردی

دیگم نبود...

خبر می داد... این خبر، ندای اومدن نیکا بود...

دختر کوچولوم داشت میومد...

چنگی به تیشرت رایین زدم و از بین دندونای قفلشدم گفتم:

-رایین... نی... نیکا!!

با صدای بلندی گفتم:

ساز قانونی دانلود و رایگان

-یا امام حسین... یه خبر بده بچه... سرگردون بلندشده بود و دنبال
سوییچ و شال من می گشت...

وسط درد و استرس خندم گرفته بود...

بالاخره شالی روی سرم انداخت و دست زیر پا و کتفم انداخت
و به سرعت سمت ماشین رفتیم... ناله میکردم و
دلمو دو دستی گرفته بودم... بی قراری می کرد و لگد
می زد... اشک هام هم از ذوق بود هم از درد...

رایین زیر لب صلوات می فرستاد و بی اختیار بوقمی زد تا
ماشین ها راهو براش باز کنن...

از نگرانیش حس قشنگی زیر پوستم بود... در دست و
شیرینی بود... اونقدر بی حال شدم که همه چی از یه جایی به بعد گنگ
و تار بود توی دیدم...

رایین با داد پرستار و صدا می زد... برانکارد بود و درد... صدای
جیغ های بی جونم و صدای آرامبخش رایین...
و در آخر... صدای گریه دختری که از وجود من بود و بعد...
سیاهی مطلق....

-پاشو چه خودشم لوس کرده پاشو بابا خاله شدنموبهم

تبریک بگو...

-- راست می‌گه نهال... اه بیدار شو یه ساعتهمنتظرم بیدار

شی کارت دارم...+باران برو اونور خواهرمو اذیتکننا...

صدای رایین بعدش پیچید:

-خواهرهای عزیز با حفظ فاصله و رعایت سکوت...

لحنش مسخره بود... قبل از باز کردن چشم هاملبخندی بهروی

لبم آورد...

کم کم چشم باز کردم که صورت نوید درست چشمتو چشم

بالای سرم بود...

چند بار پلک زدم که گفت:

- حساب نیست... تو از من خوشگلتر نیستی...

چرا شیواهی داره سراغ تورو از منمیگیره؟زیر لب "مسخره" ای

زمزمه کردم و سرمو به سمت راستکج کردم...

آوا و باران و نفس عین گروه سرود ایستاده بودند...

هرسه

باهم با جیغ خفیفی گفتن: قانونی دانلودرمان

- خاله شدیممممممم!!!

کم کم همه متوجه بیداریم شدن که سکوت شد...

بابا به سمتم اومد و پیشونیمو بوسید...

اشک از چشماش ریخت:

-الهی سلامت باشی بابا... مبارکت باشهنورسیدت...

بعد یه جعبه کوچیک دستم داد و گفت:

-ناقابله...

بعد مکث کوتاهی گفت:

-جای مادرت خالی...و تلخ خندی زد و جعبه یکوچکتری دستم

داد:

-یه دستبنده... فکر نکنم الان بتونی بندازی واسش...

اما یکی

دوماه دیگه دستش کن...

بالاخره زبون باز کردم:

-راضی به زحمتتون نبودم بابا جونم... سایتونبالاسرمون...

بعد از بابا رایین اومد سمتم....

گفت:

-ببخش که اینقدر درد کشیدی...

اروم زمزمه کرد:

- دردت به جون من... مرسی تحمل کردی خانومم... وقتی صدایش
میومد آدم دردو فراموش میکرد...

خندیدم...

پرسیدم:

- دیدیش؟ حالش خوبه؟ چشماشو

با اطمینان بست:

- آره عزیز دلم... چند دقیقه دیگه میارنش...

صدای نوید اومد:

- بابا بسه بعدا تنها میشید... بی زحمت رعایتفاصله...

شیوا اخطار گونه نوید رو صدا زد:

- نوید!!! نوید با لبخند جواب داد:

- جون دل نوید... بابا صدا نکن اونجوری خب آدم تسلیم میشه!

و شیوا سرخ شد...

چقدر خوشبخت بودیم...

چقدر خوب بود بعد از این همه جنگیدن و ترس و تنش...

حالا این خوشبختی بیشتر می چسبید... عجیب ترمی

چسبید...

صدای گریه ی نوزادی توجه هممونو جلب کرد...
سرمو چرخوندم و با اشتیاق به پرستار نگاه کردم... کمکم کرد کنار
خودم روی تخت بغلش کنم... با دیدناون صورت کوچیک و اون
چشمای نیمه باز و پوستیبه لطافت گلبرگ، دلم ضعف رفت...
رایین با هیجاق و عشق با نگاهش صورتشو میکاوید...
زمزمه کردم:

مگر خوشبختی، چیزی به غیر از حضور آدما ییه کهدوششون
داری؟

مگر چیزی به غیر از حضور عشق و ثمره ی عشق و دوست
و خانوادست؟

مگر چیزی جز حس حضور خداست؟ بخدا که
نیست...

من این لحظه... همینجا... خوشبخت ترین زنجهانم... چونتو
کنارمی رایین...

پایان